

رمان تضاد نوشته سیدار سعید



اختصاصی کافه تک رمان

بسمه تعالی
معارفه

اسم آراسپه . آراسپ عیان ...
توی خانواده ۶ نفره به دنیا اومدم و تک پسر خانواده ام . دوتا خواهر بزرگتر از خودم
دارم به اسم زینب و نیلوفر و یه خواهر کوچکتر به اسم سپیده .
زینب و شوهرش مهدی با دخترشون یاسمین توی سیدنی زندگی میکنن . یاسمین ۴
سالشه و خیلی شیرین زبونه .
نیلوفر و شوهرش با دنیل (پسرشون که تازه به دنیا اومد) توی هامبورگ زندگی
میکنن .

من و دوستانم ۴ نفر بودیم که از دبیرستان باهم بودیم : من و آبتین و دیاکو و شاهین .
به جز شاهین که توی شرکت پدرش کار میکنه من و بقیه دوستانم پلیسیم ۲ ساله که از
دانشکده افسری فارغ التحصیل شدیم و توی بخش مبارزه با قاچاق مواد مخدرکار
میکنیم .

دیاکو پسر آخر خونه بود و شر و شور . با همه خانواده لج کرده بود و پلیس شده بود
. یه نامزد داشت به اسم ملیکا . واقعا همو دوست داشتن و به هم میومدن . سروان
دیاکو زند

آبتین تک پسر خانواده بود و پایه همه شر بازیای من و دیاکو . تازگیا هم با دختر خاله
اش شاران نامزد کرده بود . یه پسر شوخ و شنگ که جدا از همه این شوخیاش خیلی
جدی به کارش میرسید .

اما شاهین ... شاهین نامزد سپیده خواهر کوچیکترمه . من و سپیده تفاوت سنیمون ۳
سال بود و خیلی سر به سر هم میذاشتیم البته هوای همدیگه رو هم خیلی داشتیم و من
روی سپیده خیلی حساس بودم . پدر شاهین یه شرکت صادرات کالا داشت و شاهین
هم پیش پدرش کار میکرد . سپیده قبل از اینکه با شاهین نامزد کنه با یکی از هم
دانشگاهی هاش به مدت ۳ ماه نامزد بود و بعد گفته بود که با پسره نمیسازه و از اون
جدا شده بود . موقعی که اون پسره اومده بود خواستگاری سپیده و با هم نامزد کردن
من تهران نبودم و رفته بودم برای ماموریت توی یکی از استانهای مرزی . وقتی من
نبودم سپیده یه تصادف کرده بود و حافظه اشو برای مدت کوتاهی از دست داده بود
اما به سرعت به حالت قبلش برگشته بود هر چند که نامزد قبلیش یادش نمیومد شایدم
خودش اینطور میخواست ...

من زمانی برگشتم تهران که سپیده و شاهین ۶ ماه نامزد کرده بودن و من هیچوقت نفهمیدم که سپیده به چه قیمتی با شاهین نامزد کرده
اما داستان من از دبیرستان شروع شد ... زمانی که ما دبیرستان بودیم یه رفیق داشتیم به نام سامان . ماها اون زمان ۵ نفر بودیم . سال سوم بودم که از دختری به اسم سایه خوشم اومد . یه بار دوست سایه که از من خیلی خوشش میومد اومده بود سراغم و من جواب سربالا داده بودم بهش ...
من از سایه خوشم میومد و زمانی هم که به دوستام گفتم جز سامان بقیه خوشحال شدن ... اتفاقاتی که اون زمان افتاد شاید ... شاید که نه قطعاً تاثیر زیای روی زندگیم داشت

(روزی که با سایه برخورد داشتم) سر راه سایه و دوستاش وایساده بودیم و من میخواسم بهش بگم که ازش خوشم اومده سایه از راه رسید و من بی مقدمه وایسادم جلوش .

من : سلام .

سایه : گیریم علیک ... فرمایش

من : کار خاصی نداشتم فقط میخواسم یه کم آشنا شیم ...

سایه کمی نگاه کرد و زد زیر خنده : نه بابا ...

من : به چی میخندی؟

— هیچی ادامه اش ...

— خب ؟ ادامه نداره ...

— باشه منم فکر میکنم جوابتو میدم ...

بعدم یه نگاه به سامان کرد پوزخند زد و رفت ...

روز بعدش که سایه رو دیدم یه انفاق غیر منتظره افتاد ...

من : خب ؟

سایه کنار سامان وایساد و دستشو دور بازوش حلقه کرد : حرفاتونو یکی نکرده بودین

... منم به اولین نفر جواب دادم یعنی سامان

از زور عصبانیت گر گرفته بودم حالا میتونستم در ک کنم که چرا سامان اصلاً

خوشحال نشد وقتی گفتم از سایه خوشم میاد . سامان یه لبخند به سایه زد و به من نگاه

کرد . نازنین دوست سایه کنارم وایساده بود و یه جوری نگاه میکرد نازنین و هل دادم

و ازشون فاصله گرفتم نازنین که پرت شده بود رو زمین نفسش بند اومده بود .

این قضیه خیلی ذهنمو درگیر خودش کرد اما نمیتونستم کاری بکنم چون دوست

نداشتم یه بار دیگه برم سراغ سایه و از طرف اون غرورم له بشه

شاید همین غرورم باعث شد به خیلی از چیزایی که میخواسم نرسم ... و البته خیلی

چیزای بهتری بدست بیارم

بعد از اون قضیه من و سامان دعوی زیادی داشتیم هرچند که قدرت بدنی من بهتر

بود و زورم به سامان میچربید . به هر حال من سایه رو از ذهنم بیرون کردم . با اینکه

فکر میکردم حسم به سایه یه حس زود گذر بود ولی هنوزم به فکرش بودم بعد از دبیرستان من دیگه سایه رو ندیدم و خودمو مشغول کار کردم تا فراموشش کنم شاید به خاطر فراموش کردن سایه بود که بعد از اصرار زیاد مادرم بالاخره حاضرشدم برم خواستگاری ونوشه
ونوشه هم کلاسی سپیده بود . البته قبل از خواستگاری ونوشه رو توی مهمونی دیده بودم .
یکی از دوستانمون مهمونی داده بود و ماها توش شرکت کرده بودیم
من ، دیاآکو و ملیکا ، آبتین و شاران ، شاهین و سپیده ...

فصل اول : اشتباه

آبتین : هی خره الان به هر دختری نگاه کنی خودشو در اختیارت قرار میده
من : خف !! من اینکاره نیستم ...
_ خاک بر سرت چرا برداشت بد میکنی ؟ منظورم اینه که همه جوره بهت سرویس میده الاغ
_ ولش تنها باشم بهتره
_ از بس خری
دیاآکوسر رسید : آراسپ نگا بالای پله هارو... ببین ملیکا با کیه
یه نگاه انداختم سمت پله ها و دیدم ملیکا با یه دختر اومد پایین . دیاآکو زیر گوشم زمزمه کرد : تنهاست . بعد هلم داد و افتادم جلو . دختره با تعجب نگاهم کرد بدون

اینکه تغییری توی حالت صورتتم و اخمایی که مهمون همیشگی صورتتم بودن باز کنم دستمو گرفتم جلوش .

آبتین رو به دختره گفت : ببخشید ونوشه خانوم این رفیق ما یکمی ...

ونوشه بعد از یکمی مکث دستم رو گرفت و وسط پیست وایسادیم ما هشت نفر وسط پیست بودیم بقیه نگاهمون میکردن . به ونوشه که نگاه میکردم یاد سایه میفتادم نگاهمو از ونوشه گرفتم و به بقیه نگاه کردم ...

دیآکو و ملیکا وایساده بودن و زل زده بودن به هم حواسشون هم به هیچکس نبود انگار تو دنیایی بودن که هیچکس جز خودشون هیچ جایی نداشت ؛ آبتین و شاران چشماشونو بسته بودن و همدیگرو میبوسیدن . من و ونوشه چرخیدیم ، شاهین پیشونیشو چسبونده بود به پیشونی سپیده و داشت یه چیزی بهش میگفت . سپیده همیشه با غم به شاهین نگاه میکرد من هیچوقت معنی غم چشماشو نفهمیدم ...

دوباره به ونوشه نگاه کردم ؛ اونم توی فکر بود ، فکر سایه با ذهنم بازی میکرد . بالاخره اهنگ تموم شد و ونوشه رو ول کردم . رفتم سمت صندلی هایی که کنار میز بار بود . تکیه دادم به میز و به بقیه نگاه کردم ، شاهین کنارم وایساد ؛ یه لحظه بهش نگاه کردم شاهین سرشو انداخت پایین دیآکو سر رسید : خب اقا آراسپ چطور بود ؟

_ بد نبود

_ بد نبود ؟ مارو بگو فکر میکردیم با همرقصی که گیر تو اومده توی هپروتی

_ من یا تو ؟

_ دیگه دیگه ... تو فکر من ملیکامو ببینم و تو هپروت نرم ... یه درصدشم محاله

_ یعنی چی اونوقت ؟

_ چی یعنی چی ؟

_ ونوشه ...

_ ای ناجنس ... یعنی همون بنفشه

_ آهان

_ هی آقا شاهین چرا سرت پایینه؟

_ شاهین : ها ؟؟ هیچی

دیآکو : حالا خوبه سپیده خانوم (یهو دیآکو زد زیر خنده) بگو از آراسپ

ترسیدی با این قیافه ای که داره

من : به من ربطی نداره

دیآکو : خوب دیگه سازده شاهین اجازه اتو گرفتیم برو حال کن ...

آبتین اومد ، جای رژلب شاران هنوز رو لبش مونده بود . دیآکو و شاهین خندیدن

آبتین : مرررررگ ... به چی میخندین ؟

دیآکو: هیچی بار چندمتون بود ؟

آبتین : چی ؟

دیآکو : صحنه ی وسط پیست و میگمو

هنوز جمله ام تموم نشده بود که سپیده چنگ انداخت توی موهام : شیرینی بخوره تو
سرت ... قرار بود بیای دنبالم
_ چته روانی ؟ کار داشتم
_ لا اقل یه اس میزدی تا ساعت ۶ الاف تو نشم
_ ول کن موهامو وحشی
_ وایی آراسپ یادش که میفتم دلم میخواد موها تو بکنم
_ ! تو بکن ببین موها قشنگت رو سرت میمونه یا نه !!
سپیده منو کشید سمت ظرفشویی و سرمو برد توی ابی که مامانم توش سبزی شسته
بود . اینکارو که کرد دوید توی اتاقش و در اتاق رو قفل کرد
هنوز نیم خیز بودم روی ظرفشویی سرمو از آب آورده بودم بیرون و چشمام به خاطر
مایع ضد عفونی کننده قرمز شده بود و میسوخت من : سپیده ههههههههههه میکشمت
مامانم به من که سبزی خوردن رو سرو کله ام بود نگاهی کرد و خندید : اول برو
حموم

رفتم حموم و دوش گرفتم از حموم که اومدم بیرون صدای قاشق چنگال میومد . چشمم
افتاد به بطری نوشابه که روی میز آشپزخونه بود از روی میز برداشتم و سر کشیدم .
سعی کردم سپیده نبینه که پشت سرش اروم و بیصدا و ایسادم . قبل از اینکه سرشو بلند
کنه باقی مونده ی نوشابه رو خالی کردم روش . نوشابه اروم اروم ریخت روی
موهایش و بازوهایش یکمی هم ریخت تو غذاش . بطری که خالی شد گذاشتمش روی
میز و به مامانم که داشت با تعجب به من و سپیده نگاه میکرد گفتم : شام چیه مامان ؟
مامانم : تاسکباب ...

_ ببخشید اینبارم یادم رفت لیوان بردارم نوشابه رو با دهن خوردم بعد شام دوباره
میگیرم . آخ نمیدونم چرا انقدر گشنه ام
بشقابمو پر کردم و شروع کردم به خوردن . سپیده بدون هیچ حرفی از پشت میز بلند
شد و با خونسردی گفت : ممنون مامان من میرم دوش بگیرم .
بعدم رفت

مامان : برو خداروشکر کن بهش گفتم کاری نکنه
_ آخ الهی قربون مامانم برم .

فردا توی اداره عملیات نداشتیم و بعد از تموم شدن ساعت کاری رفتم دنبال سپیده که
ونوشه رو هم ببینم . وارد دانشگاه شدم و توی محوطه ای که همیشه منتظر سپیده بودم
ونوشه رو دیدم خیلی ساده و اسپرت لباس پوشیده بود و داشت یه کتاب میخوند...
داشتم میرفتم جلو که یه پسر نشست بغل دستش ؛ ونوشه باهاش دست داد و سلام و
احوالپرسی کرد . اخمام خود به خود رفت توهم . وقتی رسیدم به فاصله چند قدمیشون
ونوشه از روی صندلی بلند شد : سلام آقا آراسپ ... احوال شما ؟
من یه سری تکون دادم نگاهمو دوختم به اون پسر

و نوشه : ايشون پسر عموی من هستن پرهام . پرهام جان ايشونم آقای عیان هستن
 همونی که بهت گفتم
 پرهام دستشو آورد جلو : سلام
 من بیتفاوت نگاهی به دستش کردم : علیک
 پرهام : و نوشه من میرم دیگه پیغام زن عمو رو رسوندم خدافظ
 و نوشه : باشه میام خدافظ ...
 نشستیم روی نیمکت .
 و نوشه : درجتون پیه ؟
 _ بله ؟؟؟!
 _ سپیده گفت توی نیروی انتظامی کار میکنید
 _ اها ... سروان
 _ بلهههه
 _ من اومدم باهاتون حرف بزدم و برم ...
 _ خب داریم چیکار میکنیم ؟؟؟
 _ اومدم بگم مادر من قرار خواستگاری از شما رو برای دوهفته آینده با خانواده اتون
 تنظیم کرده . من حرف روی حرف مادرم نمیارم فقط میخوام نظر شما رو بدونم ...
 _ خب ؟؟؟ من که نمیتونم الان بهتون جواب بدم
 _ من یه جواب قطعی میخوام اگر از همین الان جوابتون منفی بگین که من برم
 _ پی بدبختیتون ؟
 _ یه همپین چیزایی ...
 به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده .
 و نوشه : باشه من فکر میکنم بهتون میگم تا چند روز آینده ...
 _ خب خب
 _ من دیرمه باید برم ... با اجازه
 _ میخواین برسونمتون
 _ نه .. آخه... زحمت میشه
 _ خواهش میکنم . زحمتی نیس
 با و نوشه راه افتادیم سمت در دانشگاه . خودمونیم گاهی شیطونیم گل میکنه آخه
 اونروز با موتور رفته بودم که و نوشه رو ببینم . زمانی که رسیدیم دم در دانشگاه گفتم
 که منتظر بمونه تا برگردم وقتی که برگشتم دیدم یه پسره جلوی و نوشه و ایساده و
 چیزی میگه . و نوشه هم اخم کرده بود و روشو کرده بود اونور ؛ سرعت گرفتم و با
 موتور زدم به پای پسره . افتاد روی زمین ولی چیزیش نشد ، کارمو بلد بودم یه
 جوری زدم فوقش پای پسره در بره ...
 پسره یهو داد زد : و نوشه این کیه ؟

من : ببین یارو تا با تک چرخ نرفتم تو حلقه خودتو جمع کن بزن به چاک (پشت
موتور یه گاز دادم به نشونه اینکه شوخی ندارم)
پسره سریع خودشو جمع کرد و رفت . رو کردم به ونوشه
من : کی بود این یارو ؟

_ مزاحم

_ اونوقت تو رو به اسم میشناسه ؟

_ دوست پسر دوستم بود منم میشناسه اومده بود یه پیغامی به دوستم برسونم

_ سوار شو (سوار شد) منو بگیر نیفتی

_ نمیفتم

_ میفت میمیری حال جمع کردنتو ندارم بگیر

بعد یکم مکث دستشو گذاشت رو پهلو . تو راه هر از گاهی میگفت از راست یا چپ
به غیر این حرفی نزد . وقتی هم رسیدیم تشکر کرد و رفت .

فردا صبح

تازه رسیده بودم اداره داشتم در اتاقمو میبستم که آبتین پشت سرم اومد و نداشت

من : چته ؟

_ سلام ماهام خوبیم

_ علیک . بگو

_ اومدم بگم سرهنگ محمدی کارمون داره.

_ اومدم.

توی سالن اصلی جمع شدیم. سرهنگ محمدی اومد و گفت:

_ خيله خب، بدون مقدمه میگم. از فردا یه نیروی جدید کاری بهمون اضافه
میشن. ایشان تازه به این اداره میان و ازین به بعد ۳ سروان در این اداره مشغول به
کارند. سروان عیان، سروان زند و سروان نوری. ایشان همزمان با انتقالشون به این
جا ترفیع درجه هم میگیرن. ستوان علی یاری؟

_ بله قربان؟

_ با توجه به عملکرد خوبتون اگه این روند ادامه داشته باشه حکم ترفیع شما رو هم
تا ۴ ماه دیگه ابلاغ میکنن.

_ ممنون قربان.

_ سروان عیان؟

_ بله قربان؟

_ مسئولیت آموزش خانوم نوری به عهده شماست _ همکار جدیدمون خانوم هستن؟

_ شما مشکلی دارین؟

_ خیر قربان.

_ پس برگردین سر کارتتون.

_ چشم.

حس خوبی نداشتم نسبت به این که باید به یه تازه کار درس بدم و اطلاعات در اختیارش بزارم، مخصوصاً که دخترم بود...وای خدای من...رفتم خونه سپیده از آشپزخونه اومد بیرون و یه چشمک بهم زد و رفت تو اتاقش.رفتم تو آشپزخونه.

سلام به مامان گلم.

سلام.خسته نباشی، بشین شامتو بخور.

شام چیه؟

لازانيا.

آخجون!

بده انقد شکمو باشی.

ای بابا مادر من ولش کن.لباسامو عوض کنم میام.

خیله خب بجنب.

رفتم تو اتاقم و شروع کردم لباسامو عوض کردن که گوشیم زنگ خورد.

بله؟

سلام.ونوشه ام.

بله؟

میتونین تشریف بیارین من حرفی ندارم.

جدا؟

بله.خب کاری ندارین؟

نه.فعلاً.

فعلاً.

رفتم توی آشپزخونه نشستم پشت اپن و شروع کردم غذا خوردن.

مامان: آراسپ با ونوشه حرف زدی؟

من: آره فقط شما باید زنگ بزنی قرار بزاری.

ولی از الان بگم اگه بهت به خاطر شغلته دختر ندادن نباید ناراحت بشی.فهمیدی...؟

بله.

گفتم بله، ولی حقیقتاً تاحالا راجع بهش فکر نکرده بودم.

صبح بود؛ داشتم میرفتم اداره.نشستم سر میز صبحونه بخورم، سپیده هم سر میز بود.

سپیده: به به صبح بخیر!

من: صبح شمام بخیر، چیه منو دیدی شنگول شدی؟!!

وای داداشی باورم نمیشه داری از عذب بودن در میای!

همینجوری با دهن پر شروع کردم حرف زدن، دقیقاً همون کاری که سپیده ازش بدش

میومد:

چیه مگه جای تورو تنگ کردم؟!تو چرا نمیری خونه شوهر؟

هنوزم که هنوزه آدم نشدی، بدبخت اونی که میخواد با تو سر کنه.

از خداشم باشه.

مامانم یهو اومد تو آشپزخونه و یه دونه زد پشت کله ام به نشونه این که با دهن پر حرف نزن، بعد به پشتیبانی از من گفت:
 _ راست میگه خب، هرکی زن آراسپ من بشه خوشبخته! مهربون، خوش قلب، چشم پاک، خونشو که داره، ماشین داره، موتور داره، پلیسم که هست.
 _ دم مامان گلم گرم!
 سپیده: مادر من سرده انقدر هندونه میدی به خوردش بیرون روی میگیره!
 مامان: ای بیشعور!
 _ خب یکم از این هندونه ها به مام میدادی!
 _ به تو شوهرت باید بده الان نه من!
 سپیده: خيله خب... سازده دوماد برو واسه آخر هفته مرخصی بگیر.
 من: چرا؟
 _ میریم خواستگاری برا جنابعالی.
 رفتم لپ مامانمو بوسیدم و گفتم:
 _ ای من قربون مامان جون گلم برم! من میرم دیرمه. سپیده تو هم برو پایین زیر پای شاهین جای علف جنگل سی سنگان سبز شد.
 _ مگه اومده؟
 _ آره.
 _ کی؟
 _ یه ربعی میشه.
 سپیده دوید سمت در کفشاشو برداشت و دوید پایین که به شاهین برسه. همین که رفت زدم زیر خنده!
 مامان: کوفت الان میاد حسابتو میرسه.
 _ تا بیاد من رفتم!
 کلیدمو برداشتم و رفتم پایین، سوار موتور که شدم دیدم سپیده جلوم و ایساده.
 سپیده: الان حفته این لژ کتونیمو بکنم تو حلقه... عوضی.
 _ فعلاً خدافظ، دیرم شد.
 _ برو بمیر.
 راه افتادم رسیدم اداره. همین که رسیدم دیاآکو اومد و گفت:
 _ شاگردت اومد آقای عیان، هرچند هنوز آفتاب پرسته.
 _ کجاست؟
 _ تو اتاق سرهنگ محمدی تشریف دارن تا وقتی همه بیان، سرهنگ معرفیش میکنه.
 _ خب پس من میرم لباسامو بپوشم، اومد صدام کن.
 _ چشم آقا معلم.
 _ خف بابا. اصلاً من نمیدونم چرا من باید بهش آموزش بدم؟ این همه آدم، تو و آبتین اینجا چی کاره این؟

_ شما فرق دارین، نه که بیان شیوایی دارین...!
_ آگه یه مرد بود برام مشکلی نداشت؛ اما دختره...وای خدایا یه قدرت درک بهم بده...
_ مگه دختر باشه چه عیبی داره؟!
_ همینجوریش خانومای اداره دارن دور از چشم سرهنگ منو قورت میدن.خدا به دادم برسه.

_ خيله خب بابا برو لباساتو عوض کن.یه جوری میگی انگار مارلون براندویی اینو به بقیه بگو
_ رفتم توی اتاقم، لباسامو که پوشیدم نشستم پشت میزم و به اتاقم نگاه کردم.همه چی عالی بود؛ تمیز و مرتب.یه کم وسائلی روی میزمو جا به جا کردم و یه انگشت کشیدم روی میزگرد و خاک داشت، یه دستمال از توی جیبم برداشتم و میزمو تمیز کردم.آبتین اومد توی اتاق:

_ جناب سروان جناب سرهنگ دستور دادن همه جمع بشن توی سالن.
_ الان میام.

_ چشم.
_ پا کوبید و رفت.حس خوبی نداشتم ازینکه آبتین ستوانه و من سروان.هرچی نباشه ما باهم شروع کردیم...ولی تا ۴ ماه دیگه حکم ترفیع آبتین میومد و از این حس خلاص میشدم.پا شدم از اتاق رفتم بیرون.توی صف وایساده بودیم تا سرهنگ بیاد.سرمو انداختم پایین، سعی میکردم اصلاً نگاه نکنم دختره کیه.سرهنگ و اون دختره سر رسیدن.سرهنگ همه رو معرفی کرد من آخرین نفر بودم.
_ سرهنگ: ایشون سروان عیان هستن، از زبده ترین نیروهای ما.توی عملیات ها بهتری گزینه هستن برای مذاکره، مسئول آموزش شما ایشون هستن.هرکس که تحت تعلیم ایشون بوده مثل خودشون فعال و مفید شده، به خاطر همینم ما یه اداره ی با نظم و انضباط و دارای نیروهای زبده هستیم.
_ دختره: بله مشخصه.

صداش آشنا بود...سرمو که بلند کردم قبل از این که دختره رو ببینم دیاآکو و آبتین رو دیدم که چشماشون به جای ۴ تا شده بود ۲۸ تا!به دختره نگاه کردم.....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!وای خدای من...یه سطل آب یخ ریختن رو سرم...سایه بود
!!!!!!

فصل دوم : ورود سایه

باورم نمیشد...زل زده بود توی چشای من و داشت منو نگاه میکرد...سرهنگ محمدی داشت هنوز حرف میزد.هیچی نمیشنیدم...هیچی نمیفهمیدم...باورم نمیشد!باورم نمیشد که یه روز دوباره ببینمش...نمیخواستم دوباره همون آدمی بشم که بعد از رفتن سایه

دوستاش از نو ساختنش... من همون آدم سابق نبودم... یاد ونوشه افتادم... ای وای، آخر هفته باید میرفتم خواستگاری... هیچی حالیم نبود...

_ سروان عیان؟ سروان عیان؟

با صدای سرهنگ محمدی و سقلمه ی آبتین به خودم اومدم.

_ بله قربان؟

_ متوجه حرفام شدین؟

_ بله، بله.

_ امیدوارم... خب میتونید به کاراتون برسید.

سریع رفتم توی اتاقم. دیاآکو و آبتینم دنبالم اومدم. آخ خدای من قلبم تند تند میزد.

دیاآکو: این از کجا پیداش شد؟؟؟

آبتین: از ما میرسی؟

_ وای خدایا... حتی یه ذره هم تغییر نکرده...

راست میگفت، حتی یه ذره هم عوض نشده بود. سرم پایین بود و دهنم باز. وگرنه نفس کشیدن برام مشکل میشد. توی افکارم غرق بودم که یهو یکی در زد و سایه رو دیدم که اومد توی اتاق. سرمو گرفتم بالا. اومد جلو پا کوبید و یه پرونده داد دستم:

_ سرهنگ محمدی گفتن پرونده جدیدتونه. با اجازه.

باز پا کوبید و رفت. چشممو بستم، لبم خشک شده بود. آب دهنمو قورت دادم و لبمو با زبونم تر کردم. بعد دوباره چشممو باز کردم. هنوز پرونده توی دستم بود. امید داشتم یه خواب باشه، یه خواب وحشتناک... خواب نبود.

ساعت کاری یه ۲ ساعتی میشد که تموم شده بود و من هنوز توی اتاق اداره بودم. نمیخواستم برم خونه، خونه ی خودمم اجازه داده بودم. جایی جز خونه خودمون نداشتم برا رفتن، خونه بچه هام نمیخواستم برم. تصمیم گرفتم اداره بمونم. به گوشیم نگاه کردم. از ساعت ۵ تا حالا ۱۴ تا تماس بی پاسخ داشتم و ۱۰ تا پیام. از ۱۴ تا تماس ۴ تاش برا ونوشه بود و تمام پیامهایی که داشتم از طرف سپیده. به سپیده پیام دادم و گفتم:

"امشب خونه نمیام، منتظرم نباشین. اداره کار دارم، فعلاً."

گوشیمو خاموش کردم. پشت میزم بودم. دوباره پرونده جدیدمو باز کردم که بخونمش. این دفعه سوم بود که میخوندمش و نمیفهمیدمش. تمرکزمو جمع کردم و شروع کردم به خوندن. نمیدونم کی خوابم برد...

_ آراسپ... آراسپ... آراسپ جان...

صدای سایه رو تشخیص دادم. از خواب پریدم و زل زدم بهش. داشت با یه حالت تعجب بهم نگاه میکرد:

_ ترسوندمت؟؟؟

_ بفرمایید، امرتون؟؟؟

_ هههه، قبلاً میگفتی سلام عشقم حالت چطوره؟؟؟

_ از اون قضیه ۵ سال میگذره.
 _ ببخشید یادم نبود آقای عیان.
 _ حالت جدی به خودش گرفت و پا کوبید.
 _ آزاد.
 _ آگه مشکلی نیست سرهنگ گفتن میزمو به این اتاق منتقل کنن.
 _ چی؟؟؟
 _ مگه یادتون نیست دیروز خودتون موافقت کردین؟
 _ من؟؟؟
 _ بله.
 _ من بیجا کردم، من کی موافقت کردم؟؟؟
 _ سرهنگ گفتن سروان عیان متوجه شدین؟ شمام گفتین بله بله. ایشونم گفتن امیدوارم.
 _ لعنت به این حواس...
 _ از اتاقم زدم بیرون و رفتم اتاق سرهنگ.
 _ چی شده عیان؟
 _ میخواستم یه تجدید نظری راجب تصمیم دیروزتون بکنین.
 _ کدوم تصمیم؟
 _ این که اتاق کاری من و خانوم نوری یکی شه.
 _ پس درست فهمیدم.
 _ چی رو؟
 _ این که دیروز اصلاً حواست نبود.
 _ قربان...
 _ چیه؟ به خودت اعتماد نداری؟
 _ قربان خب...
 _ جواب منو بده؟
 _ نه به خودم اطمینان ندارم.
 _ اولاً تو بیجا میکنی. ما توی اداره ازین غلطاً نداریم، دوماً تو با این وضعیت غلط
 _ میکنی آخر هفته میخوای بری خواستگاری، سوماً من به تو اطمینان دارم. اینو به
 _ پدرتم گفتم.
 _ آخه جناب سرهنگ...
 _ تجدید نظر نمیکنم میتونی بری.
 _ چشم.
 _ پا کوبیدم و اومدم بیرون. سرهنگ و پدرم از دوستای قدیمی هم بودن، لابد قضیه
 _ خواستگاری رو هم پدرم گفته بود بهش. شب بود، رفتم خونه. سپیده اومد جلو. انگار
 _ خیلی قیافه داغونی داشتم، چون به محض این که منو دید گفت:
 _ چی شده؟؟؟

_ علیک! هیچی.
 _ جون عممون!
 _ اه چقد گیری، ول کن دیگه. گفتم هیچی.
 _ مامانم از راه رسید:
 _ سلام.
 _ سلام.
 _ چی شده؟؟؟
 _ هیچی. خستم.
 _ باشه برو دوش بگیر بیا شامتو بخور.
 _ رفتم توی اتاقم و ولو شدم روی تخت. بلافاصله سپیده اومد توی اتاقم.
 _ بد همیشه یه در بزنی.
 _ زود باش بگو چی شده؟؟؟
 _ هیچی برو بیرون.
 _ خودت میدونی که میتونم تا یه ربع دیگه بفهمم چی شده، پس نزار خودمو به زحمت
 بندازم خودت بگو چته؟
 _ هیچی برو بیرون بزار بخوابم. به مامانم بگو شام نمیخورم یه چیزی خوردم بیرون. د
 برو تا اون روی سگم بالا نیومده!
 _ جهنم بگیر بکپ.
 _ هر چند نتونستم بخوابم، ولی حوصله کسی رو نداشتم. حتی حال سر و کله زدن با سپیده
 رو.
 _ صبح داشتم میرفتم اداره که سپیده رو دیدم خیلی آروم نشسته بود. معمولاً وقتایی
 اینجوری میشد که یا یه چیز بزرگ رو فهمیده بود، یا داشت نقشه میکشید که یه چیز
 بزرگ رو بفهمه و یکپو ادیت کنه... مشغول چایی خوردن بود. نشستم پشت میز.
 _ من: سلام.
 _ سپیده: سلام.
 _ مامان اینا کوشن؟
 _ هنوز خوابن.
 _ مگه تو دانشگاه نداری؟ دیرت نمیشه؟
 _ شاهین هنوز نیومده.
 _ لقممو برده بودم سمت دهنم بخورمش که سپیده آخر طاقت نیاورد و پرسید:
 _ خیلی دوشش داشتی؟
 _ داشتم؟؟؟ ینی الان ندارم؟؟؟ چی داری میگی تو؟
 _ منظورم ونوشه نیست، سایه رو میگم...
 _ چی؟؟؟
 _ چرا تعجب کردی؟ من که گفتم میتونم تا یه ربع دیگه خودم بفهمم چته.

_ کی گفت؟؟؟

_ مهمه؟

کلاه کاسکت موتورمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. رسیدم اداره. در اتاقمو باز کردم. سایه نشسته بود پشت میزش و داشت تو یه پرونده دنبال چیزی میگشت. بدون سلام نشستم پشت میزم و پرونده کاریو از تو کشو برداشتم تا گزارش کار بنویسم. هیچکدوم چیزی نگفتم. اون هفته خیلی دیر گذشت. ه شنبه بود. رفتم اداره که کارامو بسپارم به دیاآکو و پیام خونه که بریم برای خواستگاری. رفتم توی دفترم. داشتم یه مشت کاغذ جمع و جور میکردم که بپریم بدم دست دیاآکو که ستوان معتمدی در رو باز کرد و اومد توی اتاقم:

_ به به، آقا آراسپ!

_ فرزام! دیاآکو رسیده؟

_ آره. تو نمیخوای به ما شیرینی بدی؟!

_ شیرینی چی؟

_ به! شیرینی متأهل شدن تو دیگه! به سلامتی توام قاطی مرغا شدی!

_ الان که نه، بله رو بگیرم شیرینی رو هم میدم.

_ باشه. من میرم که امروز با دیاآکو کلی کار داریم.

_ باشه.

فرزام از اتاق رفت بیرون.

_ مبارکه!

صدای سایه بود. بهش نگاه کردم. رنگش پریده بود. خیلی آروم گفتم:

_ ممنون.

خون دماغ شد. معمولاً وقتی خیلی عصبی میشد یا ناراحت این حالت بهش دست میداد. سریع یه دستمال از توی جیبم درآوردم و گرفتم سمتش. دستمال رو از دستم گرفت و روشو کرد اونور. یه حسی داشتم! حس میکردم حسم هنوز نسبت به سایه از بین نرفته. ولی احساساتم رو سرکوب کردم و از اداره زدم بیرون. رسیدم خونه یه راست رفتم توی حمام تا دوش بگیرم. از حموم که اومدم رفتم توی اتاقم؛ سپیده نشسته بود پشت میزم و داشت به پرونده ی روی میزم نگاه میکرد.

من: به دردت نمیخوره ببندش.

سپیده: نه جالب بود.

_ این که یه کسیو بکشی و بعد قلبشو مته هند جگر خوار در بیاری بخوری و بعد

صورتشو با ساطور داغون کنی که شناسایی نشه پرونده جالبیه؟!!

_ آره بد نبود!

_ ببندش، قبل خواستگاری ازین چیزا نمیخونن.

_ باشه. من میرم بیرون، تو هم زود حاضر شو.

_ خپله خب.

_ گل خریدی؟
 _ توی راه با هم میخریم.
 _ خوبه بابا گفت از قبل گل بخری.
 _ من بلد نیستم گل و شیرینی بخرم، خود بابا هم میدونه.
 _ شیرینی هم نخریدی؟
 _ نه چی میخریدم؟ خامه ای خوبه؟
 _ خاک بر سرت آراسپ...بدو زود باش دو ساعت که طول میکشه حاضر شی! کراوات یادت نره!
 _ خيله خب برو.
 _ سپیده که رفت بیرون شروع کردم حاضر شدن یه لباس سفید پوشیدم با کت شلوار مشکی؛ از توی کشوم یه کراوات مشکی کشیدم بیرون. انقدر نبسته بودم یادم رفته بود. آخرین باری که بستم یه سال پیش تو عروسی دختر خالم بود...فرزانه! از اتاقم اومدم بیرون:
 _ بابا...بابا...؟؟؟
 _ حاضری؟بدو بریم.
 _ نه...
 _ پس چیه؟؟؟
 _ رفتم توی آشپزخونه، مامان داشت با بابا حرف میزد.
 _ مادرم یه دقه این شوهر تو به ما قرض بده!
 _ بیا مال تو!بر دارش!
 _ بابا این کراواتمو ببند...
 _ مامان: مگه بلد نیستی؟
 _ من: انقدر نیستم یادم رفته.
 _ بابا: آخرین بار کی بستی؟
 _ پارسال عروسی فرزانه.
 _ بابا نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
 _ با مامانت دارم حرف میزنم، برو بده سپیده برات ببنده.
 _ آه.خيله خب.
 _ رفتم توی اتاق سپیده و وایسادم جلوش. کراواتمو گرفتم سمتش و گفتم:
 _ ببند واسم.
 _ مگه بلد نیستی؟
 _ یادم رفته چه جوری ببندم.
 _ کراواتو گرفت، زانوشو گرفت سمت خودش، کراواتو دور زانوش حلقه کرد و شروع کرد به بستن. تموم که شد:
 _ بشین.

نشستم جلوش و کراواتو انداخت دور گردنم؛ بست و پاشدم.
 _ نیگا نیگا... عین این بادیگاردادی، یه چیز دیگه میپوشیدی.
 _ ببخشید؛ چیم شبیه بادیگار داست؟؟؟
 _ قدت دو متره، هیکلت گنده و چارشونس، تیپتم که.. نگاه کنی عین اوناس! یه کت
 شلوار مشکی با کراوات مشکی؛ یه بلوز سفید ساده، فقط یه عینک کم داری!
 همزمان با گفتن همه ی اینا میزد به تخته چوب تختش!
 _ توی ماشینه! الانم چشم نمیخورم! پاشو بریم دیر میشه.
 _ خپله خب بریم.
 کیفشو برداشت و دستمو گرفت و گفت:
 _ بریم که باید گلم بخریم.
 با مامان اینا رفتیم کوچه و من رفتم سمت پارکینگ که ماشینو در بیارم. ماشینو بیرون
 آوردم و همه سوار شدن. عینک دودیمو از توی داشبورد در آوردم و زدم روی چشمم.
 _ خب، نظر بدین... گل چی بخرم؟
 بابا شونه ای بالا انداخت و مامان گفت:
 _ نمیدونیم باید سلیقه ی خودت باشه.
 _ گلایل خوبه؟
 سپیده: آراسپ حضرت عباسی میزنم تو سرتا، مگه میخوایم بریم ختم؟؟؟
 مامان زد توی سرم و گفت:
 _ هیچی بارت نیست!!! از بابات یاد بگیر!
 بابا: حالا تیکه بنداز!
 _ تیکه کدومه؟ راست گفتم! مگه یادت نیست برا خواستگاریم گل لیلیوم آوردی؟!
 _ آها.
 من: خب من چیکار کنم؟
 مامان: جلوی یه گل فرشی نگه دار برو با سپیده بخر.
 _ خپله خب... باشه.
 جلوی گل فروشی نگه داشتم و با سپیده از ماشین پیاده شدیم. توی گل فروشی داشتم گل
 هارو نگاه میکردم که یهو داد سپیده بلندشد:
 _ یعنی چی حرف دهننتو بفهم...
 نگاه که کردم دیدم گل فروشه داره با تعجب به سپیده نگاه میکنه و ازش عذرخواهی
 میکنه. چهارتا شاخه گل رز برداشتم؛ یه سفید، یه آبی و دو تا کرم. دادم دست گل
 فروشه و گفتم تزئینش کنه. سپیده هم با چهارتا شاخه گل رز هلندی اومد و گفت:
 _ اینارو هم باهات ببیچین.
 یه کاغذ سرخ و یه کاغذ شفاف پیچید دورش و گرفت سمتم و گفت:
 _ به سلامتی! مبارک باشه ایشالا...!
 _ ممنون.

از گل فروشی او مدیم بیرون. رومو کردم به سپیده و پرسیدم:

_ چی شد یهو داد زدی؟

مرتیکه الدنگ برگشته میگه آقای که همراهتونن بادیگاردتونن؟ اصلاً همش تقصیر تو شد... مگه نگفتم یه چیز دیگه بپوش...؟ ای خاک بر سرت.

خیله خب بریم، بعدشم تو چرا این رز قرمزارو بهش اضافه کردی؟ همونا خوب بود.

_ آراسپ جان! داداش گلم! آخه نفهم باید علاقتو از گلات نشون بدی.

_ بریم دیر شد.

راه افتادیم. سر راه شیرینی هم خریدیم و رسیدیم خونه ی ونوشه اینا. اینکه توی خواستگاری چی گفتیم بماند.

یه هفته گذشت. توی این یه هفته باید بی خبری رو تحمل میکردم. بعد از یه هفته خبر

رسید. که فردا شب، شب جمعه، باید بریم واسه تعیین روز بله برون و نامزدی و

عقد. واسه نامزدی نتونستم مرخصی بگیرم. قرار بود قبل از جشن بریم محضر تا یه

صیغه محرمیت بینمون خونده بشه. چون مرخصی نداده بودن بهمون من و دوستانم

یعنی آبتین و دیاکو با لباسای اداره رفتیم محضر. بی سیمم باید با خودم میبردم که هر

وقت سرهنگ گفت برگردم. سپیده و شاهین کنار هم و ایساده بودن و دستاشون تو دست

هم بود. شاهین یه بلوز کرم پوشیده بود با یه شال قهوه ای دور گردنش. سپیده هم یه

مانتوی کرم و یه شال قهوه ای رو سرش! ونوشه یه مانتوی یاسی پوشیده بود با یه

شال سفید. یه نم آرایش داشت، خیلی کم! خیلی خوشگل شده بود! رفتم کنارش و نشستم

روی صندلی. ملیکا (نامزد دیاکو) و شاران (نامزد آبتین) هم اومده بودن. ساعت ۴ بعد

از ظهر بود. صیغه جاری شد. دست ونوشه رو گرفتم توی دستم و فشار دادم. میگن

وقتی دستای عشقتو توی دستت میگیری احساس شادی میکنی؛ ولی من هیچ وقت

همچین حسی بهم دست نداد. الا وقتی که ...

همه دست و سوت میزدن، درست توی همون موقع سرهنگ خبر داد که باید

برگردم. دست زدن قطع شد. ونوشه لبخند زد و گفت:

_ برو! دفتر و امضا کن برو! شب میبینمت.

دستشو ول کردم و رفتم سمت محضردار و بعد از ۲۸ تا امضاء از محضردارم

بیرون. توی راهرو بودیم، داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که با صدای ونوشه متوقف

شدم:

_ آراسپ... آراسپ...

_ جانم؟ بچه ها شما برین منم میام الان.

آبتین و دیاکو رفتن سوار ماشین شدن. ونوشه که رسید بهم یکم بهم نگاه کرد و بعد از

یقم گرفت و با بغض گفت:

_ میشه نری...؟

_ نمیشه، نرم تو بیخ میشم. خودت گفتی برو

_ میدونم اما دلم تنگ میشه...

_ تا شب؟!!!
 _ او هوم.
 _ شب زود میام.
 بوی گل یاس میداد. همیشه این عطر و دوست داشتم. دستاشو حلقه کرد دور کمرم و هر لحظه محکمتر میشد. داغ بود. خیلی. داغ که نه، تب داشت. نگاهش کردم و گفتم:
 _ برم؟! دیرم میشه ها...
 _ برو؛ ولی زود بیا.
 _ چشم.
 داشتم میرفتم که باز:
 _ آراسپ؟
 _ جانم؟!
 _ یه دقه چشاتو ببند...
 _ واسه چی؟؟؟
 _ تو ببند... بعدشم قول بده تا وقتی من نرفتم چشاتو باز نکنی.
 _ باشه.
 چشمامو که بستم گرمی لباشو روی لبام حس کردم.....
 داشتم داغ میکردم... که یهو رفت و من از شدت تعجب تا ۱۰ دقیقه چشم بسته بودم... چشمامو باز کردم و قبل از رفتن پیش بچه ها با دستمال کاغذی لبامو پاک کردم که جای رژ و نوشته بره. بعد رفتم توی ماشین نشستم. ساکت بودم و تو فکر ناخودآگاه دستمو روی لبم میکشیدم.
 آبتین: آراسپ ضایع نکن دیگه سرهنگ راحت میفهمه ها!!!
 دیاکو: راست میگه دیگه!
 من: ها؟
 آبتین: بدبخت توی هیروت مونده...!
 من: آها...
 وقت اداری زود تموم شد. سریع با بچه ها حاضر شدیم و زود راه افتادیم؛ رسیدیم. توی جشن پرهام دماغ به نظر میرسید. به خصوص که نه چیزی میگفت نه چیزی میخورد، نه عکس مینداخت. رفتم سراغش:
 _ به! آقا پرهام! چطوری داداش؟!
 پرهام از من یه سال بزرگتر بود. بچه خیلی خوبی بود. انگار نه انگار یه سال با هم تفاوت سنی داریم.
 _ خوبم.
 _ ما هم که خاکستری دیگه! هوم؟!
 _ نه والا! راستش قبل مهمونی با یکی از رفیقام دعوا شد؛ گند زد به اعصابم...
 _ ولش بابا مثلاً نامزدی دختر عموته ها!

_ آره الان پا میشم یه دور میرقصم که دعا کنی کاش نشسته بودم! راستی میای فردا با هم بریم بیرون؟
_ کجا؟
_ حالا هرجا.
_ نه دیگه بستگی داره.
_ هیچی با بچه ها میخوایم یه جشن بگیریم بدبخت شدنتو به شادی بشینیم!
_ باشه اگه کاری نداشتم باهات هماهنگ میکنم.
_ Ok.

پرهام پرید وسط و شروع کرد به رقصیدن. الحق و الانصاف خوب میرقصید.
روز بعد از جشن نامزدیمون بود. کار خاصی تو اداره نبود، باید میرفتیم و صحنه ی قتل رو بازسازی میکردیم. به پرهام زنگ زدم و گفتم ساعت ۸ کارم تموم میشه، قرار شد بیاد دنبالم.
کارم تموم شد و از اداره زدم بیرون. توی خیابون مفتاح قرار داشتیم. خیابون شلوغی بود. بعد از یه ربع یه ماشین جلو پام زد رو ترمز.
راننده: آقا آراسپ؟

_ فرمایش؟
_ سلام. من دوست پرهامم، اسم ماهانه پرهام خودش گفت میزنه میگه من میام دنبالت.

به پرهام اس دادم و ازش مطمئن شدم. اکثریت دوستای پرهامو میشناختم، اما ماهانو فقط اسمشو شنیده بودم. رفیق فاب پرهام بود. سوار شدم و راه افتادیم.
_ باید دنبال بقیه هم بریم، عیبی نداره که؟

_ نه بریم.
تقریباً بعد از ۲ تا چهارراه نگه داشت و بقیه بچه ها سوار شدن. ۲ نفرشون آشنا نبودن، اهمیتی ندادم اما رفتارشون مشکوک بود. داشتیم سمتی میرفتیم که اصلاً من نمیشناختم، از طرفی ماشین هم پر شده بود و جایی برای پرهام نبود...
_ مگه پرهام نمیاد؟

_ ها... چرا اون با ماشین خودش میاد.
داشتیم از شهر خارج میشدیم...

_ یه دقیقه وایسا ببینم، داریم از شهر میریم بیرون، کجا میریم؟؟؟
حرفم که تموم شد پسری که پشتم بود یه چاقو گذاشت زیر گلو.
_ یه کلمه حرف بزنی شاهرگتو میبرم.

دستش نیملرزید، پس توی این کار حرفه ای بود. از شهر کاملاً خارج شدیم. چشمامو بستن و از ماشین پیاده شدیم. وارد یه کارخونه متروکه شدیم. چیزی نمیگفتم. یه صدا از پشت سرم گفت:

_ حالا میگم چرا دماغ بودم...

صدای پرهام بود... با دوستاش ریختن سرم و شروع کردن به زدن. حدوداً ۶_۷ نفر بودن. توی اون دعوا صدایی شنیدم که تو تموم عمرم یادم نمیره... صدای شکستن دستم... صدای شکستن دستمو با گوشام شنیدم پرهام نشست بغلم، دستمو گرفت و گفت: _
_ به چیز بهت میگم؛ بیخیال ونوشه شو. نامزدی رو بهم میزنی.
از روی غرور و لجبازی گفتم:
_ حتی فکرشم نکن.

دوباره شروع کردن بعد از اون دعوی ۶_۷ تا به یکی دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مسافت زیادی رو طی کردیم تا ماشین رو نگه داشتن. از ماشین پیاده ام کردن و زنگ یه خونه رو زدن. صدای آبتین رو تشخیص دادم:
_ بله؟

همون پسری که چاقو گذاشته بود زیر گلوم گفت:
_ ببخشید میشه چند لحظه بیاین پایین؟ پیکم، امانتی آوردم.
_ و ایسا اومدم.
سوار شدن و ماشین به سرعت ازونجا دور شد. آبتین اومد پایین:
_ آراسپ؟؟؟

چشام هنوز بسته بود. آبتین سرمو گرفت توی بغلش و چشم بند رو از روی چشام برداشت. کوچی ای که خونه آبتین داخلش بود تیر چراغ برقای زیادی داشت، به خاطر همینم اونجا مته روز روشن بود. از شدت نور چشامو بستم. توان حرف زدن نداشتم. آبتین میزد توی صورتم و هی صدام میزد:

_ آراسپ...؟؟؟ آراسپ...؟؟؟
حتی نمیتونستم بهش بگم نزنه. بعد چند ثانیه دیگه هیچی نفهمیدم.
صدای بچه هارو میشنیدم:
دیاآکو: قربان گفتن تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد.
پس سرهنگم اونجا بود. هنوز توانایی باز کردن چشام رو نداشتم.
سرهنگ: خب پس من بر میگردم اداره. به هوش که اومد و حالش بهتر شد ته و توه ماجرا رو در بیارین ببینین زیر سر کی بوده.
_ چشم.

پاکوبیدن، صدای پای ۳ نفر بود. دیاآکو، آبتین،..... نمیتونستم حدس بزنم نفر سوم کیه. چشامو باز کردم، سایه بالا سرم ایستاده بود.
آبتین: داداش خوبی؟؟؟
سرمو تکون دادم.

دستم توی گچ بود، پامم تو آتل پهلومم خیلی درد میکرد. با صدای گرفته گفتم:
_ پهلوم؟

دیاآکو: یه خط کوچولو افتاده.
_ اما اون لحظه نمیسوخت... یعنی حس نکردم...

_ اگه گیرش بیارم...

_ ولش، تسویه حساب شخصی بود که جوابشم گرفت.

آبتین: پات زود خوب میشه، یه هفته توی آتله بعد درش میارن فقط آشیل پات یکم کشیده شده. اما واسه دستت یه ۱ ماهی رو باس مرخصی استعلاجی بگیری. سایه چیزی نمیگفت.

دیآکو: ما باید برگردیم اداره، شب یکی از بچه ها میاد پیشت میمونه. به خانوادتم چیزی نگو. شاهینم شر سپیده رو به زور کنده. تا شب فعلاً بای. بالاخره صدای سایه رو شنیدم: امیدوارم حالتون بهتره بشه. در جا خون دماغ شده.

من: آبتین یه دستمال بده.

آبتین از روی میز یه دستمال برداشت و میخواست بده به من که با سر به سایه اشاره کردم. گرفتش سمت سایه. سایه با تعجب نگاه کرد و آبتین اشاره کرد به صورتش. یه دستی به پشت لبش کشید و دستمال رو گرفت:

_ ممنون.

آبتین: حالتون خوبه؟

_ آره... چیزیم نیست.

من: خيله خب ديگه، شب يکيتونو ميبينم. خدا حافظ.

بعد خدافظی از اتاق رفتن بیرون. یه پرستار اومد توی اتاقم و یه آرامبخش به سرم وصل کرد:

_ خاطر خواه زیاد دارین جناب سروان!

من: بله...؟

_ سروان هستین دیگه؟!

_ بله، ولی جملتونو نگر فتم...

_ خانومی که از اتاق رفتن بیرون نامزدتون بودن؟

_ چطور؟؟؟

_ آخه فقط نامزد آدم اینطوری خودشو اذیت میکنه ۱۰ ساعت بالا سر آدم میمونه

_ چی؟

یه لبخند زد و گفت:

_ تعجب کردین؟! ۱۰ که ساعته بیهوشین. تو این ۱۰ ساعت این خانوم که همش پیشتون بود، ۲ تا خانومم بودن که زیاد بهتون سر میزدن. خواهرتونم که بیمارستانو رو سرش گذاشته بود. زیاد نگرانگونه. تا ساعت ۲ استراحت کنین، ساعت ۲ بیدار میشین.

از اتاق رفت بیرون. از اون دوتا یکیشون ونوشه بود، ولی اون یکی.....

_ ببین چه بلای سر پسرم آوردن، دستشون بشکنه الهی...

دلنتگ مامانم بودم، چشمامو به سرعت باز کردم... دستام توی دست مامانم بود.

_ بیدار شدی مامان...؟ الهی قربون اون چشات بشم...
 _ مامان...!
 _ جان مامان...؟ ای الهی فدای اون صدات بشم که انقدر قشنگ میگی مامان...
 _ مامان...!
 _ آخه قربون تو نرم قربون کی برم...؟ باشه دیگه نمیگم...
 _ بابامم اون جا بود. اتاقی که توش بودم یه شیشه بزرگ داشت، هرکی که میشناختم
 و ایساده بود پشت شیشه.
 _ بابا اینا چرا اون پشت و ایسادن؟
 _ دسته گل مادرته.
 _ گفتم نیان تو که یه وقت از خواب نپری.
 _ بگین بیان تو.
 _ همه اومدن تو و بعد از سلام و احوال پرسی و دیدن همه:
 _ سپیده کو؟؟؟!
 _ شیوا: رفته امامزاده دخیل ببنده!
 _ شیوا دختر عم بود. درحالی که داشت دنبال یه جا میگشت تا دسته گلشو بزاره اونجا
 گفت:
 _ کچلمون کرد این دختر.
 _ زنگ بزنین بیاد ببینمش.
 _ خودتونو کشتین شما دوتام.
 _ بززرززرزنگ!
 _ ساعت ملاقات تموم شد. تنها کسی که ملاقاتم نیومده بود و نوشته بود. حس نگرانی نداشتم
 فقط میخواستم ...
 _ بعد از اینکه همه رفتن پرستار امد تو و گفت:
 _ یه خانومی امده و میگه تهران نبوده و الان رسیده و میخواد ببینتتون. میگه نامزدتونه و
 اسمشم و نوشس.
 _ بگین بیاد تو، کجاست؟
 _ فقط یه ربع، چون وقت ملاقات تموم شده و واسم مسئولیت داره. سرو صدام راه
 نندازین.
 _ باشه.
 _ صدای سلام و نوشته پیچید تو اتاقم. تنها بود.
 _ علیک سلام.
 _ آراسپ... به قول خودت اومدم یه چیزی بگم و برم.
 _ بگو؟
 _ آراسپ میدونم همین دو روز پیش نامزد کردیم... میدونم پسر خوبی هستی و میتونی
 از هر لحاظ تأمینم کنی... ولی... ولی نمیتونم باهات بمونم... من قبلاً یکیو دوست

داشتم... که یه مدت غیبت زد... اون روز اون پسری که دیدی دوست پسر دوستم نبود، دوست کسی بود که من واقعاً بهش علاقه دارم... او مده بود بهم بگه برگشته و میخواد کنار من بمونه ولی دیر شده بود و من اون موقع فکر میکردم با تو خوشبخت میشم... حسم در عرض ۱ ثانیه تبدیل شد به نفرت.

_ بسه... صیغه رو فسخ نمیکنم.

_ آراسپ...

_ خفه شو... دهنتو ببند... من اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم... تا وقتی من میخوام تو باید نقش کسی رو باز کنی که معشوقه منه و عاشقمه... حد اقل باید ۶ ماه صبر کنی. میتونی تو این ۶ ماه با اونی که میخوای باشی جلوتو نمیگیرم ولی باید طبق قوانینی که من میگم زندگی کنی. به جون مادرم قسم اگه بخوای طوری رفتار کنی که کسی بفهمه کل زندگیتو باید صرف این کنی که التماسو بکنی و اخلاق گندمو تحمل کنی. ونوشه تو این ۲۵ سال عمری که از خدا گرفتم این دومین دفعه ای بود جون مادرم رو قسم میخوردم. پس فکر نکن که شوخی کردم.

توی مدتی که داشتم حرف میزدم از رو تخت بلند شده بودم و ایستاده بودم جلوی ونوشه تا نگام کنه و حرفام خوب تو گوشش بره.

_ من فقط اوادم بگم که فردا حلقه رو پس میفرستم... (به این جا که رسید زل زد توی چشم و گفت): هیچوقت مهربونیا و طعم شیرین لبات از یادم نمیره. صدای کشیده ای که زیر گوشش خوابوندم کل اتاقو پر کرد. چشاشو بسته بود و دستش روی صورتش بود. نزدیکش شدم و در گوشش گفتم:

_ هرزه بودی و نمیدونستم... منم عادت ندارم مهربونیا و اسه آدمای بی لیاقت و هرزه حروم کنم. حقیقت الان به خاطر کتکایی که از پرهام به خاطر تو خوردم بزمن لهت کنم. اما حسابی که با پرهام دارم با خودش تسویه میکنم. سر قسم و ایسادم ونوشه، اگه پا رو دم بزاری و حلقه رو فردا پس بفرستی زندگیتو نابود میکنم. پس بهتره حماقت نکنی. حالام گمشو بیرون. یه ربعی که پرستار بهم مهلت داده تموم شده.

بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. حالا میفهمیدم چه حسی داشتم وقتایی که با ونوشه بودم... هوس و یه احترام احمقانه که بخشی از زندگیمو تلخ کرد. من فقط برای اینکه به حرف خونوادم احترام بزارم زود برای ازدواج با اون اقدام کرده بودم. ولی الان از اون حس مذخرفی که داشتم خلاص شده بودم و تازه شناخته بودمش. همون حس هم بهم میگفت که من هنوز سایه رو دوست دارم... ونوشه کسی نیست که من دوستش دارم و باید باهاش ازدواج کنم.

شب ساعت ۹ بود که یه پرستار اومد سراغم.

_ سلام. وقت قرصاتونه.

_ مرسی. راستی ببخشید، کسی از همکارام نیومده؟؟؟

_ چرا یه خانومی اومدن...

_ خانوم؟ چند وقته که اومده؟؟؟

_ یه ۲۰ دقیق، نیم ساعتی میشه.
 _ میشه بیرون که رفتین بگین بیاد تو؟ بگیم من خوابیدم و بیاد توی اتاق بشینه. توی راهروی بیمارستان که نمیتونه وایسه.
 پرستاره خندید و گفت: باشه.
 چشممو بستم و منتظر شدم. گوشامو تیز کرده بودم که بشنوم هرچی اتفاق میفته. دستگیره ی در چرخید و صدای پای کسی اومد... دوست داشتم چشممو باز کنم و ببینمش، ولی نمیشد... صدای سایه آروم کرد...
 _ حalam که به هوش اومدی خوابی...
 توی صداش بغض موج میزد...
 _ آراسپ نمیخواهی پاشی ببینی دارم بدون تو دق میکنم... پاشو... پاشو به والله دیگه نمیکشم...
 سکوت فضای اتاق رو پر کرد. چشممو باز نکردم. دوست داشتم ولی نمیتونستم باز کنم، وگرنه سایه از اتاق میرفت بیرون. نمیدونم چقدر طول کشید، ولی بالاخره جرنئتشو پیدا کردم و چشممو باز کردم. روی یه صندلی کنار تخت من خوابش برده بود. یه پتو از روی تخت همراه برداشتم و انداختم روش. نشستم روی تختم و نگاهش کردم...
 از این قضیه دو روزی گذشت و قرار شد از بیمارستان مرخص بشم.
 مامانم، بابام، سپیده، شاهین و ونوشه روز مرخص شدنم بودن. ونوشه نقششو خوب بازی میکرد. عین پروانه دورم میچرخید و قربون صدقم میرفت. وقتایی که به مامانم میگفت مامان جون دلم میخواست لهش کنم. خدا رو شکر سپیده محل سگ به ونوشه نمیداد. داشتم حاضر میشدم که ونوشه آروم دم گوشم گفت:
 _ کارت دارم.
 _ بعداً.
 _ همین الان.
 _ گفتم بعداً، سگم نکن ونوشه.
 مامانم: چی میگین شما دوتا در گوش هم؟
 ونوشه: هیچی. میشه ما دوتا با هم بریم خونه؟
 مامانم: باشه با هم برید.
 من: من باید یه سر برم اداره، واسه شام برمیگردم.
 مامان: واسه چی؟ مگه مرخصی نیستی؟
 من: چرا ولی یه کار دارم میرم و زود میام. ونوشه توهم با مامان اینا برو واسه شام میام.
 ونوشه یکم مکث کرد و گفت: باشه.
 یه در بست گرفتم و رفتم اداره. تا اون روز به سرهنگ نگفته بودم از کی کتک خوردم. بعد از اینکه موضوع رو به سرهنگ گفتم سرهنگ یه حکم صادر کرد برای

بازداشت پرهام و رفقش به حکم ضرب و شتم یه پلیس رفتم خونه بعد از شام ونوشه
همراه من اومد توی اتاقم و نشست رو تختم.
من: زود باش بگو، خستم.

ونوشه: من ۶ ماه صبر میکنم، ولی یه شرط دارم... بعد از این مدت این تویی که باید
نامزدی رو بهم بزنی، نه من.

_ چرت نگو بابا. آماده شو برسونمت.

_ بهتره به حرفم گوش کنی آراسپ. میتونم همین الان جریانو به همه بگم، پس
مجبوری شرطمو قبول کنی.

_ خیلی دلم میخواست ونوشه رو از اتاق پرت کنم بیرون، ولی نمیشد.
Ok، قبول.

_ آفرین. حالا لطف کن منو برسون خونمون.

از روی صندلی پاشدم. ونوشه همراه آخرین حرفش از روی تخت بلند شده بود و دم در
روبه من ایستاده بود. آروم رفتم سمتش، گوشه ی اتاق وایسادم جلوش و زل زدم تو
چشاش...

ونوشه: میشه بری عقب...؟

من: نه...

_ خب من میرم...

میخواست بره که دستمو گذاشتم روی دیوار و مانع شدم.

_ خوشم نمیاد اینجوری روم خیمه زدی...

_ مهم نیست؛ میدونی، دلم میخواد یکم باهات خوش بگذرونم...

دست راستمو که توی گچ بود گذاشتم روی قفسه سینه ی ونوشه و با دست چپم دکمه
های بلیزمو باز کردم. ونوشه چشاشو بست و میدیدم که چه جوری دندوناشو روی هم
فشار میده...

_ آراسپ خیلی کثیفی...

_ میدونم؛ دخترا قبل تو هم همینو میگفتن.

_ به خدا اگه بهم دست بزنی جیغ میکشم...

_ نمیتونی. مگه یادت رفته؟ قرار شد من ۶ ماه هرکار دلم خواست انجام بدم، بعد ۶ ماه
تو بتازونی... بعدشم مامان اینا بیان توی اتاقم میخوای چی بگی؟ میخوای بگی من از
نامزدم میترسم؟؟؟ آره؟؟؟!!

چشاش هنوز بسته بود و نفس نفس میزد، بدنش میلرزید. دکمه های مانتوی ونوشه رو
باز کردم. تابستون بود و زیر مانتوش چیزی تنش نمیکرد. چشم رو از قصد رو بدنش
میچرخوندم... از خودم بدم اومد، هرچند که از اولشم قصدم فقط ترسوندن ونوشه بود.

_ آراسپ... خواهش میکنم برو عقب...

بغض کرده بود. از ونوشه فاصله گرفتم. لباسمو که افتاده بود پشتم و با یه حرکت برش
گردوندم رو شونه هام و بستم دکمه هاشو. ونوشه نشست روی زمین، دستاشو گذاشت

روی صورتش و شروع کرد گریه کردن. کاش خفه میشد. و ایسادم جلوی پنجره ی اتاقم و نگاهم رو دوختم به بیرون. یکم بعد از اینکه گریه کردنش تموم شد برگشتم برم طرفش و بهش بگم حاضر شو بریم که دیدم خوابش برده. روی زانو هام نشستم و دکمه های مانتوش رو بستم. از اتاق رفتم بیرون و به مامانم گفتم زنگ بزنه خونه و نوشه و بهشون بگه و نوشه پیشمون میمونه. به سپیدم گفتم که با و نوشه توی اتاق من بخوابه و من توی اتاق سپیده بخوابم.

۶ ماه بعد...

مامانم: این چه بازی ایه که راه انداختی آراسپ؟؟؟

_ این بازی نیست. چرا همه شما فکر میکنین من دارم مار و پله بازی میکنم؟ بابا ایها الناس من دارم زندگی خودمو اداره میکنم...

بابام: کی گفته تباه کردن زندگی یعنی اداره کردنش؟؟؟ اصلاً یه دلیل منطقی برای به هم زدن نامزدیت داری تو؟؟؟

_ پدر من، من و نوشه رو دوست ندارم، حالم ازش بهم میخوره، قیافش تکراری شده واسم...

به اینجای حرفم که رسیدم بابام زد زیر گوشم

_ اگه مطمئن نبودى که نوشه رو دوست داری غلط کردى که باهاش نامزد کردى... مگه دختر مردم لباس یا اسباب بازیته که یه مدت تو دستت نگهش داری و بعد هر وقت ازش خسته شدی بندازیش دور؟؟؟

_ بخواین یا نخواین من دیگه با و نوشه زندگی نمیکنم. از اولشم اصرار شماها بود که باهاش ازدواج کنم نه علاقه ی خودم. پس تقصیر خودتونه.

حرفمو زدم و از روی مبل کاپشنم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. یه راست رفتم اداره. امشب هم شیفت سایه بود هم کار داشتم. رسیدم اداره و در اتاقمو باز کردم. سایه سرش رو برگردوند و با تعجب نگام کرد:

سایه: سلام...

من: سلام. یه سری پرونده ناتمام داشتم اومدم روشون کار کنم.
آها.

بعد از چندروز جر و بحث با مامان و بابام قرار شد صیغه رو فسخ کنیم. وقت و روز محضر رو تعیین کردیم. توی محضر نشسته بودیم، هم خونواده ی من بودن هم خونواده و نوشه.

محضر دار: ... مطمئنین؟

من: بله.

_ دخترم شما چی؟

_ ایشونم راضی هستن حاج آقا.

_ دختر خانوم خودشون باید جواب بدن. شما راضی هستین؟

ونوشه: بله.

محضر دار: بزارین ۳ روز بهتون مهلت بدم شاید نظرتون تغییر کرد.

من: من نظرم تغییر نمیکنه حاج آقا، شما صیغه رو جاری بفرمایید.

_ خپله خب اگه مطمئن هستین بیاین اینجا رو امضاء کنین.

ونوشه: نه...میشه تنهایی حرف بزنینم...؟

اتاق روبه رو خالیه تشریف ببرین همونجا.

رفتیم توی اتاق.

من: نج، زودباش حرفتو بزن.

من پشیمون شدم...

هه! خب که چی؟

ونوشه یهو بغلم کرد:

_ ترو خدا...ترو خدا...یعنی هیچ حسی نمونده...؟ازت خواهش میکنم...

ونوشه رو از خودم جدا کردم و از اتاق رفتم بیرون.حالم دیگه داشت ازش بهم

میخورد.صدای گریش کل محضر رو پر کرده بود.جلوی میز محضر دار وایسادم:

_ کجا رو امضاء کنم؟

_ اینجا...

داشتم امضاء میکردم که...:

_ دوستت داره...بزار بهتون وقت بدم پسرم...

_ اتفاقاً چون دوسم داره مصمم تر میشم.با من باشه خوشبخت نمیشه.

بعد از امضاء کردن بدون نگاه کردن به پشت سرم ازونجا زدم بیرون.

زندگی من همیشه پرمخاطره بوده...

بعد از اون قضیه بیمارستان تقریباً همه چیو به سایه گفته بودم.سایه هم گفته بود که

چرا ۵ سال پیش رفت.

فصل سوم : شروع

سایه: ۵ سال پیش بود که تصمیم گرفتم وارد این شغل بشم.چون دوست داشتم و میدونستم میتونم از این طریق پیدات کنم.از زمانی که دیدمت فهمیدم به شدت بهت علاقه دارم و این حس من متقابل بود...فهمیدم تو با همه فرق داری، اما...سامان تهدیدم کرده بود...تهدید کرده بود که چک پدرمو میذاره اجرا...میدونستم که میتونه این کارو بکنه...تنها شرطشم برای این که اینکارو نکنه این بود که من بهت کم محلی کنم ، چون میدونست تو با این کار من به قدر کافی میشکنی و نیازی به این که خودشو به زحمت بندازه نیست برای انتقام کتکایی که از تو خورده بود ...بعد از یه ماه تهدید من مجبور شدم با تو تموم کنم...برای این که پیدات کنم راه های دیگه ای هم بود، اما از

هر راه دیگه ای سامان زودتر میفهمید. پیش خودم فکر کردم این شغل زیاد هم سخت نیست. علاوه بر اون حاضر بودم هر سختی ای رو تحمل کنم تا تورو پیدا کنم. اما یکم دیر رسیدم به جایی که میخواستم...

منم تمام قضیه ونوشه رو براش شرح دادم و گفتم به زودی همه چی درست میشه. ۵ ماهی میشد که از فسخ صیغه ی من و ونوشه گذشته بود. یه مأموریت خیلی مهم و حساس داشتیم. همگی به محل اعزام شدیم؛ مأمورین آتش نشانی هم اونجا بودن و تشک نجات رو آماده کرده بودن. مأموریتمون یه گروگانگیری بود، من هم قرار بود با خود گروگانگیر حرف بزنم... گروگان یه دختر بود به اسم مهرانه که ظاهراً معشوقه ی گروگانگیره بوده و بهش جواب رد داده بوده. هر دوی اونا بالای یه ساختمون ۲۰ طبقه ایستاده بودن. مهران مسلح بود و به حرف کسی گوش نمیداد و هر لحظه ممکن بود وارد عمل بشه. جلیقه ضد گلوله رو پوشیدم و با مأمورای آتش نشانی هماهنگ کردم که یه تشک نجات دیگه هم آماده کنن. اون یکی تشک رو زیر ضلع شرقی آماده کردن. داشتم وارد ساختمون میشدم که سایه دستم رو گرفت:

آراسپ...!

بله...؟

مراقب خودت باش...

یه لبخند زدم و گفتم:

زود میام!

رسیدم روی پشت بوم...

مهران: سرجات و ایسا.

من: باشه باشه.

— کی بهت گفت بیای بالا؟؟؟ ها؟؟؟

— مهران من فقط اومدم با هم یکم حرف بزنیم... خب؟ حالا آروم باش.

— اسلحت رو با جلیقه درار. زودباش.

— باشه...

اسلح رو دراوردم و گذاشتم جلو پام و جلیقمو از تن بیرون کشیدم.

— اسلحتو بده اینور...

با پام اسلحه رو هل دادم سمتش.

— اومدی راجع به چی حرف بزنی؟ هه. حرف زادن راجع به من و داستانم بی فایدهست.

— یه سوال بپرسم؟

— بپرس...

— چرا...؟ چرا میخوای کسی رو که دوشش داری به کشتن بدی؟

— من مهرانه رو دوست ندارم... عاشقشم...

— خب به این که نمیگن عشق...

— مهرانه اگه سهم من همیشه مال کس دیگه ای هم نباید بشه.

صدای دکتری که بالای سرم بود تو گوشم پژواک میشد... با یه صدای گرفته گفتم:

_ مهرانه...

_ زنته؟!_

سرمو به علامت منفی تکون دادم.

_ خواهرت؟!_

بازم سرمو تکون دادم.

_ امان از دست دختر همسایه...!!!_

میخواستم بخندم که همزمان درد و سوزش کتفم شروع شد...

_ من که نفهمیدم کیه، وقتی فهمیدم بهت میگم! اگر نشد و یادم رفت خودت بپرس! فعلاً که یه هفتس همه رو نگران کردی.

داشتم پیش خودم فکر میکردم جمله ی آخر دکتر مثل یه جریان ۲۲۰ ولتی عمل کرد... یه هفته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ میخواستم از جام بلند شم که...

_ هی هی... اینو نگفتم که مثل گربه از جات بپری.

تمام قفسه سینه و کتف و دست چپم درد میکرد. نفسم بند اومده بود از شدت درد...

_ بعله! هیجان درد داره! بعد از ثابت شدن وضعیت منتقل میشی بخش.

صدام خس خس داشت...:

_ ببخشید... چی شده؟

_ ترقوت تیر خورده، یه عمل داشتی بعد از اونم تا همین الان بیهوش بودی. وضعیت وخیم بود اما الان بهتری.

_ مهرانه... اون چی شد؟

_ کی هست اصلاً؟ خیلی نگرانشی...

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

_ همون دختری که باهش از ساختمون پریدم پایین...

_ آهان. همون روز حالش خوب شد. هر روز میاد بهت سر میزنه. خب دوباره میام بهت سر میزنم. فعلاً که ثبات وضعیت نداری. انشاالله تا ۲۴ ساعت دیگه منتقل میشی بخش.

یک روز به سرعت گذشت.

بعد از انتقال به بخش اتاق سریعاً پر شد از فامیلا و رفقا. بعد از سلام و احوال پرسی همه مهرانه اومد جلو و کلی تشکر کرد. مامان و بابامم از این اتفاق جز نگرانی خوشحالم بودن. همه سرگرم حرف زدن بودن که مامانم آهسته توی گوشم گفت:

_ نگفته بودی میخوای واسم عروس بیاری...!

_ چی...؟؟?

_ سروان سایه نوری...!

از لحظه ای که به هوش اومده بودم نگران سایه بودم، ندیده بودمش و نمیتونستم از کسی بپرسم. فکر کنم مامانم فهمید حالمو چون گفت:

_ نترس مادر حالش خوبه.

_ مامان میدونی کجاست؟
 _ یه نذری داشت رفت انجامش بده.
 _ چه نذری...؟؟؟
 _ رفته درخواست باز خرید بده.
 _ مامان...توروخدا زنگ بزن بگو نره...
 _ همیشه مادر، باید انجامش بده...نذر کرده...
 _ زنگ بزنین بگین لااقل الان نره...
 _ مامانم یکم مکث کرد و بعد به سپیده گفت به سایه بزنگه و بگه الان نره.
 _ من: مامان؟
 _ مامانم: بله...؟
 _ از کجا متوجه شدین؟؟؟
 _ با حالی که اون داشت قشنگ معلوم بود اینا نگرانی معمولی بین دوتا همکار نیست
 و بیشتر از این حرفا دوستت داره. همه چیو بهم گفت.
 _ همه چی چیو؟
 _ همه چیو از دوره دبیرستانتون تا الان رو.
 خوشحال بودم، خیلی خوشحال! سایه کارمو خیلی راحت کرده بود.
 _ راستی مامان...بابا میدونه؟
 _ نه.
 _ میشه بهش بگی؟ میترسم سر قضیه ونوشه هنوز...
 _ باید صبر کنی.
 _ تا کی؟
 تا هر وقت خدا بخواد.
 _ شیوا: پسر دایی...اصلاً ازت انتظار نداشتم...این چه حرکتی بود زدی...؟
 _ چه حرکتی؟
 _ بدبخت دختر مردم که داره آب میشه از خجالت...!
 مهرانه صورتش سرخ شده بود و سرش پایین بود.
 _ آهان...من واقعاً شرمندم مهرانه خانوم.
 _ هی پسر دایی...ایشون خانوم پارسایی تشریف دارن...
 _ بله...من شرمندم خانوم پارسایی.
 مهرانه: به هر حال شما درحال انجام وظیفه بودین...نمیشه بهتون خرده گرفت.
 عمه ام: بله...از خانوم پارسایی مثل شما جز اینم جواب دیگه ای انتظار
 نمیره.
 من هیچوقت از عمم خوشم نمیومد، اما مجبور بودم احترامشو حفظ کنم.میخواستم
 چیزی به عمم بگم که مهرانه گفت:
 _ آقای عیان آگه اجازه بدین پدرم میخواستن که بیان از شما تشکر کنن.

مهرانه کوچکترین اهمیتی به حرف عمم نداده بود.
 من: اختیار دارین این چه حرفیه.
 مهرانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 _ خب از امروز که گذشت، انشالله من فردا با پدرم خدمت میرسم. اگه اجازه هست من
 برم، دیر میرسم خونه...
 _ خواهش میکنم بفرمایین.
 _ خانوم عیان ببخشین این چند روزه من خیلی اذیتتون کردم.
 مهرانه و مادرم روبوسی کردن.
 مادرم: این چه حرفیه عزیزم، توهم جای دخترم. توی راه مواظب خودت باش!
 _ به روی جفت چشم. با اجازه.
 بعد از خدافظی با سپیده مهرانه رفت. سپیده لاغر تر به نظر میرسید و زیر چشماش
 سیاه شده بود. رنگ چشاش بیشتر به سبز نزدیک بود. معمولاً وقتی چشاش سبز
 پررنگ تر میشه که گریه کرده باشه. یه لبخند تلخ و کم رنگ هم روی صورتش بود. با
 انگشتم اشاره کردم که بیاد جلو. او مد و جلو ایستاد.
 من: این چه قیافه ایه؟
 سپیده: مگه چیه؟
 _ چت نیست! واسه چی چشات سبزه؟!
 _ واه... خب رنگ چشمه چیکارش کنم...?
 _ منم خر! عر عر کنم برات؟
 _ اِه... آراسپ...
 _ دیگه نبینم آجی من گریه کنه... اوکی؟ واسه هیچ احدالناسی دیگه گریه نمیکنی... مگه
 وقتای خاص!
 _ جداً؟ بعد کدوم وقتا؟
 _ محرم، شبای احیا، شبای شهادت اماما، انشالله که امام زمان ظهور کنه...
 همه بلند گفتن آمین.
 _ چشم گریه نمیکنم.
 مامانم: یه وقتای خاص دیگه هم هست البته!
 من: چه وقتی؟
 بابام: لیلی! بسه!
 بعد این حرف بابا تازه دوهزاری من و سپیده افتاد و هر جفتمون باهم گفتیم:
 _ مامان!
 مامانم: باشه نمیگم!
 بعد از تموم شدن وقت ملاقات سایه رسید بیمارستان. مامانم و رفیقام هماهنگ کرده
 بودن که شب به عنوان همراه پیشم بمونه.
 ساعت ۱۱ شب

من: چرا نگفتی؟

سایه: چیو؟

اینکه میخوای درخواست باز خرید بدی.

وقتی بیهوش شدی نذر کردم.

واسه چی؟

سایه فقط نگام میکرد. یاد آخرین روز قرارمون توی کافی شاپ افتادم... اون روز با یه مانتو و تیپ ساده اومده بود پیشم؛ الان چادر سرش بود... خیلی خانوم تر شده بود... روی تخت نشسته بودم، دردم کمتر شده بود. وایسادم جلوی سایه. نگاهش رو به زمین بود.

سایه...؟ به من نگاه کن...

اشک توی چشماش حلقه زده بود. سرشو که آورد بالا قطره اشک افتاد روی گونش. رفتم جلو که اشکشو پاک کنم و سرشو بگیرم تو بغلم اما سایه رفت عقب. داشت هق هق میکرد...

سایه: نه...

من: باشه...

هق هقش داشت اذیتم میکرد، درد کتفم شروع شده بود... فقط...

چشامو بستم و سرمو انداختم پایین...

فقط دیگه گریه نکن... تو رو خدا گریه نکن... دوست ندارم اشکتو ببینم...

سایه داشت سعی میکرد جلوی اشکشو بگیره، اما هر لحظه صداش بلند تر میشد و نمیتونست.

_ سایه؟؟؟

_ باشه...

صدای هق هقش که بند اومد:

_ تا یه جایگزین بیاد توی اداره هستم.

نمیتونستم چیزی بگم. میدونستم هرکاری کنم نمیتونم نظرشو عوض کنم، چون این تصمیمو به خاطر من گرفته بود.

_ ناراحت نمیشی؟ پیشمون نمیشی؟

کاری که شروع کردم برای به دست آوردن تو بود. حالا دیگه مهم نیست توی اون کار باشم یا نه چون خودت هستی...

فصل چهارم : مأموریت

۲ ماه بعد

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

سلام.

سپیده با یه سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون و آروم گفت:

سلام. سرهنگ محمدی این جاست.

واسه چی؟

نمیدونم، گفتن پیام پی نخود سیاه بعداً خودشون میگن. فکر کنم مأموریت داری.

خوب چرا به خودم نگف؟

نمیدونم. بزار برم حالا.

من وسپیده راه افتادیم سمت پذیرایی.

سلام. چیزی شده؟

سلام آقای عیان. فکر میکنم خودتون حدس بزنین چی شده...

بله، اما نمیفهمم چه ربطی به خونوادم داره...

بابام: آراسپ جان بهتره سوالاتو بزاری برای بعد.

سرهنگ: آقای آراسپ عیان شما دیگه پلیس نیستین.

من: ببخشین الان دیگه نمیتونم حدس بزnm چی شده...

سرهنگ: بعد از رفتن من پدrt برات توضیح میده.

مامانم: آراسپ جان مادر میخوای آقای سرهنگو همینجور سر پا نگه داری؟

من: بله ببخشید.

نشستم روی میبل و سپید هم نشست کنارم.

سرهنگ: از فردا باید لوازمتون رو جمع کنین. از نظر نیرو هم کمبود نداریم خدارو

شکر. آقای علی یاری جای شما رو پر میکنن. خانوم نوری هم توی ادراه کارشون تموم

شده میتونن همراه شما فردا لوازمشون رو جمع کنن.

بعد روشو کرد به پدرم و گفت:

فقط صمدجان شما یه هفته وقت داری که اینجا رو تخلیه کنی. خونه ای هم که گفتم

حاضره، فقط باید اثاثتون رو بچینین توش.

سرهنگ چابیش رو که خورد رو به مادرم گفت:

جبران میکنم خانوم عیان، شرمنده.

مامانم: خواهش میکنم سرهنگ باعث افتخاره.

بابام: بقیه جزئیات چی؟

سرهنگ: فردا یه نامه میدم به آراسپ بیاره براتون.

سر هنگ از جاش باشد:

من دیگه میرم.

پدرم: بازم بهمون سر بزن، البته با خونواده!

مادرم: ما خیلی خوشحال میشیم.

سر هنگ: حتماً زحمت میدیم.

بعد از رفتن سر هنگ من و سپیده پرسیدیم:

چی شده؟؟؟؟

پدرم: آراسپ مأموریت داری.

من: ولی الان که سر هنگ گفت من دیگه پلیس نیستم... من متوجه نمیشم...

_ اینم جزء مأموریتته.

_ خب مأموریت من چه ربطی به شما باید داشته باشه؟؟؟

قراره تو یه باند قاچاق مواد مخدر و انسان نفوذ کنی. باید نقش یه خلافکار رو بازی

کنی. برای اینکه هویت اصلیت لو نره باید محل زندگیمونو تغییر بدیم. سر هنگ محمدی

یه خونه آماده کرده برامون. و اما درمورد خودت... سوابقت از پلیس و ادارت مختلفی

که توشون کار میکردی پاک میشه، یعنی شده تا الان و اصل مدارکت و سوابقت توی

بایگانی سر هنگ محمدی میمونه. البته خارج از اداره یه سوء سابقه هم برات درست

کردن

_ چی؟؟؟؟

_ میتونی توی ادارتون سرچ کنی و ببینی سوء سابقتو.

_ محل مأموریت خود تهرانه؟؟؟

_ آره.

سپیده: آااااااااا... اونوقت من به شاهین چی بگم؟؟!

بابا: تو نمیخواد چیزی بگی من خودم میگم بهش.

رفتم اداره و وارد اتاقم که شدم یهو قضیه سایه یادم افتاد. واسش خواستگار اومده

بود... قبل از این که سایه بیاد فشنگای کلتمو درآوردم و گذاشتم توی جیبم. پرده هارو

کشیدم، شروع کردم وسایلمو جمع کردن. سایه اومد

من: سلام.

پشتم بهش بود.

_ سلام، چی شده؟

واست نوشتم و گذاشتم روی میزت. الانم میتونی وسایلتو جمع کنی. نیروی جایگزینت

رسیده، منتاها قبلش...

رفتم و جلوش ایستادم:

تکلیف خودمو معلوم میکنم... جواب دادی بهش؟

به کی؟

احسان...

نه...

خب من الان بهت میگم چقدر دوستت دارم.
کلتمو گذاشتم روی شقیقم:

یا تو یا ...

_ آراسپ...

ضامن رو کشیدم عقب و ماشه رو فشار دادم.
سایه نفس نفس میزد. دستشو گذاشت روی میز و چشاشو که بسته بود باز کرد.
من: فکر کن بعد جواب بده.

_ فکر کنم قبلاً گفتم فقط تو...

داشتم خندمو جمع میکردم که خم شدم و جعبه ای که توش وسایلمو گذاشته بودم رو از
رو زمین برداشتم.

_ دم در منتظرتم زود جمع کن وسایلتو.

_ باشه.

رفتم اسلحه و پرونده های تموم شده ی قبلی رو تحویل سرهنگ دادم و رفتم بیرون
منتظر سایه موندم. اون روز با ماشین رفته بودم اداره، یه جگوار داشتم. من از اول
راهنمایی تابستونا واسه سرگرمی کار میکردم، اغلب مواقعم توی مکانیکی بود
کارم. مکانیکی رو خیلی دوست داشتم. یه دوسالی نذاشتم مامان بابام بفهمن اما بعد یه
مدت فهمیدن و دعواهاشون شروع شد. همه ی پول هایی رو که جمع کرده بودم گذاشتم
توی بانک بعد از مطلع شدن مامان بابامم تو طول مدرسه هم بعد از ظهرا میرفتم کار
میکردم. خلاصه که پولام بدون خرج یه راست تو حساب بانک ریخته میشد که الان
رسیم به اینجا. وضعیت مالی خونوادم خوب بود، همهی درامدم بعد از وارد شدن به
اداره ی پلیس هم گذاشته بودم واسه این کار.

تو ماشین منتظر بودم که سایه از اداره اومد بیرون. رفتم جلو پاش زدم رو ترمز و از
ماشین پیاده شدم. داشت با تعجب نگام میکرد.

من: سوار نمیشی؟

_ مال خودته...؟

_ آره.

_ واقعاً؟!

رفتم در ماشین رو براش باز کردم:

_ بشین میرسونمت.

موقع رانندگی براش تعریف کردم که چه جوری جگوارو گرفتم. سایه عاشق این
ماشین بود، منم برا همین اینو خریدم.

_ اون موقع ها میگفتی کار میکردی، من فکر میکردم کمک خرج خونوادتی.

_ وضعیت مالیمون خوب بود، نیازی به کار کردن من نبود منتهای خودم دوست داشتم. البته من پول کافی نداشتم که هم خونه بخرم هم ماشین و موتور. بابام کمک کرد یه کم.

_ یه کم یعنی چقدر؟؟؟

_ یعنی نصف پول خونمو بابام داد.

_ آها. حالا خونت کجاست؟ خودت تنها زندگی میکنی اونجا؟

_ تو فرمانیه. نه دادمش اجاره. ولی یه چیز...

_ چی؟؟؟

_ شماره خونتونو میخوام جهت امر خیر...!

_ لوس! خودت که داری.

_ آره ولی همه کیفش به اینه که خودت بدی!

_ یه سوال؟

_ بپرس.

_ شماره رو از توی پرونده کاریم برداشتی؟

_ نه.

_ پس از کجا؟

_ تو دوره دبیرستان از دوستت گرفتم، البته اگر شمارتون عوض نشده باشه

_ عوض شده.

_ خب پ لازم شد خودت بدی دیگه!

_ یه سوال دیگه؟

_ بپرس.

_ چرا لااقل نپرسیدی چرا همچین چیزی میگم؟

_ نمیدونم... شاید پیش خودم فکر میکردم که..... نمیدونم...

_ خب الان چرا گذاشتی ونوشه راحت بره؟؟؟ چرا گذاشتی برات توضیح بده؟؟؟ چرا

_ نگشتی تا اونی که ونوشه دوشش داره رو پیدا کنی؟؟؟ چرا ازش نپرسیدی که چرا

_ پشیمون شده؟؟؟

_ هی هی هی دختره! قرار بود یه سوال بپرسی، نه این که رگباری بیای!

_ خب ینی الان جواب نمیدی؟

_ گذاشتم راحت بره چون دوشش نداشتم. گذاشتم توضیح بده چون توضیحش به دردم

_ نمیخورد. نگشتم که کینه ای نشم. نپرسیدم چرا پشیمون شده چون اون لحظه ها فقط به

_ تو فکر میکردم. حالا قانع شدی خدا بخواد؟؟؟!

_ او هوم. آراسپ؟

_ جانم؟

_ بریم کافه ای که نزدیک مدرسه بود؟

_ مگه هنو هستش؟

_ آره...دیگه نرفتی اونجا؟

_ نه...بعد از دبیرستان دیگه نرفتم اونجا.

_ خب پس بریم.

باهم رفتیم کافه رو دیدم.تغییری نکرده بود.نشستیم همون جایی که انتخاب اون موقع هامون بود.چقدر خوشحال بودم که دوباره شده بودیم مته قبل.توی کافه آدرس و شماره تلفن خونه ی سایه اینارو گرفتم.مامانم تقریباً بابامو راضی کرده بود و دیگه هیچی نمیتونست من و سایه رو از هم جدا کنه...

سایه قضیه مأموریت رو فهمیده بود و برای خونوادش توضیح داده بود.اونام شرایط کاری من رو درک کرده بودن.درک نمیکردن جای تعجب داشت.بعد از رفتن خواستگاری که آخر اون هفته انجام شد قرار نامزدی و عقد هم گذاشته شد.شده بودم یه آدم معمولی...

۱ ماه بعد

چشام جایی رو نمیدی.صدایی هم نمیومد جز چکه کردن آب.صدای قدم های یه نفر اومد، چشم بندمو برداشتم.

_ سوء سابقه ی خوبی دست و پا کردی آقای عیان.

_ گفته بودم قبلاً خودم...

_ ما نمیتونیم به گفته هات اعتماد کنیم.پاشو بیا.

_ با دستای بسته؟

_ تو با دستات راه میری...؟؟!

_ شما چی با گوشات میبینی...؟

اسلحه رو گذاشت زیر گلوم و گفت:

_ ببین جوجه من عادت ندارم از یه مرد حرف بخورم، اگه یه بار دیگه با من اینطوری بحرفی یه گوله حرومت میکنم...

_ او هوع!ترسیدم!!!بچکون ماشه رو چرا معطلی؟

_ خفه شو...

_ چیه نکنه بالادستتیم مرده خوشت نمیداد ازش حرف بخوری...!!؟

اومد دستمو باز کرد:

_ شانس آوردم تو جای شهاب نیستی.راه بیفت.

وقتی اومد دستامو باز کنه صورتشو دیدم.چشای کشیده و مشککی داشت.با پوست برنزه.موهای فر و مشککی بلندش دورش ریخته بود.یه تاپ زرد و مشککی با یه شلوار جین پاش بود.

_ اینجا حجاب نداره؟

_ اختیاریه...

توی راهروی بزرگی بودیم که توش اتاقای زیادی داشت. وارد اتاق ته سالن شدیم. یه پسر که خیلی شبیه دختر مراقبم بود نشسته بود روی یه صندلی.

_ اسم؟

_ آراسپ عیان.

_ شهاب الان میاد، منتظر باش.

یه نیم ساعتی رو هم در انتظار دیدن گل روی جناب شهاب خان منتظر موندیم و بعد چشممون به جمال مبارکشون روشن شد.

شهاب: وحید و نازلی، بیرون باشید تا صداتون کنم.

نازلی: زر مفت زیاد میزنه ها، گوشت بدهکار نباشه.

من: زر بزنم بهتره تا اینکه خودمو گنده فرض کنم.

نازلی با اسلحه زد به بازوم؛ منم از مچش گرفتم و دستش رو پیچوندم و پشت بدنش گرفتم. اسلحه رو از توی دستش دراوردم و گذاشتم روی شقیفش:

_ منم عادت ندارم از یه دختر کتک بخورم.

وحید اسلحشو گرفت سمتم:

_ بنداز پایین اسلحتو.

شهاب: بس کنین.

من نازلی رو ول کردم و وحید م اسلحش رو گذاشت رو پهلویش. نازلی حسابی عصبی بود:

_ ردش کن بیاد...

من: پیشم یادگاری میمونه!

شهاب: نازلی من بعدا بهت یه اسلحه میدم، فعلا برو بیرون.

نازلی: شهاب...

شهاب: بیرون باش.

نازلی از اتاق رفت بیرون.

شهاب: وحید...

و بعد اشاره ای کرد به من. وحیدم اومد و دستامو از پشت صندلی بست.

من: چرا؟؟؟

شهاب: قانونشه.

وحید هم از اتاق رفت بیرون. شهاب که داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

_ شنیدم پس فردا نامزدیته... نمیترسی؟

_ از چی باس بترسم!!

_ از اینکه مجبور شی یهو ولش کنی، یهو نباشه، اول زندگیتو باید پیش اون باشی نه پیش مدیر گروه باند قاچاق مواد.

_ مدیر گروه پدرخوانده سیستم کجاست؟

_ هه!!!

همونطور که میخندید برگشت رو به من:

— پدرخوانده گروه هنوز من رو هم ندیده چه برسه به تو!

— این دختره کیت میشه که انقدر زور میزنه؟

— نامزدم البته اجباری.

— از دواجای سیستمی...

— از این اتفاقا زیاده، معمولاً هم به خاطر دستوراتیه که میرسه این اواخر هم به خاطر

قوانینی که وضع کرد بیشتر هم شده با تو میشه ۱۵ نفر که وارد سیستم شدن. مربی

آموزشیتون همین امروز مشخص شده. موقع صحبتش اومه بود پشت سرم ایستاد، یهو

از موهام گرفت و سرم رو کشید عقب گفت:

خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم، اگه یه تار مو از سر آنجلا کم شه یا بشنوم و

بفهمم که تو یا اون احساساتی بینتون شکل گرفته بدون یه دقیقه تلف کردن وقت سر تو

میفرستم برا نامزدت. گرفتی؟!

چاقوشو گرفته بود جلوی صورتم و نورش رو مینداخت تو چشم. و بعد سرمو ول کرد.

— آنجلا فروزانفر. دو رگه ی ایرانی _ آلمانی. تنها مربی این سیستمه که فرد آموزشش

رو خودش انتخاب کنه. تو رو هم انتخاب کرده. مسئول آموزشی افراد همگروه هم

هستند و البته هم اتاقی. بچه هایی که بخوان میتونن اینجا بمونن. مسئول های آموزشی

هم عوض نمیشن، قانون جدیدی که یه پسر حتماً باید با یه دختر همگروه باشه.

با چاقو دستامو باز کرد:

— میتونی بری، آنجلا خودش میاد میبینتت. بچه ها اونجایی که سوارت کردن پیادت

میکنن. راستی یه سوال، برای چی اینکار؟

— برای اینکه خانوادگی تو این کار بودیم فقط حیطه ی کاریمون فرق داشت. ریسک

اسلحه بالاست، پولش هم کمه.

پول مواد هم کمه...

اما پولش بیشتر از ریسکشه...! قراره توی همین مواد کار کنم دیگه؟

واسه انسان زوده. این شیوه ی کار ماست، اول مواد بعد انسان. ریسک انسان هم مته

اسلحه است البته اگه بخوای. بعد اینکه دوره ی آموزشیت تموم شد میتونی بری. اینجا

برای افرادی مثل تو زمینه ی پیشرفت هست. آنجلا کارش خوبه. با اون که باشی

دور آموزشت زودتر تموم میشه بعداً خودت میتونی سرپرست آموزش بشی. وحید...؟؟؟

وحید اومد توی اتاق.

— همونجایی که سوارش کردین پیادش کنین.

بعد رو به من گفت:

— از خانوادت سوء سابقه ای پیدا نکردیم...

— به خاطر همینم من مایه ننگ خونوادم.

— یه سوال دیگه، چه جوری تبرئه شدی؟

— ما آدمای خودمونو داریم.

_ میتونی بری.

بازم چشمامو بستن بعد از حدود ۱ یا ۲ ساعت جلوی در خونه پیادم کردن. کلید انداختم و رفتم بالا. خونه تخلیه شده بود و وسائل توش چینده بودم. خونه ای که سرهنگ محمدی به بابام گفته بود یه خونه ی ویلایی تو فرشته بود. بابام قضیه رو برای شاهین گفته بود. امروز شاهین باید میرفت آمریکا. شاهین توی شرکت تجاری باباش کار میکنه و هر از چند گاهی باید چند بار از این سفرا میرفت. توی مراسم نامزدیمون نمیتونست باشه، سپیدهم برا همین خیلی ناراحت بود. اما خب عادت کرده بود به این سفرا. تو فکر سفر شاهین بودم که آسانسور و ایساده... طبقه ی هجدهم رفتم توی خونه و افتادم رو مبل. داشتم به پس فردا فکر میکردم. بعد ازین که یکم خستگیم رفع شد از رو مبل پاشدم تا برا خودم یه چایی بریزم و راه بیفتم سمت خونه. پیغام گیر رو روشن کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

پیغام اول از سپیده : الو آراسپ نیستی؟! امشب شاهین پرواز داره، دیر نیای... فقط من... نه نه هیچی فقط دیر نیا.

پیغام دوم : هنوز نیستی؟ رسیدی یه زنگ بزن

پیغام سوم از سایه : آراسپ امشب ... نه امشب که قراره با سپیده بری بدرقه شاهین اگر شد فردا شب بریم بیرون . فردا هم نشد یه شب دیگه . اصلا یه هفتس نیستی کجایی؟ و ایسا بینمت ... پایان لیست پیغام .

یه هفته ای بود که درگیر پیدا کردن ساختمونشون بودم . ولی هنوز پیدا نکرده بودم هر دفعه با چشمای بسته رفته بودم و برگشته بودم . لیوان چاییم رو گذاشتم روی میز ، سوئیچم رو برداشتم که راه بیفتم برم دنبال سپیده . رسیدم خونه
من : سلام

سپیده که نشسته بود روی نزدیکترین مبل جواب نداد . هندفیری تو گوشش بود . رفتم جلو و هندفیری رو از توی گوشش کشیدم بیرون : پاشو بدو
سپیده : سلام کی اومدی ؟

_ الان . مامان کو ؟

_ خونه خاله اینا

_ خب بریم دیگه ؟

_ آره بریم

توی تمام راه سپیده سرگرم گوشیش بود و هندفیری توی گوشش گذاشته بود
هندفیری رو از توی گوشش کشیدم بیرون : کجایی ؟

_ چیزی گفتمی مگه ؟

_ یه هفته دیگه برمیگرده چرا انقد دپی ؟

_ دیم ؟

_ دپرسی ...

_ اها هیچی ... نگرانم یکمی

_ هی همیشه اینشکلی تو مراسم من باشی حواست باشه
 _ نه بابا ...
 رسیدیم فرودگاه . سپیده : میرم بگم شاهین رو پیچ کنن که زود پیداش کنیم
 من : خيله خب منم اینجا میشنم
 بعد از چند دقیقه شاهین رو پیچ کردن : آقای شاهین رخ فام به اطلاعات ...
 بعد از یه ربع شاهین و سپیده رو دیدم که باهم میومدن ، شاهین دست سپیده رو محکم
 گرفته بود و نزدیک خودش نگه داشته بود . من و شاهین همدیگه رو بغل کردیم
 شاهین : بیخشید که توی نامزدیت نیستم باید میرفتم
 من : عیب نداره
 _ مواظب سپیده باش . تازگیا حواس پرت شده
 سپیده : گفتم زود میای ...
 شاهین : گفتم اما ممکنه کارم طول بکشه حواست جمع باشه . یادت باشه چی گفتم من
 زیر حرفم نمیزنم
 سپیده سر تکون داد . پرواز شاهین رو اعلام کردن و شاهین رفت البته سپیده و شاهین
 تا آخرین لحظه کنار هم بودن و من برای اینکه اونا بتونن راحت حرف بزنان نشستم
 روی صندلی . توی راه خونه سپیده سرشو تکیه داده بود به صندلی و چیزی نمیگفت .
 رنگش پریده بود
 سپیده : سر راه داروخانه دیدی نگه داره یه قرص سردرد بگیر برام
 توی راه برای سپیده یه مسکن خریدم و رفتیم خونه . یه خونه ویلایی دوطبقه خیلی
 بزرگ
 زمانی که ماشین رو پارک کردم صدای یاسمین پیچید توی حیاط : سلام دایی ...
 بعد سریع دوید توی بغلم . بغلش کردم : سلام وروجک من کی اومدی ؟
 _ امروز مامان گفت بهت نگیم غافلگیرشی ...
 _ ببینم خاله نیلوفر اومده ؟
 _ اوهوم با دنیل اومده ولی دنیل همش خوابه
 _ باشه تو برو خاله سپیده رو بیدار کن تو ماشین من خوابیده تورو ببینه خوب میشه
 صدای خنده خواهرهام و مامانم از توی خونه میومد . وارد سالن پذیرایی شدم زینب و
 نیلوفر رو بغل کردم
 من : نیلوفر دنی کو ؟
 _ بالاست همش میخوره میخوابه عین بچگی سپیده
 مامان : سپیده کو ؟
 من : سرش درد میکرد تو ماشین خوابش برد یاسمین داره بیدارش میکنه
 بابا : بازم سرش درد میکنه ... معلوم نیس برای چی خودشو اذیت میکنه
 زینب : فردا این سایه خانومو بیار ببینیم . به قول سپیده ببینیم کی میخواد خودشو
 بدبخت کنه

(یاد خواستگاری از ونوشه افتادم . آخرین بار اونموقع بود) بعد از یه مکث گفتم :
یادم نیست . ۷- ۸ ماه پیش . نیلوفر یه نگاه بهم انداخت و کراوات رو ازم گرفت .
سپیده : خیلی خنده داره داماد بلد نیست کراوات ببندد ... خجالت نمیکشی ؟
_ نه واسه چی ؟

_ اصلا بی مورد بود پرسیدنش
همه خندیدن . یاسمین دستم رو گرفت و گفت: دایی زود بیا ...
_ باشه ؛ راستی مامان ، بابا کو؟؟
_ رفته جایی کار داشت واسه شام میاد
_ اخه من و سایه واسه شام نیستیم
_ باشه عب نداره ...

زینب : زود برگردین خونه که زود بخوابین مخصوصا سایه
من : باشه

نیلوفر : بگیر اینم کراواتت
کرواتمو انداختم گردنم و سفتش کردم . یاسمین : وایی دایی چقد خوشگل شدی .
مامانم زد روی میز بغل دستش : چقدر دعا کردم که این روزا رو ببینم . یه لبخند زد
و خداحافظی کردم . رسیدم خونه سایه اینا و با مادر سایه احوالپرسی کردم
من : سلام خوب هستین ؟

مادر سایه : سلام آراسپ جان حالت چطوره ؟
من : ممنون مرسی . شما خوبین ؟ سایه کو ؟
مادر سایه : تو اتاقتشه بیا تو چرا دم در وایسادی ؟
رفتم داخل خونه ونشستم روی میز مادر سایه یه شربت آورد ؛
من : زحمت نکشین

_ چه زحمتی ؟ تو بخور شربتتو فک کنم سایه خوابش برده
یه قلب از شربتمو خوردم : پس من میرم بیدارش کنم همه منتظرن
_ باشه فقط زود برگردین سایه باید زود بخوابه
_ چشم حتما

رفتم تو اتاق سایه : لبه ی تخت که نشسته بود خوابش برده بود نشستم و سرمو تکیه
دادم به پاش و چشمامو بستم . سایه از خواب پرید : سلام . ببخشید دیر شد پاشو بریم
من : یه دقه وایسا (یه نفس عمیق کشیدم) خسته ام ...

واقعا خسته بودم ؛ ماموریت خسته کننده ای بود . خانواده ام رو کمتر میدیدم بیرون از
شهر هم نمیتونستم برم به خاطر سایه . و دنبال یه راه ارتباطی بین خودم و سرهنگ
بودم . سایه با موهام بازی کرد
سایه : خیلی سخته ؟
من : آره ...

_ مطمئنم که میتونی ... حالا پاشو بریم دیر میرسیم

راه افتادیم . میدونستم که هنوز به قسمتهای سخت ماموریتم نرسیدم و فقط به این خاطر که خانواده ام رو نمیبینم احساس خستگی میکنم . برای اینکه از نظر فکری برای ماموریتم خسته نشم افکارم و رو سوق دادم سمت یاسمین
من : یاسمین خیلی دلش میخواد زنداییشو ببینه
سایه : جدا؟! منم خیلی دلم میخواد ببینمش همینطور دنیل رو
_ بورن شبیه اروپاییان ...!

_ به داییشون رفتن شما رو هم تو خیابون ببین بدون اینکه حرف بزنی راه بری انگار
نه انگار که مال اینجایی انگار اومدی گردشگری

_ محیط روشن خیلی تاثیر گذار بوده ؛ ولی چشماتشون آبی نیست مثل داییشون ...
البته زینب و مهدی خیلی خوب به یاسمین فارسی یاد دادن
_ امیدوارم دنیل هم اینطوری بشه ... راستی آراسپ خسته نمیشی ؟
_ برای چی ؟

_ به خاطر اینکه به خاطر من نمیتونی بری بیرون از تهران
_ نه

_ نه؟؟!!

_ نه . همین تهران رو میگردیم اولاً. دوما من وقت ندارم مسافرت برم و این کارا پس
برامم فرقی نمیکنه اصلاً برای چی بهش فکر میکنی ؟ ولش بابا
سایه لبخند زد . رسیدیم خونه و بوق زدیم که در رو باز کنن مش رحیم
(کارگر خونه) در رو باز کرد : سلام آقا
من : سلام مش رحیم ... نبودی دیشب ؟

_ آقا با اجازتون رفتم بیمارستان پیش برادرزاده ام بمونم
_ خدا بد نده

_ خدا که بد نمیده آقا ... پاش مشکل داره باید عمل بشه
_ ایشالله که زود خوب بشه کاری داشتی حتما بگو

_ چشم آقا . سلام خانوم بیخشید ندیدمتون

سایه : سلام اشکال نداره ایشالله برادرزاده ات زودتر خوب شه
رفتیم توی خونه ؛ یاسمین بی توجه به همه اومد جلوی سایه و ایساد : شما زندایی
هستی ؟

زینب : یاسمین خانوم اول سلام

یاسمین بدون این که از ما چشم برداره گفت : سلام

سایه نشست رو زانوهایش : بله شما هم یاسمین خانومی درسته ؟

یاسمین : اوهوم

سایه از توی کیفش یه جعبه کادو پیچ شده درآورد و گرفت جلوی یاسمین

یاسمین : برای من ؟؟؟؟

سایه : بله برای شماست

یاسمین در کادو رو باز کرد : وایی مامان نیگا چقد قشنگه
من به زینب و نیلوفر اشاره کردم : ایشون خواهر بزرگترم زینب هستن ؛ ایشونم
نیلوفر که به تازگی پسردار شدن راستی دنی کو ؟؟

نیلوفر : خوابه

بعد هم زینب و نیلوفر اومدن جلو و با سایه سلام و احوالپرسی کردن بعد از یه گفت و
گوی کوچیک من و سایه رفتیم طبقه بالا که لباسهامون رو عوض کنیم . من : بذار
اول ببینم سپیده کجاست ...

در اتاق سپیده رو بی هوا باز کردم سپیده و دوستاش بدون روسری و مانتو راحت
نشسته بودن و حرف میزدن . سایه سریع از گوشه بلوزم گرفت و منو برگردوند سمت
خودش

دستش روی پهلوام بود و فاصله امون حدود ۵ سانت بود . سایه زل زده بود به من و
هردومون شوکه شده بودیم . سپیده خیلی سریع در اتاق رو بسته بود

سایه پهلوام رو از ترس فشار میداد که من حس کردم پهلوام داغ شده . سایه نگاهشو از
من گرفت و به پهلوام نگاه کرد ؛ جیغ کشید. پهلوام دوباره زخمش سرباز کرده بود ؛

انگشتمو گذاشتم رولیمو گفتم : هیس!!! دختر چرا جیغ میکشی ؟؟؟ سایه ترسیده بود .
مامانم و خواهرهام که با صدای جیغ سایه اومده بودن طبقه بالا خشکشون زده بود

مامان : بیا پایین لوازم پانسمان تو آشپزخونه است

من : خوبم بابا چیزیم نیست سایه الکی ترسیده

سایه با نفسهای بریده گفت : داره دروغ میگه زخمش دوباره سرباز کرده

من : هیچیم نیست

نیلوفر: الان وقت بحث کردن نیست آراسپ

رفتیم توی آشپزخونه ؛ سایه یه باند و دستمال خیس از مامانم گرفت

سایه : پیرهن تو دربیار .

به سایه نگاه کردم و پیرهن و زیر پیرهنیمو که خونی بود درآوردم . سایه با احتیاط

دستمال رو گذاشت روی زخم ؛ حسابی اخماش تو هم بود

مامانم : سایه جان پاشو عزیزم تو لباسات خونی میشه میخواید برید بیرون

سایه : میتونم مادر جون

مامانم : منم نگفتم نمیتونی عزیزم گفتم لباسات خونی میشه ؛ پاشو اینجوری نگرانیتم

بیشتر میشه . سایه از روی صندلی بلند شد و با زینب رفتن بیرون یاسمین : دایی

چرا زخم شدی ؟ (با یاد آوری اینکه این زخم یادگاری کتکی بود که از پرهام

دوستاش خورده بودم اخمام رفت توهم)

مامانم : یاسمین جان برو تواتاق دایی یه زیر پیرهن براش بیار ! بدو آفرین

چشم

نیلوفر : چندبار تا حالا سرباز کرده که هنوز جوش نخورده این زخم ؟؟

سپیده که تازه اومده بود تو آشپزخونه تعجب کرد: ای وایییییییییی چیشده ؟

_ فکر میکردم سایه خانوم میدونه با یه آقای پلیس ازدواج کرده
 سایه برگشت و محکم بغلم کرد ، من : مگه قرار نبود گریه نکنی ؟ من که گفته بودم
 خوشم نمیاد ببینم گریه میکنی ...
 سایه سرشو فرو برد توی سینه ام و گریه کرد
 من : سایه ...
 سایه : یه قول میخوام
 _ تا چی باشه
 _ قول بده ، قول بده که هیچکدوم از زخمات رو از من پنهون نکنی چه رو بدنت باشه
 چه رو قلبت
 _ خپله خب قول ... حالا بریم ؟
 _ شکمو ... بریم
 بعد از خوردن ناهار حاضر شدیم و رفتیم بیرون ؛ قرار بود بریم و برای عقد لباس
 ببینیم که ۳ هفته دیگه بود
 سایه : اول بریم برای تو لباس ببینیم
 من : نه اول میریم همون مزونی که سپیده گفت بعد میریم واسه منم لباس میبینیم
 _ خیر اول لباس تو بعدم باید برای مزون وقت بگیری ...
 _ این مزون برای تو وقت نمیخواد . صاحبش فقط ۲ ماه دیگه ایرانه ، دوم این که
 دوست سپیده است سفارشمونو کرده
 _ بازم باید بگی بعد بری پس اول لباس تو
 (با یه حالت لاتنی شروع کردم حرف زدن) ببیین ضعیفه حرف باید حرف مرد باشه
 _ هی آقا بذار یه چیزی رو روشن کنم مرد ضعیف بود که زن شد ضعیفه...
 _ اِ؟؟؟؟
 _ بله ...
 یکمی مکث کردیم و بعد زدیم زیر خنده
 من : خب پس اول مزون
 _ ای بابا
 _ بالا بری پایین بیای اول میریم مزون
 سایه لبخند زد و به خیابون نگاه کرد ، پهلوم درد میکرد باید حتما میرفتم دکتر که فردا
 توی جشن اتفاقی نیفته . صدای سایه افکارمو بهم ریخت
 _ آراسپ ...
 _ جانم بگو ...
 _ کجایی؟
 _ اینجام بگو
 _ به چی فکر میکردی ؟
 _ به ماموریتم ...

_ مطمئنم که میتونی

لبخند زدم ؛ سایه دوباره نگاهشو دوخت به خیابون و آدماش ...
رسیدیم به مزون . از مانشین که پیاده شدم کنار سایه وایسادم و به تابلو خیره شدم «
مزون آذرباد»

من : زنگ چنده ؟

_ ۱۶ . اسمشم سرونازه ...

_ خيله خب

سایه زنگ زد ؛

سروناز : بله ؟

سایه : ما از طرف سپیده اومدیم

_ بفرمایید

رفتیم توی خونه . یه دختر با یه قد متوسط در رو باز کرد ، یه دامن بلند مشکی با یه
پیرهن آبی تنش بود و یه شال آبی هم سرش بود . عینکی بود و چشمای قهوه ای
روشن داشت .

سروناز : شما آقای عیان هستین ؟

من : بله

_ مبارک باشه . به سپیده سلام برسونید بگید ببخشه که تو دورهمی امروزمون شرکت
نکردم

_ بله ...

_ خب سایه جان یه لحظه کنار نامزدت وایسا . معمولی هم بایستین نیازی نیست زیاد
صاف بایستین .

سایه که جلوتر از من بود کنار من وایساد . من یه کت و شلوار مشکی با یه پیرهن
سفید پوشیده بودم ؛ سایه هم یه مانتوی طوسی با یه شال طوسی سرش بود . سروناز
چند دقیقه با دقت نگاهمون کرد : سایه جان نیمرخ شو ... سایه صورتشو برگردوند .

سروناز : نه کلا نیمرخ بایست ... خيله خب . (یه دست کشید روی پیشونیش) یه
لباس دارم خیلی آنتیکه هنوز سنگ کاری نشده فکر کنم اندازه ات باشه بپسندین سنگ
کاریش هم زود تموم میشه ؛ بیا یه امتحانش بکن .

سایه کیفشو داد دست منو دنبال سروناز رفت . بعد از حدود ۲۰ دقیقه برگشت .

یه پیرهن و دامن سرهم بود . دامنش بلند بود و سایه که کتونی پوشیده بود دامن رو
گرفته بود بالا که نره زیر پاش ، بالاش حالت دکلته داشت و دامنش حالت تنگ داشت
که اندام سایه کاملاً مشخص میشد . از زانوی راستش دامن چاک میخورد . رنگ
کرمی لباس به پوست سفید سایه میومد و من محو سایه شده بودم . اما یه چیزی به
شدت ذهنمو مشغول کرده بود

سروناز : البته گفتم که سنگ کاریش تا چندروز دیگه تموم میشه که لباس اون موقع
نمای بیشتری پیدا میکنه ... یه شنل هم داره که سایه جان اگر خواست بندازه رو
دوشش تا معذب نشه

من : همیشه چاکشو بست ؟

_ چاکشو؟؟ چرا میتونم یه زیپ بزنم براش ولی زیبایی لباس به این چاکشه

سایه مظلومانه نگاهم کرد ، اخم کردم : نه همون زیپ بزنی بهتره

_ خيله خب . میدم خیاط یکمی تغییر روش ایجاد کنه . سایه اخماشو کرد توهم و رفت
که لباسشو عوض کنه

من : خب پس کار لباس که تموم شد به سایه یا سپیده بگید که بیایم تحویل بگیریم
_ حتما

_ بیعانه میگیرن؟؟؟

_ نه من کل پول رو آخر کار میگیرم

_ خيله خب . ممنون

از مزون اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . سایه روشو کرد اونر
من : نگال و لوچه اشو ... باز کن اون اخمارو ... چیه خوشت نیومد گفتم زیپ بزنه
؟

_ معلومه که خوشم نیومد . لباس به اون خوشگلی چه ایرادی داشت چاک بخوره ؟
شنل هم که داشت فقط کافی بود روش سنگ کاری شه اونوقت میدونی چقدر خوشگل
میشد اون لباس ؟

_ وقتی مراسم تو سالن نیست تو باغه جمع مختلطه . منم خوشم نمیاد که همه اونشکلی
ببیننت . افتاد دوهزاری؟

_ خجالت نمکشیدی میگفته کلا بست بزنه

_ ا واقعا میخوای بست بخوره؟ خب رسیدیم خونه زنگ بزنه بگو

_ آراسپ

خندیدیم . بعداز دیدن لباس برای من رفتیم پارک و گشت زدیم . سوار ماشین شدیم که
برگردیم . سایه : اول بریم یه جای دیگه بعدا خونه
من : کجا ؟

_ پیش یکی از آشناهامون ... کار دارم

_ خيله خب

راه افتادیم ؛ رسیدیم به یه بیمارستان . من که قضیه رو گرفته بودم با تشر به سایه
گفتم: سایه فکرشم نکن . سایه از ماشین پیاده شد . از ماشین پیاده شدم و جلوی سایه
وایسادم

من : فکر کنم گفتم با یکی از آشناهاتون کار داری

_ بله ... متخصص داخلی اول زخمت رو نشون میدیم بهش بعدا میریم خونه

_ اصلا ... برگرد . فک کنم یادت رفته که همیشه منو دور زد و تو عمل انجام شده قرار داد . اصلا از این کارت خوشم نیومد
(سایه مچ دستمو گرفت) : آراسپ جون من ...
_ اصلا ...

_ میدونی چیه تا زخمت رو نشون ندی از جام تکون نمیخورم (با پاش روی زمین ضرب گرفته بود روشو برگردوند)

_ سایه ...

_ هوم ???

_ بیا بریم

_ نمیام

_ بیا بریم ادیت نکن

_ نمیخوام . نمیام

_ بیا بریم من بعدا خودم میرم دکتر

_ نع . یا الان با من میای یا من با دربست برمیگردم

یکم نگاهش کردم : بریم ولی ...

_ ولی چی ؟

_ ولی این آخرین باریه که اینکارو میکنی و باهات راه میام

_ باشه

دکتر افضلی دوست خانوادگی سایه و پدرش بود . کتمو دادم به سایه و نشستم رو تخت

دکتر : باز کن دکمه هاتو . (دکتر به دقت زخممو نگاه کرد) کی اینشکلی شد ؟

من : حدود ۸-۹ ماه پیش

سایه : ۹ ماه و دو هفته پیش . سایه حساب دقیق زخمم رو داشت . دکتر یه نگاهی به

من و سایه انداخت که نگاهمون به هم گره خورده بود . بعد نشست پشت میزش

دکتر : میدونی اولین بار کی باز شد

من : نه ولی آخرین بارش امروز صبح بود

سایه : ۱۰ روز بعد از اینکه چاقو خورد توی عملیات زخمش باز شد

دکتر : یکمی چرکین شده . نباید بهش فشار بیاری ، عصبی و هیجانی هم نمیشی ؛

قرصاتو سر وقت بخور که بیشتر چرک نکنه زود هم بسته شه به خاطر اینکه طی

درمان اولیه جوش نخورده و چندین بار باز شده درمان الانش یکمی طول میکشه .

موارد رو رعایت کن . اینم نسخه .

بعد از خدافظی از بیمارستان خارج شدیم و سایه رو رسوندم .

(فردا _ صبح روز نامزدی)

سریع بلند شدم و رفتم حموم . بعد از اینکه دوش گرفتم راه افتادم سمت آرایشگاه.

زمانی که از توی باغ رد میشدم یه چرخ زدم و اطراف رو نگاه کردم . میزها و

صندلی ها همه مرتب بود ، مش رحیم دیروز به همه گلها و درخت ها رسیده بود و
هرسشون کرده بود . بعد از اصلاح کردن که برگشتم خونه سراغ سپیده رو گرفتم
من : سلام سپیده کو ؟

مامانم : سلام با سایه تو اتافته ... فقط کارش داری بگو من میگم اونا کار دارن تو اتاق
نرو

من : باشه من میرم دوش بگیرم دوباره این خرده موها اذینم میکنه به سپیده بگین بیاد
پیشم

مامانم : باشه

از حموم که اومدم بیرون دیدم سپیده روی صندلی نشسته
سپیده : سلام داداش ...

_ سلام خوبی ؟

_ خوبم چیکارم داشتی

_ به کمکت احتیاج دارم

_ بله ؟

_ خب ... یه آدم قابل اعتماد میخوام از بین دوستات بهم معرفی کنی

_ برای چی ؟

_ برای اینکه با سرهنگ محمدی ارتباط داشته باشم به یه شخص ناشناس احتیاج دارم
. فقط کافی دوستت پیغاممو برسون دست یکی از دوستام بقیه اش و خودشون میدونن

_ خب به کی بگم ؟

_ اون دختره که باهش صمیمی بودی کی بود ؟ فاطمه ؟

_ تو با اون نمیسازی

_ خب خب . فقط یکی رو میخوام که تو کار من سرک نکشه

_ بذار ... نگار . نگار خوبه

_ واسه سه شنبه یه قرار ملاقات بذار

_ باشه تموم شد ؟

_ آره مرسی . حالا برو بیرون حاضر شم کلی هم کار درم

(ساعت ۷ شب شروع مهمونی)

توی سالن وایساده بودم و به مهمونا خوش امد میگفتم . مشغول صحبت با یکی از
مهمونا بودم که صدای کل کشیدن سپیده توجه همه رو جلب کرد . سایه داشت از پله
ها پایین میومد ...

یه لباس سفید با رگه های طلایی تنش بود ، یه دامن بلند و لخت طلایی هم پاش بود .

رفتم سمتشو سایه دستشو دور بازوم حلقه کرد . بعد از آشنا شدن سایه با مهمونا من و

سایه وسط سالن وایسادیم و رقصیدیم ... وسط مراسم بودیم که یکی از بچه ها اومد و

دم گوشم گفت : مراسم رو زیر نظر دارن بع یه دستی به شونه ام زد و رفت

قرار بود توی خونه خودم بمونم به خاطر همینم از فردا روز نامزدی من رفتم خونه خودم

فصل پنجم : آنجلا

(یک هفته بعد) صدای زنگ در باعث شد از خواب بپریم
من : اه ... تف به قبر ... بله ؟

_ منزل عیان؟؟؟

_ فرمایش؟؟

_ بیا پایین

_ سنه ن ؟

_ از طرف آنجلا اومدم

_ وایسا اومدم

هوا گرگ و میش بود ؛یه نگاه به ساعتم انداختم ساعت ۶:۳۰ بود . به سرتاپام نگاه کردم : یه گرمکن مشکی با یه رکابی سفید ...
رفتم دم در ...

یه دختر تکیه داده بود به یه لیموزین مشکی . شالش دور گردنش بود و موهای بلند طلاییشو که بافته بود انداخته بود رو دوشش . یه مانتوی آبی کاربنی جذب تنش کرده بود با یه شلوار لی تنگ ... پسری که زنگ در رو زده بود سرتاپا مشکی پوشیده بود و چند متر اونطرف تر وایساده بود ؛ به نظر میومد محافظش باشه . دختره سرشو کج کرد سمت من و چند ثانیه نگام کرد ؛ بعد اومد و جلوم وایساد . یه پاکت داد دستم : اسمم آنجلاست . بچه ها بهم میگن انجی فردا ۱۰ صبح توی پایگاه باش .

بعد رفت سمت ماشین ، محافظش در ماشین رو براش باز کرد و نشست توی ماشین . بعد هم رفت . در پاکت رو باز کردم . آدرس پایگاه اولین اطلاعات من بود .
با دوست سپیده قرار داشتم ، توی یه کافی شاپ نشسته بودم و منتظرش بودم
نگار : ببخشید آقای عیان ؟

_ بله ...

_ من نگارم ... ببخشید که دیر شد جایی گیر کردم

_ خواهش میکنم
 _ خب ...
 (دوتا قهوه گذاشتن رو میز) من : ببخشید من وقت نداشتم جای شما هم سفارش دادم
 _ عیبی نداره .
 _ خب سپیده چیزی بهتون گفته ؟
 _ بله کم و بیش
 _ خب پیغام هایی که بهتون میدم به رمزه کافیه شما این پیغام ها رو برسونید دست
 یکی از همکارام . اگر هم دستمزدی بخواید فراهم نگران نباشید . فقط شما الان آدرس
 ایمیلتونو بدید
 _ ایمیل میکنید ؟
 _ بله اینطوری بهتره
 _ باشه ... (شروع کرد به نوشتن)
 _ اگر زحمتی نیست میخوام کار دیگه ای هم برام انجام بدید
 _ چی ؟
 _ ممکنه شرایط خاصی پیش بیاد که من نباشم میخوام شما از خانواده ام خبر بفرستین
 برام
 _ باشه مسئله ای نیست
 یه پاکت گذاشتم جلوش : این رو دوز دیگه پست کنید برای آقای که میگم . اسمش
 آبتین علی یاری . آدرس هم توی پاکته
 (یه فلپ از قهوه اشو خورد) : خب و دیگه ... ؟
 _ خیلی ممنون کار دیگه ای ندارم
 _ پس من میرم . ممنون بابت قهوه
 _ خواهش میکنم
 نگار رفت ، منم بعد از اینکه نگار رفت ؛ رفتم خونه تا به بقیه کارهام برسم ...
 (فردا ساعت ۱۰ صبح)
 ۷ نفر بودیم که وارد سازمان شده بودیم . از بین ما دوتا دختر بودن و پسری که
 بغلدستم بودم حدودا ۱۹ ساله بود به همشون نگاه کردم . بادیدن دخترها و پسرای
 که از منم کوچیکتر بودن بیشتر عصبی میشدم
 پایگاه توی یه خونه ویلایی بود . توی یه سالن بودیم که دوتا در داشت همگی توی یه
 صف وایساده بودیم و مسئول آموزشیمون روبرومون بود . جلوی من خالی بود ... یه
 نفر داشت از قوانین سازمان میگفت . در انتهای سالن باز شد و انجلا اومد وتوی
 سالن : آراسپ دنبالم بیا ...
 یه بلوز ارتشی تنش بود با یه شلوار همون مدلی . دیدن آنجلا با اون وضعیت بیشتر
 عصبیم میکرد . آروم پشت سرش راه افتادم . رفتیم توی محوطه ی باز
 پشت ساختمون .

آنجلا : چیزی از ورزشهای رزمی بلدی ؟ یا بوکس ؟

_ جودو ... بوکسمم بد نیست

_ تیراندازی چی ؟

_ بلدم . فکر کنم ؛ فکرکردی با یه تازه کار طرفی

_ میدونم چی کاره بودی

_ خب پ ؟

_ گفتم شاید خودت نمیرفتی واسه تحویل گرفتن محموله

_ حالا که رفتم

_ دو هفته دیگه یه محموله داریم تا اون موقع کار ایست بررسی میشه بعد تصمیم میگیرم که بیایی یا نه...

یه پسر اومد و با آنجلا سلام کرد . آنجلا : این کیارشه . با ما کار میکنه تو تحویل محموله دو هفته بعد سرپرسته . دوست دارم مهارتتو ببینم . شروع کنید ... بعد از یک ساعت تمرین تموم شد .

آنجلا : مهارتت عالیه . ساعت ۱۲ شب تمرین تیراندازی داریم . تو باید شبها تو پایگاه بمونی . صبح ها ساعت ۶ صبح تمرینات شروع میشه . امشب بعد از تمرین تیراندازی خونه رو هم بهت نشون میدم . الان میتونی بری ولی تا ساعت ۱۱ باید تو پایگاه باشی ...

ساعت ۱:۳۰ شب بود . توی اتاق روی یه صندلی روبروی میز نشسته بودم ؛ دوباره به کاغذی که روی میز گذاشته بودم نگاه کردم ((آراسپ جان حرز رو بنزاز گردنت مطمئنم موفق میشی ... امیدوارم که زود برگردی خونه . دوست دارم . سایه))

به حرز توی گردنم دوباره نگاه کردم . آنجلا در زد و اومد توی اتاق

آنجلا : بریم ساختمونو شونت بدم

به هر اتاقی که میرسیدیم آنجلا یه سری توضیحات میداد راجع به اشخاص، این که چه نسبتی باهم دارن ، چقدر سابقه دارن و...

آنجلا : اینجا اتاق کیارشه . خودش تنهاس تا حالا هیچ دختری باهاش نساخته به خاطر همینم ترجیح دادیم جای دردرس های روزانه از دست کیارش ترتیبی بدیم که تنها باشه . کمتر با کسی جور میشه هم فکر میکنن عصبیه اما بالعکس خیلی پسر خوب و آرومیه . ۲۷ سالشه حدودا ۷ سال هم هست که اینجا داره کار میکنه . اون منو یاد برادرم میندازه ...

به همه اطلاعات خوب گوش میدادم که توی ذهنم ثبت بشن . رفتیم طبقه پایین

_ اینجا سالن تمرین جودو ... اینجا سالن یادگیری ... سالن بررسی ماموریت های جدید ... سالن بررسی افراد تازه وارد ...

از جلوی یکی از سالن ها رد شدیم و آنجلا راجع به سالن چیزی نگفت . در سالنش نیمه باز بود

من : نگفتی این چه سالنیه ...
 _ فکر نکنم گذرت به اینجا بیفته . لازم نیست بدونی
 یه نگاه دقیقتر به سالن انداختم . ته سالن یه ستاره ی داوود بزرگ نصب شده بود از ش
 چندتا طناب و تسمه آویزون بود .
 من : اون ستاره داوود برای چی ته سالنه ؟
 _ فکر کنم فهمیده باشه ...
 _ خب برای چی باید همچین چیزی باید توی اون سالن باشه ؟
 نفسش رو با صدا داد بیرون : مثل آدونیا ... اونجا سالن بازجوییه . افرادی که
 میخواییم بازجویی کنیم رو اونجا با طناب و تسمه به اون ستاره میبندیم
 _ برای چی اینجا سالن بازجویی دارین ؟
 _ برای افرادی که از سازمانهای دیگه میان برای جاسوسی یا اخلال وتی کارمون . یا
 مامورهای نفوذی . تو ۳ سال اخیر ۲ تا مامور گرفتیم
 _ خب ؟
 _ بعد از تخلیه اطلاعاتی کشتیمشون
 اها
 _ راستی تو ابروت چیشده ؟
 _ تو دعوا شکست
 _ کی ؟ همون موقع که اراندل و اوباش بودی ؟ (بعد از این حرف با صدای بلند خندید
)
 _ نه . تازه رفته بودم دانشگاه . سر نامزدم دعوام شد .
 _ آها پس نامزد داری ؛ نمیدونستم
 _ فکر میکردم خبرشو داری
 _ اون جشنی که هفته پیش شهراد و وحید رفتن برای بررسیش جشن تو بود ؟
 آره
 _ به شهاب گفتم میفهمی
 _ از کجا مطمئن بودی ؟
 _ از اونجایی که انقدر تیز بودی که توی یه ماه مارو پیدا کنی از اون گذشته اگر تیز
 نبود تا حالا حبس ابد خورده بودی
 _ اگر تیز بودم گیر نمیفتم که بابام بخواد با کمک دوستاش تبرئه ام کنه . واسه
 همین من مایه ننگ خانواده ام
 _ اینم حرفیه . من اسمتو رد کردم واسه تحویل محموله بهتره آماده باشی
 (دو هفته بعد) لب مرز بودیم ؛ پشت صخره نشسته بودیم و منتظر بودیم علامت برسه
 . آنجا که تازه رسیده بود اومد و از پشت صخره مرز رو نگاه کرد . من پشت به
 مرزو برجک تکیه داده بودم به صخره .
 من : تکلیف چی شد ؟

_ از اولم روشن بود دیگه منظر علامت میمونیم
 _ اونو نمیگم . اتاقهامون باید عوض شه
 _ چرا ؟
 _ من از خاندان محمدم آیم با بنی اسرائیل تو یه جوب نمیره (انجلا یهودی بود)
 _ بعدا راجع بهش حرف میزنیم
 _ کیارش : علامت دادن . پشت اون یکی صخره منتظرن زود باشید .
 حرکت کردیم ، به صخره که رسیدیم چندتا کامیون و ماشین وایساده بودن . داشتیم
 محموله رو بار میزدیم که نور چراغ برجک افتاد توی صورتهامون .
 با صدای یکی از بچه ها که میگفت مامورهای مرزی حالت تدافعی گرفتیم و صدای
 گلوله هامون همه فضا رو پر کرد . همه حواسشون رو جمع کرد بودن که زخمی نشن
 چون اگر هم زنده میموندن یا موقع برگشت خودمون میکشتمشون یا دست مامورها
 میفتادن . داشتیم عقب میکشیدیم که کیارش افتاد زمین . آنجلا خیز برداشت سمتش :
 کیارش ... !!!!
 بازوی انجلا رو گرفتم و کشیدمش عقب : کجا ؟ باید برگردیم عقب
 _ کبارش مونده ... کیارشششش !!!!
 _ باید بریم ...
 _ ولم کن ... کیارش
 رسیدیم به یه جیب انجلا رو سوار ماشین کردم . کیارش نزدیک ماشین فشنگها افتاده
 بود که یه تیر کونه کرد و خورد به ماشین . ماشین رفت رو هوا
 صدای جیغ آنجلا اعصابمو بیشتر به هم میریخت . برگشتیم پایگاه
 وارد اتاقی شدیم که مکان تحویل گرفتن محموله رو بررسی میکردیم .
 من : بسه
 _ باید صبر میکردیم . باید کمکش میکردیم تو عوضی نداشتی ...
 _ آنجلا بفهم اگر نمیکشیدمت عقب الان باید نعشت رو تا اینجا میکشیدم شهاب تو رو
 سپرده دست من ...
 _ لعنت به همتون ... مثل یهودا بود برام ... (سرش رو گرفت بالا) نشونت کو؟
 _ اه ... اذیتم میکرد دادمش دست کیارش .
 همه ما یه نشونه داشتیم شبیه به پلاک . برای راحتی توی سرشماری این نشونه هارو
 داده بودن بهمون . داشتیم فکر میکردم که کیارش نشونم رو کجا گذاشته که یه چیزی
 از پشت خورد توی سرم ... ضربه دوباره تکرار شد و خوردم زمین
 چشمم تار میدید . آنجلا : چیکار میکنی؟؟
 شهاب : این آشغال یا نفوذیه یا از سازمانهای دیگه اومده ...
 _ چرا مزخرف میگی شهاب؟؟
 _ مشخص میشه ...
 یه ضربه دیگه به سرم خورد و بیهوش شدم .

فصل ششم : مرگ اشتباهی

((سایه نشسته بود روی زانوم و دستش رو حلقه کرده بود دور گردنم ، یه بلوز آبی آسمانی تنش بود با یه شلوارک جین . منم یه پیرهن سفید تنم بود با یه شلوار جین . وسط یه باغ نشسته بودیم که توش پر از عروس های تابستونی بود . صدای سایه دور به نظر میرسید : دیگه نمیخوام به چیزی فکر کنم ... فقط زود برگرد من : چرا؟؟ چون دیشب جشن نامزدیمون بود ؟

_ نمیدونم ... فقط دلم اینطوری میخواد

_ اگر برنگشتم؟؟

_ دوست داری عذابم بدی ؟

_ نه ... احتماله

_ گفتم که نمیخوام به چیزی فکر کنم

_ ولی من میخوام به یه چیزی فکر کنم

_ چی؟؟

روی لباس مکت کردم و خواستم ببوسمش که خندید و سرشو کشید عقب

من : اخه لامصب خود خدا هم گفته میتونم هرکاری خواستم بکنم

_ خب وایسا یکم تا راضی شم

_ اونوقت کی راضی میشن سرکار الیه ؟

_ نه که الان راضی نباشم ... فقط دارم به توصیه یکی از آشناها اذیتت میکنم میدونی بهم گفتن اگر میخوای برای شوهرت جذاب باشی مثل یه راز باشه مهرو موم شده

_ میدونی چیه میخوام قید رضایت تورو بزnm (همزمان با حرف زدن من سایه از رو پام بلند شد و من سمتش خیز برداشتم) میخوام ببینم اگر راضی نباشی چی میشه ؟ میخوام بشکنم مهرموم این راز رو
 _ نه دیگه میشه جرزنی
 _ عیبی نداره من میخوام جرزن باشم
 _ خو نوموخوام مگه زوره ؟
 _ که اینطور ؟؟؟
 سایه دوید و منم دنبالش کردم خاطره روز بعد از نامزدیمون بود توی باغ حومه تهران))
 با پاشیده شدن آب سرد روی صورت و بدنم به هوش اومدم . شهاب که وایساده بود روبروم یه پک محکم به شیکار لای انگشتاش زد .
 شهاب : حرف بز زودتر نه خودتو عذاب بده نه مارو علاف کن
 _ نمیفهمم چی میگی ...
 _ پس میشه یه توجیه قانع کننده برام بیاری که پرا تو اولین ماموریتی که حضور داشتی مامورهای مرزی متوجه ما شدن ؟
 _ نمیدونم
 _ من میدونم ... تو یا ماموری یا نفوذی بقیه رقبامون
 _ نمیفهمم چی میگی
 شهاب شروع کرد راه رفتن و حرف زدن اما من فکرم جا دیگه ای بود . صدای سایه تو اعماق ذهنم جاخوش کرده بود (زود برگرد) . فکر سایه رو پس زدم و به شهاب نگاه کردم که تند تند به سیگارش پک های محکمی میزد و راه میرفت
 به سالن نگاه کرد تا بفهمم کجاییم . یه سالن به رنگ گوشتی یه درهم ته سالن بود . سامیار و امیرعلی هم کنار وایساده بودن . ما تو پایگاه تهران بودیم توی سالن شکنجه . پس منو به ستاره ی داوود بسته بودن . شهاب وایساد روبروم : خب ؟؟
 منم که چیزی از حرفاش نفهمیده بودم گفتم: نمیدونم
 _ خب شاید فراموشی گرفتی ... من کمکت میکنم یادت بیاد
 ازروی میزی که انواع وسایل های شکنجه روش بود یه شوکر برداشت .
 شهاب : فکر کنم یه شوک قوی هوش و حواست رو سرجاش بیاره . بعد هم به نشانه تهدید شوکر رو که جرقه میزد گرفت جلوی صورتم . تو دلم یا حسین میگفتم که بهم قوت بده تا دهنمو ببندم .
 در ته سالن باز شد . آنجلا : وایسا
 شهاب یه نگاه به پشت سرش کرد : چرا ؟
 آنجلا اومد جلو و یه برگه گرفت سمت شهاب : گفتی حکم بیار اینم حکم به سامیار بگو بکشه کنار .

سامیار از موهام گرفت و سرمو کشید عقب : این جوجه رو همیشه بایه حکم ترخیصش کرد باید یه تاوانی بده لااقل
انجلا اسلحشو کشید و یه تیر زد جلوی پای سامیار : دستت بکش عقب وحشی احمق
وگرنه یه کاری میکنم دیوار پشت سرت بشه قرمز متالیک .
سامیار سرم رو ول کرد ؛ حس کردم یه مایع داغ راه باز کرد سمت گردنم . آنجلا
برگه ای که دستش بود رو کوبید به سینه شهاب و اومد تسمه رو آزاد کرد
افتادم زمین . آنجلا دستش رو گرفت سمتم . دستشو پس زدمو از جام بلند شدم .
آنجلا : بفرست دکتر بیارن باید بخیه بخوره سرش
بعد از اینکه دکتر رفت تلوزیون رو روشن کردم تا ببینم راجع به اتفاق دیشب چیزی
میگن یا نه .

((و اما گزارش بعدی . دیشب در مرزهای کشور با همسایگان شمالی گروهی از
قاچاقچیان مواد مخدر و اسلحه دستگیر و کشته شدند . این محموله از چندی پیش مورد
بررسی مامورین مرزی بوده و بعد از بدست آوردن اطلاعات لازم به دام افتاده . در
این درگیری چند تن از مامورین مرزی و مامورین مبارزه با قاچاق شهید شدند .
اسامی شهدا عبارتند از : ستوان دوم کامران پارسیان ، سروان امیرعلی کیایی ،
سرهنگ حسین امیری از مامورین مبارزه با قاچاق و آقایان مجید کریمی ، سیاوش
آزادپناه ، آراد پارسا ، سعید عطایی از مامورین مرزی . اما اسامی کسانی که توسط
مامورین مبارزه با قاچاق کشته شدند : سامان محرابی ، نیکان محبّی ، علیرضا یاران
، آراسپ عیان و آراسام سرابی . گفته شده تمامی این مجرمین دارای سوابق کیفری
بوده و یا به دلیل نبود ادله کافی از جرم خود تبرئه شدند .))
مغزم داشت سوت میکشید . آنجلا به محض شنیدن اسم من از اتاق رفت بیرون و بعد
از چند دقیقه با یه پلاک برگشت ؛ پلاک رو گرفت جلوی صورتم : ماله کیارشه با مال
تو عوض شده مال تو گردن کیارش بوده .

همون شب من یه پیغام از آبتین داشتم مبنی بر اینکه میدونن من زنده ام و و اعلام اسم
من به عنوان قاچاقچی نقشه بوده اما به خانواده ام نگفتن که واقعیت چیه چون خانواده
ام از طرف رابرت فروزانفر (پدر آنجلا) تحت نظر بودن چند روز به سرعت
گذشت ، برای اینکه شناسایی نشم ظاهر رو تغییر دادم ، قرار بود با آنجلا برم مراسم
تدفین خودم .

(مراسم تدفین)

به حالت بادیگاردها لباس پوشیده بودم و پشت آنجلا وایساده بودم . آنجلا یه مانتوی
مشکی پوشیده بود و یه شال مشکی توری روی سرش بود یه کیف دستی چرم مشکی
هم گرفته بود دستش اسناد شناساییم به اسم یوناتان پسر عمه ی آنجلا بود . به فاصله
چند صد متری جمعیت وایساده بودیم و به اونا نگاه میکردیم . بابام داشت گریه میکرد
، مامانم به خاک ها چنگ میزد ، سپیده بدون صدا وایساده بود داشت اشک میریخت
همیشه اینطور گریه میکرد ، سایه جیغ میکشید و منو صدا میکرد ((مگه قول ندادی

زود برگردی؟ مگه نگفتی حتی یه لحظه از اون ۵ سال تکرار نمیشه؟ آراسپ پاشو ... جون سایه ات پاشو ... پاشو فقط پاشو ... آراسپ ... مگه نگفتی میخوای بشکنی مهر و موم این رازو؟ خودت گفتی دوس نداری اشکامو ببینی. آراسپ به خدا دووم نمیارم بدون تو پاشو ... آراسپ ...)) که یهو از هوش رفت. خواستم برم جلو که آنجلا بازومو گرفت: تو الان مرده به حساب میایی نذار عملیات لو بره آر بری جلو قطعا دستگیرت میکنن ببین چند تا پلیس وایسادن تو مراسمت. میدونم سخته اما احساساتت رو کنترل کن.

وایسادم سرجام. خواستم عینک دودیمو در بیارم که دختر خالم فرزانه با یه دیس خرما اومد جلو. قبل از اینکه به ما برسه برگشتم سمت ماشین. سرمو گذاشته بودم روی فرمون که آنجلا سوار ماشین شد. نگاهش کردم، یه خرما گرفت ستم: بگیر خوشمزه است. (داشتم باحرص نگاهش میکردم) تا حالا خرما میخوردی؟ مته اون فیلمه شد. اسمش چی بود؟ ... ای بابا اسمش یادم نیست. راستی من خرما میخوردم رو خوردم منم تو مراسم تدفین خودم بودم. دقیقا وضعیت تورو داشتم. (سرشو انداخت پایین با ناراحتی ادامه داد) اون موقع آدونیا بود دست راستش شکسته بود. تند تند سیگار میکشید ... با ته سیگارش سیگار بعدیشو روشن میکرد. دو سال مجبور شدم که به کسی نگم که زنده ام. بابام میدونست ولی به آدونیا نگفت با یه هویت جعلی خارج از ایران زندگی میکردم. کارم این بود که قراردادهای جدید ببندم. (سریع لحن صدایش رو عوض کرد) خرما من ساده بود ماله تو خوشمزه تره! تازه اگر بابام ایرانی نبود که این مراسم رو هم برام نمیگرفتن. بدون این که چیزی بگم استارت زدم آنجلا هم دیگه چیزی نگفت.

(۴ ماه بعد _ سفر سایه به مشهد) من و آنجلا باید برای تحویل گرفتن یه محموله میرفتیم مشهد نگار هم بهم گفته بود که سایه میره مشهد. آنجلا سرپرست این محموله بود؛ یه هتل توی شهر گرفته بودیم و مشغول بررسی محل تحویل گرفتن محموله بودیم. بعد از بررسی زیاد از امنیت محل تحویل مطمئن شدیم. بعد از اینکه کارامو انجام دادم دنبال هتل سایه گشتم. هتل رو پیدا نکردم پیش خودم فکر کردم شاید هتل نرفته ولی تنها جایی که من نگشته بودم بغل گوشم بود ...

با اینکه مشهد بودیم حتی یه بارم نتونستم حرم برم. راسته که میگن آقا باید بطلبه. تحویل گرفتن محموله با امنیت کامل انجام شد و کار ما عملا تموم شده بود ولی من میخواستم یکم بیشتر بمونم سر همینم با آنجلا بحثم شد. توی آسانسور وایساده بودیم و آنجلا تکیه اش به دست من بود که میله نکار آسانسور رو گرفته بودم. صدای ضبط شده رو مخم بود

آنجلا: آراسپ کار ما تموم شده نمیتونیم زاید تو این شهر بمونیم. امنیت نگهداریشون مشکله.

_ شما برگردید تو که میدونی من برای چی اینجام. میتونستم برم ارومیه ...

_ من نمیتونم یکی از افراد گروهم و ول کنم برگردم

_ من همینجا میمونم
(یه نفس عمیق کشید) _ مثل آدونیا لجباز و یه دنده . ببینم تو با نامزدتم اینطوری رفتار میکنی؟

_ اولا سایه . دوما این آدونیا کیه که هی من و اون مقایسه میکنی ؟
ساکت شد . صدای ضبط شده اعلام کرد : طبقه ششم
آنجا سریع از گردنم گرفت و صورتمو جلوی صورتش قرار داد . پیشونیم چسبیده بود به پیشونی سایه . صدای سایه رو از پشت سرم شنیدم : بهتره از پله ها بریم .
عصبی بودم ؛ توی تمام مدتی که من دنبال سایه میگذشتم پیشم بوده شاید فاصله اش بامن چند متر بوده و من ندیدمش . از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم .
بعد از بسته شدن در آسانسور به حالت عادی برگشتیم . از شدت عصبانیت نمیدونستم چی بگم . هب لابی هتل که رسیدیم بدون این که منتظر آنجا بشم از هتل زدم بیرون

...
ساعت ۸ شب بود که برگشتم هتل . روی صندلی نشستم و فکر میکردم .
آنجا شروع کرد به حرف زدن : آدونیا بلک . پسر یکی از بزرگان یهود بود و تازه وارد سیستم شده بود ، منم اونموقع تحت تعلیم بودم . باهم رقابت زیادی داشتیم . اوایل ازش خوشم نمیومد یه پسر پولدار سرشناس که برای اثبات خودش به پدرش وارد این کار شده بود و توجه همه رو به خودش جلب میکرد .
از هر نظر از بقیه پسرا سر بود ؛ چهره خوب ، قد و هیکل عالی ، تحصیلات عالی ، حتی اگر هم بی عرضه بود پسر خاندان بلک بودن از بقیه سرش میکرد که البته نبود .
باهم کل کل داشتیم انگار توی میدون جنگ بودیم ؛ مربی آموزشی من یهودا بود و اون زیر دست یوناتان پسر عمه ام بود . همه مخالف بودن من اونجا باشم مخصوصا دخترا چون هم رابطه بیشتری با آدونیا و یوناتان داشتم هم دختر پدرخوانده سیستم بودم . بعد از اتمام دوره آموزشی من و آدونیا همگروه شدیم . کم کم دعواهامون کم شد . خیلی جالب بود مخالفهام یکی یکی میکشیدن کنار . پسرا جرات نمیکردن سمت بیان دخترام که من و از ده کیلومتری میدیدن راهشونو عوض میکردن . وضعیت عجیبی بود نتا این که آدونیا رفت تورنتو تا یه سری از کارهاشو انجام بده . ما اونموقع پاریس بودیم .

بعد از رفتن آدونیا دوباره همه چیز برگشت سر جای اولش همه مخالفتها . هیچکدوم از اینا اذیتم نمیکرد جز نبود آدونیا که زجرم میداد ، هرروز حالم بدتر میشد حالت افسردگی داشتم . بعد از سه ماه که آدونیا برگشت دوباره همه مخالفهام کنار کشیدن . میدونستم به خاطر حضور اونه همچنین حال خوبم اما میگفتم اون فقط حکم یه رقیب رو داره . یهودا و یوناتان میدونستن که ما عاشق هم شدیم ولی نمیگیم . بعد از مدتی دستور اومد که من با آدنیر پسر عموی آدونیا ازدواج کنم . من و آدنیر رابطه خوبی داشتیم اما فقط یه رابطه دوستانه .

بعد از این خبر آدونیا پهو گم و گور شد . تدارک مراسم به سرعت جلو میرفت و منم نمیتونستم چیزی بگم چون دستور بود . اگر اعتراض هم میکردم فایده ای نداشت . مخصوصا که آدونیا هم نبود . روز مراسم آماده بودم و توی اتاق نشسته بودم که آدنیر اومد تو اتاق . از دیدنش تعجب کردم چون تاکسیدو پوشیده بود . بدون حرف و ایساده جلوی من و بازو شو باز گذاشت . با بغض از جام بلند شدم و دستمو دور بازوی آدنیر حلقه کردم . سعی میکردم گریه نکنم اما اشکام بی اختیار میریختن رو صورتم . وارد یه سالن شدم سرم پایین بود ؛ حس میکردم قلبم تند تند میزنه و هر لحظه امکان داره به خاطر ناراحتی از حال برم . آدنیر دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : تکیه اتو بده به من تا برسیم . بدون این که سرمو بلند کنم زیر لبی گفتم باشه . بعد از چند قدم آدنیر و ایساده . در گوشم آروم گفت : دوست داشتم امیدوارم همیشه شاد باشی بعدم رفت سرمو که بلند کردم آدونیا جلوم و ایساده بود . یه لبخند زد و منو کشید تو بغلش آدونیا : ببخشید ... ببخشید که نبودم . ببخشید که نگفتم و این غرور لعنتیم برام مهمتر بود ... ببخش که انقدر دیر متوجه ات شدم .

اونروز بهترین روز زندگیم بود. هر روز مون بهتر از دیروز مون بود . تا اون عملیاتی که به اصطلاح من مردم . بعد از دوسال که زنده بودم اعلام شد دوباره من و آدونیا مال برگشتیم به وضع سابق بعد از اون دوسال که دور از هم بودیم حتی یه لحظه هم هم تنها نمیداشتیم تا اینکه ۶ ماه بعدش ... ! (با صدای پر از بغضش ادامه داد) تو خیلی شبیه اونی هم از نظر چهره هم از نظر اخلاق

مغرور ، یه دنده ، لجباز بعد از گفتن این حرف سریع از اتاق رفت بیرون . سرم داشت میترکید یعنی تا کی باید در دسر بکشم ؟ از شدت عصبانیت لیوان جلوم رو برداشتم و پرت کردم سمت آینه . از خودم بدم میومد . بود و نبودم یکی بود در دسر . آنجلا بعد از نیم ساعت وارد اتاق شد .

آنجلا : محموله رو سپردم به ایمان تا بیره من باهات میومم

_ لازم نکرده . واسه چی اینجا میمونی؟

_ واسه کمک کردن به تو

_ من کمک نمیخوام

_ من نباشم که هر لحظه امکان داره موقعیتت رو لو بدی

_ به تو مربوط نیست چون در اینصورت من گیرم نه نه سازمان

_ منم گیرم چون گذاشتم یکی از افرادم گیر بیفته

_ پس بگو نگران خودتی

_ نگرانم که تو لعنتی رو نبینم . اگر نباشم نمیتونی تنهایی بری دنبال سایه .

_ یه سوال میکنم راستشو بگو (داشتم خودم رو کمتر میکردم که داد نزنم)

_ خب ...

_ تو میدونستی سایه تو این هتله!!!

_ آره

یقه آنجلا رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار
من : تو دیدی من چقدر دنبالش گشتم و بهم نگفتی ؟
(با صدای غمگین و آرم گفت) _ نتونستم
_ نتونستی؟؟ تو منو دیدی و میگی نتونستی ؟
آنجلا چشماشو بسته بود و داشت گریه میکرد .
من : دیگه چی میدونی؟ (سکوت کرد) با توام ...
_ فردا میرن شمال

بعد از این حرف یقه آنجلا رو ول کردم . تکیه داده بود به دیوار و گریه میکرد.
با دیدن آنجلا توی اون وضع تازه فهمیدم برخلاف چیزی که نشون میده دختر حساسیه
و من باشباهتی که با آدونیام داشتم هر لحظه عذابش میدادم .
من : بسه دیگه گریه نکن

آنجلا آروم نمیشد ، منم که نمیتونستم کاری کنم از هتل زدم بیرون .
توی یکی از خیابونهای منتهی به حرم راه میرفتم و فکر میکردم . به همه اتفاقات
اخیر فکر کردم . یه لحظه سرجام و ایسادم و به گنبد نگاه کردم ؛ انگار یه نیرویی
نمیداشت جلوتر برم . نشستم روی زانو هامو با آقا درد و دل کردم .
بعد از یک ساعت برگشتم هتل .

بعد از درد و دل کردن برگشتم سمت هتل. از پله‌ها رفتم بالا توی طبقه‌ی ۶ خواستم
بپیچم سمت آسانسور که سایه رو دیدم، سریع رفتم پشت دیوار قایم شدم. یه پسره
داشت با سایه حرف می‌زد: صدایش به نظرم آشنا بود... یادم اومد صدای آریا بود پسر
عمه‌اش: سایه‌جان: الان وقتش نیست... اگر الان بریم حرم دیر برمی‌گردیم. ما که
رفتیم برای خداحافظی.

- می‌دونم، ولی دلم آروم نمیشه... باید یه بار دیگه هم برم.

- خب بزار برای فردا؛ فردا میریم.

- نه تا فردا نمیتونم.

- سایه جان دیر برمی‌گردیم اونوقت دیر راه می‌افتیم . فردا بریم

- نه ... همین الان.

وارد آسانسور شدن و دیگه صدایشون رو نشنیدم... سخت بود برام. شاید فاصله‌ام
باهاش به زور ۶ متر می‌شد. اما نمیتونستم حتی و ایسم و نگاهش کنم. دوباره از پله‌ها
رفتم بالا وقتی رسیدم پشت در اتاق یکمی مکث کردم
در زدم و آنجلا، بعد از یکم مکث در رو باز کرد. بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم.
تصمیممو گرفته بودم نباید اصلاً به این سفر می‌ومدم. نباید احساسم رو وارد کارم
میکردم.

خیلی آروم گفتم : منم برمی‌گردم تهران... فردا همه با هم برمی‌گردیم لازم نیست
محموله رو بسپری دست کس دیگه .

- نمیتونی!

- چرا مثلاً...؟!

- طرف قرارداد جدیدمون شمال میخواد مارو ببینه! سازمان تو رو مسئول بستن قرارداد کرده فردا باید راه بیفتیم. البته اگر میتونی الان باید بریم...

- خیلی خب...

شروع کردیم وسایل رو جمع کردیم و آروم از هتل زدیم بیرون منو آنجلا با ماشین اومده بودیم. یه ماکسیمای مشکی بود. راه افتادیم سمت شمال. آنجلا گفته بود آرش بیاد شمال برای یاد گرفتن کار. آرش همراه من وارد سازمان شده بود یه جون ۱۹ ساله. گروه ملاقات ۳ نفره میشد: من. آنجلا و آرش. من وانجی توی راه ساکت بودیم. رسیدیم به یه ایست بازرسی.

پلیس راه: سلام مدارک رو لطف کنین. بدون هیچ حرفی مدارک رو دادم.

پلیس راه: زیارت قبول از مشهد به... (یه لبخند زد) از اقلیت هستین؟!

آنجلا با صدای بلند: یهود...! مشهد کاری داشتیم.

من: مشکلی پیش اومده؟!

پلیس راه: نه سفر بخیر.

مدارک و پس گرفتم و راه افتادیم. به شمال که نزدیک شدیم آنجلا نشست پشت فرمون. رفتیم سمت ویلا. ویلا نزدیک دریا بود و یه ویلای دیگه هم اون نزدیکی بود. حدود چند صد متر فاصله بود بین دو تا ویلا. ویلا خالی بود، وارد که شدیم یه سالن بزرگ روبرمون بود که از وسط سالن میرسید به راهپله‌ی طبقه‌ی بالا دست راست یه در به یه سالن دیگه باز میشد و یه میز بار همون سمت کنار در بود آشپزخونه ته سالن دست چپ بود؛ کنار آشپزخونه یه راهپله به سمت پایین بود. احتمالاً انبار مشروب بود. آنجلا با یه گیلان مشروب که تقریباً نصفه بود از آشپزخونه اومد بیرون: تو هم میخوری؟! بدون توجه به آنجلا رفتم طبقه‌ی بالا ۴ تا اتاق بود وارد یکی از اتاق‌ها شدم و وسایلم رو جابه‌جا کردم. سریع لپ‌تابم رو روشن کردم و گزارش کارم رو مثل همیشه برای نگار ایمیل کردم که به دست آبتین برسونه. ایمیل رو چک کردم از طرف نگار پیغام داشتم: سلام. نامزد سپیده از آمریکا برگشته. سپیده اصلاً حالش مساعد نیست همراه نامزدش رفته شمال مثل اینکه با سایه اونجا قرار داره، من چیزی به سپیده یا بقیه نگفتم اما بهتر نیست که به خانوادتون خبر بدین؟! وضعیت روحی مناسبی ندارن... خواهرهاتون هم برگشتن خونشون... گفتم که در جریان باشین. چند ساعت بعد ما آرش هم رسید آنجلا، سریع فرستادش بیرون برای کار به منم چیزی نگفت.

(۲ روز بعد) ۲ روز گذشته بود هنوز با طرف قرارداد تماس نداشتیم قرار بود خودشون تماس بگیرن. دیروز آرش به آنجلا خبر رسونده بود که آریا و شاهین و سایه و سپیده توی یه ویلا نزدیک ما جاگیر شدن. داشتم به همه‌ی اینچیزا و اتفاقات فکر میکردم توی ساحل بودیم (هر سه نفرمون) از ویلا فاصله گرفته بودیم صدای چند نفر دیگه‌ام شنیده میشد نامفهوم بود. نشسته بودم روی شن‌هاو آنجلا بغل دستم نشسته بود.

آرش داشت راه میرفت اومد سمت ما و گفت: سعی کنین زیاد تکون نخورین سایه خانوم و بقیه‌ان. به آنجلا یه نگاه کردم. آنجلا: گفته بودی واست مهم نیست منم نگفتم... توی ویلای بغل ما ساکنین. به اونطرفتر نگاه کردم. سایه لب آب و ایساده بود و بقیه حدود ۶۰-۵۰ متر ازش فاصله داشتن. شاهین داشت با سپیده حرف میزد و آریا داشت به سایه نگاه میکرد: به سایه نگاه کردم، بی حرکت و ایساده بود به دریا خیره شده بود. (آنجلا از کنارم بلند شد رفت پیش آرش آروم دم گوشش یه چیزی گفت و دوباره نشست بغل دست من). آرش یکم از ما فاصله گرفت. سایه کمکم داشت به دریا نزدیک میشد. بلند شدم و ایسادم. سایه شروع کرد به دویدن داشت میرفت توی آب تا کمر تو آب بود. میدونستم که سایه شنا بلد نیست خیز برداشتم که برم دنبال سایه آنجلا گرفت جلومو. سپیده و شاهین و آریا داشتن سایه رو صدا میکردن که برگرده. من و آنجلا توی کشمکش بودیم.

من: آنجلا ولم کن.

- به آرش گفتم که بره. (آرش چند دقیقه قبل با دیدن اینکه سایه داره میره توی آب بلوزش رو درآورده بود و رفته بود که سایه رو برگردونه. سایه کاملاً وارد آب شده بود توی دیدرس نبود)

- آنجی ولم کن.

- آراسپ نذار خراب شه همه چی الان آرش میاردهش بیرون. ببین اومد بیرون ... آرش سایه رو کشوند روی ساحل و شروع کرد با شاهین حرف زدن. سپیده اعمال حیاتی رو روی سایه انجام داد و سایه به هوش اومد. (من خشکم زده بود و سرجام بی حرکت و ایساده بودم حس میکردم چقدر ناتوانم که حتی نمیتونم جونشو نجات بدم) آریا سایه رو بغل کرد و راه افتاد سمت ویلا. آرش برگشت سمت ما و گفت که خطر گذشته. بدون هیچ حرفی برگشتم ویلا. (شب) توی اتاقم نشسته بودم روی زمین... حالم بد بود به هیچی فکر نمیکردم... آنجلا و آرش برای اینکه حالم بهتر بشه و یادم بره مشروب به خوردم دادن، ۴ گیللاس بود که خورده بودم... اما هنوز حالم بد بود.

آرش اومد توی اتاق: بخورش. یه لیوان داد دستم که توش لیموترش بود.

- (یه پوزخند زدم) مست نشدم که بخوای بهم آب لیموترش بدی پیره از سرم. برو بیرون ...

- بخورش وگرنه آب سرد میریزم، تا حالا ۴ گیللاس خوردی حتماً مست شدی بخورش. شیشه ای که دستم بود رو پرت کردم سمتش و داد زدم: گمشو بیرون ...

آرش رفت از اتاق بیرون آنجلا بلافاصله اومد: آراسپ ...

- دردم زیادیم؛ یعنی چقدر حالش بد بوده که خواسته بره بمیره!!؟

- آراسپ ...

- ههه بعد ۷ سال دوباره شدم دردمس برایش... هه میبینی ۴ تا گیللاس ویسکی خوردم هنوز مست نیستم.

چشامو بستم و فشار دادم. آنجلا نشست بغل دستم و سرمو کشید توی بغلش. یه بغض راه گلومو بسته بود اما نمیترکید. میتونستم حس کنم که آنجلا هم داره گریه میکنه. چند دقیقه بعد آرش: آنجی بلندش کن بریم بیرون هوای تازه بخوره خوبه برارش. آنجلا: آراسپ بلند شو بریم... پاشو.

بلند شدیم و از ویلا رفتیم بیرون. سمت دریا قدم زدیم بعد از چند دقیقه به دریا رسیدیم. من: گرممه خیلی گرمه. میخوام یکم شنا کنم.

آنجلا: آراسپ خواهش میکنم ازت دیوونه بازی درنیار.

- فقط شنا میکنم! نفسم و حبس کردم و رفتم توی آب. آب سرد بود و شدت جریانش زیاد بود. نفسم و آزاد کردم. آب وارد دهنم شد یه درد زیاد توی قفسه‌ی سینه‌ام شروع شد به خاطر شوری آب گلوم میسوخت درد قفسه‌ی سینه‌ام زیاد شد. سرمو از آب آوردم بیرون و شروع کردم به سرقه کردن.

- آراسپ ...

من: (با فریاد رو به آسمون نگاه کردم) خدا ... چیکار کردم؟ من دیگه جون اضافی ندارم که ببینم این همه آدم به خاطر من زندگیشون بهم ریخته. بابا من طاقت امتحان شدن ندارم. به آب مشتم زدم و سرمو انداختم پایین.

-آراسپ ...

از آب اوادم بیرون و راه افتادیم سمت ویلا

فردای اونروز یه تماس داشتیم از طرف قرارداد. بعد از اینکه تمام کارها رو انجام دادیم معامله رو انجام دادیم و راهی تهران شدیم.

فصل هفتم : بوسه اجباری

(۱ سال بعد؛ ۲۶ آذر) ۱ سال از اتفاقات بد و مرگ من میگذره و خیلی چیزها تغییر کرده ... اما هنوز پدرخوانده‌ی سیستم روندیدم مأموریت من برای پیدا کردن پدرخوانده‌ی سیستم بود. شهاب به یه شهر دیگه رفت تا اونجا یه پایگاه دایر کنه و من مسئول پایگاه تهران شدم. من و آنجلا رابطمون بهتر شده بود وضعیت پایگاه رو سروسامون دادیم و قرار بود یه معامله انجام بدیم. برای این معامله مجبور بودیم بریم

نیویورک. من و آنجلا توی هواپیما بودیم و آنجلا روی صندلی کنار من خواب بود. مهماندار هواپیما: ببخشید آقا چیزی نمیخوانین؟!

- خیر ممنون.

- همراهتون چی؟!

- فعلاً که خیر.

یه مدارک با اسم جدید برام درست کردن به استم ناتانیابلک. آنجلا گفته بود که پدر آدوینا منو فرزند خوانده‌ی خودش معرفی کرده و کسی نمیدونه که من یهودی نیستم. پدر آدوینا، آنجلا رو نامزد من معرفی کرده... از این قضیه تا یه مدت خیلی عصبی بودم و مدام با آنجلا بحث میکردم. آنجلا هم میگفت که طرف معامله یه یهودی اصیل که اگر بفهمه من یهودی نیستم دلم رو میاره. از سایه خبر میرسید به دستم هر روز از طرف نگار اما خودمم به دیالگو یه پیغام رسونده بود که یه نفر رو استخدام کنه مراقبش باشه. بعد از یه مدتی گزارشات نگار با چیزی که مامور استخدامیم برام میفرستاد متفاوت بود زمانی که توی تهران بودم یه مدت کوتاه برای اینکه بفهمم کدوم گزارش درسته خودم سایه رو زیر نظر گرفتم. با دیدن کارهاش تمام دنیام بهم ریخت، هر شب با یه وضعیت داغون با آریا میرفت مهمونی هر دفعه با یه پسر بیرون توی پارک میدیمش مهمونیای مختلف.... ولی بازم پیش خودم میگفتم شاید اینجوری براش بهتر باشه شاید این منم که باید فراموشش کنم وسیعی داشتم که اینکارو بکنم اما به سختی میتونستم بهش فکر نکنم من باید سایه رو فراموشش میکردم پس باید نسبت به کاراش بی تفاوت میشدم. حال اعضای خانوادهام بهتر شده بود. قرار عروسی شاهین و سپیده که بعد از عقد من و سایه بود به خاطر مرگ من عقب افتاده بود بعد از سالگرد مرگم برگزار میشد. حدود ۱ هفته قبل هم که شاهین برای یسری از کاراش رفته بود نیویورک. پرواز من و آنجلا تا حدود ۱ ساعت دیگه فرود میومد. قرار بود یه نفر بیاد دنبالمون یه راست بریم خونه‌ی پدر آدوینا؛ فکر میکردم مأموریت من هم چیز زیادی ازش باقی نمونده و وقتی میتونم پدر آدوینا رو ببینم پدر آنجلا رو هم میتونم پس مأموریت من با دیدن پدر آنجلا یا همون پدرخوانده‌ی سیستم و دستگیر کردنش تموم میشه، اما اشتباه فکر میکردم.

آنجلا: به چی فکر میکنی؟!

آنجلا که تازه از خواب بیدار شده بود با چشماي درشت و سبزش به من زل زده بود. خندیدم.

- به چی می‌خندی؟!

- قیافهات خنده‌دار شده ...

- به خودت بخند!

- راستی چرا موقع سفر تو انقدر می‌خوابی؟!

- به خاطر تغییر شرایط جوی خواب‌آلود می‌شم. تو چرا نمی‌خوابی؟! من هر وقت دیدمت بیدار بودی.

- منم به دليل تغيير شرايط جوي بي خواب ميشم.
- كي ميرسيم؟!
- من پرسيدم گفتن حدود ۱ ساعت ديگه .
- آ آ آ ه ه چقدر دير. بعد اين يه خميازه كشيد ...
- تنبل. هه سپيده هم مثل تو خواب آلود ميشه البته نه به اندازه تو ... يه نفس عميق
كشيدم.
- هي هي اخم نكن راستي فردا شب يه مهموني دادن .
- كيا؟!
- خانوادهي آدونيا
- خب؟!
- به افتخار ورود ما و البته دين طرف معامله.
- خيلي خب ... حالا لطفا ساكت ميخوام فكر كنم.
- خيلي خب.
- (فردا شب - محل مهماني، ساعت ۹:۳۵) يه كت شلوار سفيد با يه پيرهن سرمه‌اي و
يه پاپيون سفيد. مدل موهام خامه‌اي بود يه گردنبنده ستاره‌ي داوود هم گردنم بود. جلوي
در اتاق آنجلا منتظرش بودم. آنجلا از اتاق اومد بيرون يه دامن دنباله‌دار سرمه‌اي با
يه پيرهن سفيد.
- من: ظهر واسه همين پرسيدي چي ميپوشم؟
- خب ... خب بايد، لااقل يكم شبیه باشيم.
- آهان ... از اون نظر ... باشه بريم.
- بازوت ...!!
- بازوم؟!
- تظاهر نكن نفهميدي از الان بايد بازوت رو بگيرم كه يه وقت كسي پايين پله‌هاي
متوجه نشه كه ...
- خيلي خب ... كافيه
- بازومو باز گذاشتم و آنجلا بازومو گرفت: توي اين مهموني افراد ايراني و دورگه
زياد بود، كه البته دليلش وجود يه پاينگاه در اين جا بود. از پله‌ها اومديم پايين با مهمونا
سلام و احوالپرسی ميكرديم و آنجلا اونا رو معرفي ميكرد؛ به گروه آخر رسيديم. يكي
از دخترا كه اسمش شادي بود با ديدن من ميخكوب شد: آدونيا بلك؟
- (من با همون اخم هميشگيم داشتم به شادي و قيافهي تعجب‌زده‌ي چند نفر ديگه نگاه
ميكردم)
- آنجلا: خير شادي جان ... ايشون ناتانيا بلك هستن ... پسر خوانده‌ي پدر آدونيا و نامزد
من
- نامزدت؟!
- بله! چطور مگه؟!

يکي از پسر ايكمي زورکي خنديد و به بازوي شادي زد؟ هيچي. فقط ناتانيا خيلي شبیه آدونياست به همين دليل شادي يکم تعجب کرده. من بهزادم خيلي هم از آشنائيت خوشبختم.

من و بهزاد دست داديم شادي هنوز وايساده بود و خيره به من نگاه ميکرد. با تڪ تڪ افراد اون گروه آشنا شدم و از اون گروه فاصله گرفتيم. رفتيم پيش پدر آدونيا. آنجلا: هنوز به ما نگفتين طرف معامله کيه پاپا. شارون بلک (پدر آدونيا): خودش اومد.

يه پير مرد همراه چند نفر ديگه سمت ما اومدن. پير مرد با زبان آلماني با ما شروع کرد به صحبت و منم که توسط آنجلا آلماني ياد گرفته بودم به زبان آلماني باهاش سلام و احوالپرسی کردم

پير مرد (کوخ): آه شارون نگفته بودي پسر خواندهات آنقدر شبیه آدونياست واقعاً نتونستم تشخيص بدم.

شارون بلک: درسته ناتانيا خيلي شبیه پسر مه.

آنجلا: آقاي کوخ! اميدوارم اين معامله ي پرسودي باشه.

کوخ: آنجلا تو هنوزم عجولي.

آنجلا يه لبخند زد. کوخ: مثل اينکه اخلاقتون هم شبیه، ادونيا هم کم حرف بود. خب ناتانيا چند سالته؟

من: ۲۶.

- اوه! واسه ي رئيس يه پايدگاه بودن خيلي جوني.

- پدر خواندهام تشخيص دادن که اين لياقت رو دارم، به نظرم شما شک دارين.

- اوه بله! خيلي شبیهن ... آدونيا هم از اينکه يه نفر تواناييش رو زير سؤال بيره خيلي عصبي ميشد.

آنجلا: پس بهتره که اينکارو تکرار نکنين آقاي کوخ!

- چرا؟! اونوقت تير عصبانيتش به تو ميخوره؟

- من اين حرف رو به خاطر خودتون گفتم متاسفانه ناتانيا خيلي بدتر از آدونيا عصبي ميشه و از کسی که تواناييشو زير سؤال بيره نميگذره وگرنه که تير عصبانيتش به هرکي بخوره به من ميخوره

آنجلا بازوم رو فشار داد و يه لبخند گرم زد منم به آنجلا نگاه کردم و يه لبخند زورکي تحويل دادم.

شارون بلک زد به شونه ي من و: ناتانيا با آنجلا برين پيش بچه ها توي سالن رقص فکر کنم امشب براي شما باشه با توجه به اينکه امشب اعلام نامزدتيون به همه است.

- بله! درسته.

با آنجلا راه افتاديم سمت سالن رقص.

آنجلا: ناتانيا ميشه يکم گرمتر لبخند بزني!؟

- نه چون من ناتانيا نيستم.

- خب اینطوری که همه میفهمن اونوقت اوضاع به هم میریزه ...
- مهم نیست برام اینو میفهمی!

- من نفهم ولی تو بفهم این معامله خیلی حیاتیه مخصوصاً برای زندگی تو
به سالن رقص رسیدیم. شادی و بهزاد که داشتن میرقصیدن با دیدن من و آنجلا
وایسادن. شادی که هنوز حالت شوک بودنش از بین نرفته بود، و این حتی از
رقصیدنش هم معلوم بود، رفت و یه گوشه‌ای نشست. بهزاد با یه لبخند اومد سمت ما
در گوش آنجلا یه چیزی گفت و رفت. آنجلا دستاش رو گذاشت روی شونه‌ی من و من
دستم رو دور کمر آنجلا حلقه کردم و شروع کردیم به رقصیدن. با یه آهنگ خیلی
ملایم آروم میرقصیدیم.
من: بهزاد چی میگفت؟

- میگفت شادی به خاطر دیدن تو حالش بد شده. راستی بهزاد دوست نزدیک آدونیا بود
مطمئنم دوست خوبی برای تو میشه و یه چیز دیگه خواهشاً حتی یه نیم نگاه هم به
شادی نکن.
- چطور؟

شادی به آدونیا علاقه‌ی خیلی زیادی داشت البته آدونیا از این مسئله باخبر بود ولی
نمیتونست کاری بکنه بعد از یه مدت هم که خبر نامزدی من و آدونیا اعلام شد، شادی
خیلی از من متنفر شد متعقد بود اگر من نبودم آدونیا اون رو انتخاب میکرد اما
اینطوری نبود.
- خب؟!!

- هیچی فقط من هر کاری کردم لااقل جلوی شادی عکس‌العمل مخالف من نشون نده.
بعد از این حرف یکم در سکوت رقصیدیم و بعدش نشستیم. یه سینی مشروب جلوم
گرفتن به نشانه‌ی مخالفت سر تکون دادم ولی آنجلا یه گیلای برداشت و سر کشید.
آنجلا ۲ گیلای مشروب خورد میخواستیم به آنجلا یه چیز بگم که گفتن رقص
اختصاصی من و آنجلا باید اجرا شه. با آنجلا وسط سالن وایسادیم و شروع کردیم
آنجلا که یکم مست بود شروع کرد حرف زدن: ناتانیا ...؟!!

- هوم!!
- یه چیزی میگم ناراحت نشو.
- بگو ... مطمئنم اگر سایه نبود تو رو مال خودم میکردم.
- مزخرف نگو. هر چند به دل نمیگیرم تو الان مستی.
- جدی میگم! تو واقعاً شبیه آدونیا هستی از هر لحاظ. من واقعاً دوست دارم.
با گفتن این جمله حس کردم دنیا روی سرم آوار شده ... چون میدونستم اکثر آدمای موقع
مستی حرفایی که میزنن راسته. اصلاً نباید انقدر نزدیک این دختر میشدم ... آهنگ
تموم شده بود من و آنجلا وایسادیم همه داشتن به ما نگاه میکردن. شارون بلك و کوخ
هم وایساده بودن و بایه لبخند ما رو نگاه میکردن و هر از چند گاهی موقع رقص ما به
هم چیزایی میگفتن. آنجلا جمله‌ی آخرش رو یه بار دیگه گفت و چون آهنگ قطع شده

بود بقیه هم شنیدن: دوست دارم. بعد روی پنجه‌هاش وایساد و گردنم رو گرفت و بعد لبام رو بوسید. من که خیلی عصبی و شوکه شده بودم برای اینکه نشون ندیدم عصبیم فقط چشمام رو بستم. همه دست میزدن. آنجلا و من به حالت طبیعی برگشتیم و من دلم میخواست آنجلا رو بزوم.

کوخ: هی ناتانیا تو هم باید جواب آنجلا رو بدی.

با شنیدن این حرف انگار یه پارچ آب داغ ریخته بودن روم. باورم نمیشد که منم باید این کارو تکرار میکردم. واقعاً لحظه‌ی زجرآوری بود. صدام از شدت عصبانیت میلرزید قیافه سایه جلوی چشمام رژه میرفت

من: ولی من ترجیح میدم این کارو در خفا انجام بدم.

- او! این خیلی نامردیه ... تو هم باید مثل آنجلا عشقت رو در جمع نشون بدی! زود باش.

روم به آنجلا بود لرزش صدام بیشتر شد.

- منم ... منم دوست دارم.

بعد گردنم رو پایین آوردم و آنجلا رو بوسیدم. یه بوسه‌ی آروم و کوتاه.

کوخ: او! اگر منم جای ناتانیا بودم با داشتن نامزد زیبا، با وقار و با احساسی مثل آنجلا از شدت احساساتم صدام میلرزید.

شارون بلك: پسر خوانده‌ی من خیلی خجالتی فکر کنم ب خاطر کار آنجلا غافلگیر شده ... و از اون گذشته به تصور من این اولین بوسه‌ی اون‌ها بوده مگه نه!

من: بله درسته!

کوخ: بیشتر از چیزی که فکر میکردم شبیه آدونیا هستی پسر! البته غیر از احساساتم، بعد از این جمله همه‌ی جمع خندیدن و بعد به کار خودشون ادامه دادن. من سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم. آنجلا بازوم رو گرفته بود و حرفی نمیزد؛ شادی با عصبانیت اومد طرف ما و رو به آنجلا: تیریک میگم! تو دوباره پیشقم شدی.

بعد گیلاس مشروبش رو داد دست آنجلا. یکمی از محتویاتش ریخت روی لباس آنجلا و پیرهن سفیدش قرمز شد.

آنجلا: من میرم لباسم رو عوض کنم.

بعد از سالن خارج شد. منم به طرف شارون بلك و کوخ رفتم باید هرچه زودتر قرارداد میبستم.

شارون بلك: آنجلا کجاست؟

- رفت لباسش رو عوض کنه نوشیدنی ریخت. فکر کنم بهتر باشه راجع به قرارداد حرف بزوم. تا اونجایی که من میدونم قرار بود بار محموله کوکائین باشه.

کوخ: ناتانیا بذار باهات روراست باشم ... من ... من کوکائین نمیتونم بفرستم، اما میتونم شیشه بفرستم؛ ولی پولش هم باید بیشتر باشه.

- پس بهتره قيد اين قرارداد رو بزنين، من چيزي رو كه گفتم پس نميگيرم ... اين بار محموله بايد كوكائين باشه با مبلغ هفت ميليارد و چهل ميليون تومان كه الان ميشه دو ميليون يورو.

- شارون نميخواي چيزي بگي؟!

- خير ... ترجيح ميدم دخالتي نكنم.

كوخ: آنجلا چي؟!

آنجلا: حرف من و ناتانيا يكيه!!

آنجلا كه تازه اومه بود با چهره ي جدي نزديك من وايساد و دوباره بازوم رو گرفت و ادامه داد: ما از حرفمون پايين نميآييم. حالا تصميم با شماست.

من: اين معامله براي ما حياتيه اما ترجيح ميدم اين معامله انجام نشه تا اينكه ضرر كنم. بعد از به توافق رسيدن دوباره همگي مشغول مهموني و بقيه شديم. آنجلا دوباره شروع كرد به مست كردن و از بغل من تگون نميخورد. نميتونستم جلوي جمع چيزي به آنجلا بگم بعد از مهموني آنجلا رو بردم اتاقش ... از شدت مستي نميتونست وايسه رو پايش. نشوندمش رو صندلي. داشتم با حرص بهش نگاه ميكردم.

آنجلا: هي آقا! بشين روي زمين از بس به بالا نگاه كردم گردنم درد گرفت. راستي ... فكر نميكني بهتر باشه ديگه به سايه فكر نكني الان ۱ ساله گذشته كه خبر مرگتو بهش دادن. (آنجلا با گفتن اين حرف ميخنديد) الان ديگه فكر كنم فراموشت كرده باشه. ديگه داشتم از كوره درميرفتم، خدمتكار رو صدا كردم: يه پارچ آب بيار با يخ زياد. بعد از چند دقيقه آب يخ رو آوردن: در اتاق رو بستم و قفل كردم. جلوي آنجلا وايسادم. دلم ميخواست بزنمش اما مست بود كلك هم ميخورد چيز زيادي يادش نمي‌موند. پارچ رو كج كردم و آب يخ رو خالي كردم روي سرش. آنجلا سريع به خودش اومد و چون يخ كرده بود ميلرزيد. از گلوش گرفتم و از روي صندلي بلندش كردم. آنجلا دستمو گرفت و سعي ميكرد كه دستمو از گلوش جدا كنه هر چقدر بيشتري سعي ميكرد گلوش رو بيشتري فشار مي‌دادم.

آنجلا به سرفه افتاد: آراسپ ...

- پنجه نكش و گرنه گردنتو ميشكونم گربه كوچولو... حالا اون جمله‌اي رو كه چند لحظه قبل گفتي بگو ...

- مگه چي گفتم ... يادم نيس. آخ ...

- كه يادت نيس باشه عوضش من يادمه؛ گفتي الان ۱ سال خبر مرگتو به سايه دادن حتماً تا الان فراموشم كرده ... ببين بچه گربه خوب گوشاتو باز كن! اگر حتي اون يادش رفته باشه من اونو يادم نرفته پس اگر دوباره كار امروزت تكرر بشه مطمئن باش سرتو ميذارم رو سينه‌ات. گرفتي يا نه؟!

- آراسپ تو رو خدا ...

- آره يا نه؟

- باشه!

آنجا رو ول کردم. نشست روی صندلی و شروع کرد به سرفه کردن. از اتاق رفتم بیرون خدمتکاری که پشت در وایساده بود با ترس نگاهم کرد: اتفاقی افتاده؟! من که اصلاً یادم رفته بود باید آلمانی حرف بزنم به فارسی گفتم: نه! یه لیوان آب ببر برای خانوم.

- ببخشید! متوجه نشدم.

به آلمانی حرفمو تکرار کردم و برگشتم توی اتاقم (صبح. سر میز صبحونه) نشستم سر میز. خواهر آدوینا با محبت بهم نگاه میکرد... شارون بلک: ناتانیا، مهمونی دیشب خوب بود!؟!

- بله. تقریباً!

پیش خدمت یه فنجان قهوه آورد برام یه نگاه کردم و گفتم

- تلخ!

آنجلینا (خواهر آدوینا): آدوینا هم همیشه تلخ میخورده! راستی آنجا چرا نیومد!؟

- نمیدونم فکر کنم هنوز خواب باشه.

آنجا: صبح بخیر! صدایش گرفته بود و خس خس میکرد یه بلوز یقه اسکی هم پوشیده بود! من بدون توجه به آنجا قهوه ام رو که پیش خدمت گذاشته بود جلوم مزه کردم.

آنجلینا: چرا یقه اسکی پوشیدی؟! سرما خوردی صدات گرفته... خس خس میکنه!

آنجا: هوا سرده! ی کمی هم سرما خوردم گمونم.

آنجلینا خم شد سمت آنجا و دستشو گذاشت رو پیشونیش: داغی!

- مهم نیست. گفتم که سرما خوردم. یه قهوه بیارین!

شارون: آنجی و ناتانیا چیزی شده!؟!

هر دومون به نشانه‌ی مخالفت سر تگون دادیم. آنجا هم شروع کرد به خوردن قهوه اش.

من: من و آنجا باید برگردیم تهران یه بلیط جور کنید. سریع باید برگردیم که موقع ترانزیت اونجا باشیم و تحویل بگیریم.

شارون: آنجی تو هم میخوای برگردی!؟!

آنجا یه نگاه به من کرد و سر تگون داد: بله با ناتانیا برمیگردم.

- یه دکتر هم برو فکر کنم وضع گلوت زیاد خوب نباشه.

آنجلینا: من خبر میکنم دکتر رو بهتره بیرون نری. ناتانیا تو هم خیلی کلافه‌ای چیزی شده!؟!

من: نه! چیز خاصی نیست. ببخشید فقط یه نفر رو میخوام که بره دنبال کاری.

شارون: با بهزاد هماهنگ کن...!

- ممنون.

دوباره برگشتم توی اتاقم؛ نشستم پشت لپتاپ و ایمیل هامو چک کردم یه ایمیل جدید از نگار داشتم: سلام این یه پیغام جدید از طرف آقای علی یاری: ((۱/۱۶/۳۲/۱/۲۹/۳۱))

- ۲/۳۱ - ۱۶/۳۱/۱/۲ @ - ۳۱/۱۲/۷/۳۱ - ۱۵/۱۲/۳۲/۲۱/۴/۱۲/۱/۱۳ -

۲/۱۲/۲۶/۱۲/۱۰ - ۱/۱۶/۳۲/۱/۲۹/۳۱ - ۲/۳۱)) و البته یه خبر بد هم دارم. دیروز متوجه شدم آقا شاهین و سپیده نامزدیشون رو به هم زدن البته درخواست آقای رخفام بوده، ظاهراً به دلیل یسری مسائل کاری میخواستن با فرد دیگه‌ای ازدواج کنن و به سپیده هم گفتن که اون دختر، دختر داییشون شیوانا بوده ... سپیده وضعیت مناسبی نداره بهتر نیست که برگردین من به عنوان یک دوست دیگه تحمل ناراحتی سپیده رو ندارم ... امیدوارم بدونین دارین چیکار میکنین.

پیغام آبتین هم خبر مهمی بود «از آشیانه به شهاب ۱. هر چه سریعتر به آشیانه برگرد». این یعنی که اتفاق مهمی افتاده علاوه بر اون باید به خاطر سپیده هم به ایران برمی‌گشتم. اتفاقاتی افتاده بود که حتماً باید ازشون خبردار میشدم آنجلینا در زد و اومد توی اتاق: ناتانیا دکتر اومده فکر کنم بد نیس تو هم باشی. آنجلا نمیداره دکتر معاینه اش کنه ...

– آنجلینا خوب گوش کن من باید برگردم ایران با اولین پرواز باید برم. راستی بهزاد اومد کار مهمی باهاش داشتم.

– یکم دیر میرسه چی شده مگه؟!

– باید یه آدمی رو برام پیدا کنه میتونه؟!

– آره اما کی رو؟! تروخدا چی شده ...

– من باید به خاطر خواهرم برگردم ایران اما باید قبلش نامزدش رو پیدا کنم این جا یه شرکت تجارتی دارن. باید تسویه حساب کنم باهاش!

– باشه من اینو به بهزاد میگم فعلاً بریم پیش آنجی. دوتایی راه افتادیم سمت اتاق آنجلا یه مرد باید کیف سامسونت پشت در اتاق آنجلا وایساده بود: از اتاق بیرونم کردن. اجازه نمیدن معاینه‌اشون کنم. من خواستم وارد اتاق بشم که در اتاق قفل بود

در زدم : آنجلا باز کن درو. آنجلا ...

– من نیازی به دکتر ندارم!

من شروع کردم به فارسی صحبت کردن: آنجی باز کن این درو.

– تو که میدونی چی شده برای چی میخوای دکتر ببینتم؟! نمیترسی بفهمن کار تو بوده

...

– باز نکنی میشکونم درو.

– بفرستش بره

آنجلینا: چرا آلمانی حرف نمیزنین منم بفهمم؟ آنجلا چی میگه؟!

من: - چیزی نیس! عقب وایسین.

- چرا؟!

– در رو باز نمیکنه باید بشکونمش عقب برین. آنجلا این آخرین باره که میگم باز کن درو. خیلی خب ...

قبل از اینکه بخوام درو بشکونم

آنجلا گفت: به آنجلینا بگو بره بعداً درو باز میکنم.

من: آنجلینا اگر میشه توی اتاقت بمونه بعداً میگم دکتر چی گفت!
- اما...

- برو آنجلینا.

آنجلینا سر تکون داد و رفت آنجلا هم دررو باز کرد؛ دکتر بعد از معاینه کردن
آنجلا: این کبودی‌های برای چیه؟!

من: توی دعوا این شکلی شده.

- در هر حال بهتره که به گردنش فشار نیاره دارو هاش هم به موقع مصرف کنه من
دیگه میرم. دکتر رفت و اتاق یکمی توی سکوت بود.

آنجلا: چیشده نگرانم شدی؟!

- به خاطر تظاهر جلوی آنجلینا این کارو کردم. یه سؤال؟

- هان؟!

- آنجلینا توی مهمونی دیشب نبود. من شک دارم که بدونه کار پدرش و برادر کشته
شده‌اش چیه.

- نه! نمیدونه!

- بعد اونوقت نپرسیده برادرش چرا مرده؟ اینهمه پول از کجا میاد؟! چرا پدرش باید
یه نفر دیگه رو به عنوان پسر خوانده‌اش قبول کنه؟! چرا توی این مهمونی شرکت
نداره؟

- برادرش توی یه سانحه رانندگی مرده، پدرش یه تاجر سرشناسه، تو رو به خاطر
شبهات زیاد به پسرش به پسرخواندگی قبول کرده و اون مهمونی برای معرفی توبه
تاجرهای همکار پدرش و عقد یک قرارداد بزرگ بوده.

آنجلینا وارد اتاق شد و: بهزاد اومده! بهش گفتم کارت چیه اما اسم اون کسی رو که
میخواستی نمیدونستم فقط منتظر اسمم.

- شاهین رخ‌فام بگو پیداش کرد خبرم کنه.

- باشه.

آنجلا نمیخواد بگو بره، من میدونم کجاست.

- تو شاهین رو میشناسی؟

- آره ...

- چطوری؟!

- توی یک دانشگاه درس میخوندیم یه چندباری هم با شرکتشون قرارداد بستیم

- با شاهین رخ فام؟؟

- آره ...

- آنجلینا برو بهش بگو چند نفرو ... نه خودم بهش میگم. از اتاق رفتم بیرون! بهزاد
پایین پله‌ها منتظر بود با دیدن من بلند شد

بهزاد: سلام! اسم بگو ... بعدم بگو زنده میخوای یا مرده

- اسمشو نمیخواد فقط سریع چند نفرو خبر کن واسه تسویه حساب. همین.

یقه‌اشو ول کردم: واسه یه شرکت به اصطلاح دارویی انقدر زور زدی؟ یه کاری میکنم از زنده موندن پشیمون شی.

_ آراسپ

_ حیف خواهرم که نامزد یه قاچاقچی شد . تف به ذاتت

_ تو از کجا خبر داری؟ اصلاً تو چجوری زنده ای؟

(رو کردم به بهزاد) : یه جا ببندینش که نتونه با کسی ارتباط برقرار کنه بعد هم بندینش دست پلیس

بعد از رفتن من ، بهزاد و دوستاش یه چند دقیقه دیگه هم شاهین رو زدن و بعد بردنش جایی که بهزاد گفته بود امنه

توی راه بهزاد پرسید: سمت ناتانیا نیست؟!

_ نه اسمم آراسپه. ناتانیا رو شارون بلک انتخاب کرده.

- آها!! خب الان خواهرت نمیدونه که زنده هستی یعنی یه اتفاق مثل اتفاقی که برای آنجلا افتاد؟

- آره ... بعد خب شاهین اینجوری بهش خبر میرسوند که تو زنده‌ای. به خاطر همین گفتم بدیمش دست پلیس؟

- جز اون خانواده من نباید بفهمن که من زنده ام

- بپسرش به من یکاری میکنم لااقل یه جایی باشه که تا ۱ سال دیگه هم پیداش نشه کرد.

- خیلی خب.

رسیدیم خونه و من بلافاصله سراغ بلیط رو گرفتم. شارون: ناتانیا تو نمیتونی به این زودی بری!

- چرا؟!

- از کسی دستور رسیده.

- کی؟!

- نمیتونم بگم فقط بدون که نمیتونی بری!!

- من باید سریع برگردم ایران ...

- همیشه باید صبور باشی.

- لعنتی رفتم توی اتاقم.

برای محکم کاری از اینکه کسی لپ تابم رو چک نمیکنه بعد چند روز یه ایمیل به

- نگار دادم: ((۲/۳۱) - @۱۶/۳۱/۱/۲ - ۱/۱۳ - ۳۰/۶/۳۰/۱۰ -

- ۲۸/۱۶/۲۵/۲۷/۳۲ - ۱/۱۶/۳۲/۱/۲۹/۳۱ - ۲۹/۲۸/۳۰/۴/۳۰/۲۹/۲۸ -

- ۲۳/۲۱/۲۷/۱ - ۱۰/۱/۱۲/۳۱ - ۱۰/۱۵/۴/۳۰/۱۲ - ۲۸/۲۹/۴/۲۰/۱۲ -

((۳۱/۱۵/۴/۲۸ - ۲/۱۲/۲۶/۱۲/۱۰/۲۸

«از شهاب ۱ به آشیانه مشکلی وجود داره فعلاً نمیتونم برگردم. منتظر دستور بعدی

هستم» ...

حدود ۶ ماه میگذشت و ما هنوز توی نیویورک بودیم. بهزاد یه صحنه تحویل محموله مواد برای شرکت شاهین درست کرد و شاهین راهی زندان شد. شنیده بودم سپیده افسردگی گرفته و تحت درمان روانپزشکه دوستش فاطمه نیک سرشت. از دیاکو یه چند باری پیغام داشتم که سایه چند تا خواستگار داشته ولی همه رو رد کرده: گاهی اوقات دلگرم میشدم که سایه منتظرمه ولی ... من مسئول یه گروه جدید شده بودم توی نیویورک چند تا معامله هم انجام داده بودم اما هنوز پدر آنجلا رو ندیده بودم. ۶ ماه قبل که تازه وارد نیویورک شده بودم احتمال لورفتن پوششم بالا بود به خاطر همین سرهنگ محمدی به آبتین گفته بود پیغام بفرسته که برگردم اما شارون بلک مخالفت کرد و مجبور شدم توی نیویورک بمونم؛ کارها روی روال پیش می‌رفت اما هنوز نمیتونستم برگردم. با موندنم احتمال لورفتن عملیات بیشتر شده بود و پدر آدونیا هم واقعاً شک کرده بود. حدود ۱ ماه توی قرنطینه بودم بعدش از قرنطینه خارج شدم و متوجه شدم آنجلا همه رو قانع کرده که من یه نفوذی نیستم. آنجلینا منو مثل برادرش دوست داشت و بهم توجه میکرد منم هواشو داشتم و نمیداشتم ادیت شه، آنجلا هم مشکلی به وجود نیآورده بود اما ۴ ماه پیش برای ایجاد یه پایگاه جدید رفته بود فرانکفورت پیش پدرش، شارون بلک اعتماد زیادی بهم داشت و توی اکثر جلساتی که با سران یهود داشت منو با خودش همراه میکرد. بهزاد یکی از افراد قابل اعتماد شده بود توی سازمان پسر خوبی به نظر میومد فقط مثل بقیه دنبال یه پول حسابی بود که وارد سازمان شده بود، تازگی کارهای عجیب غریبی انجام میداد آرش رو فرستادم دنبالش با یه چند تا مدرک برگشت از آبتین خواستم استعلام بگیره که بهزاد توی ایران کجا کار میکرده. اما هنوز جوابی نگرفته بودم. صدای در اتاق افکارمو بهم ریخت.

من: بله؟

آنجلینا: ناتانیا وقت شام بیا پایین.

– باشه اومدم

– الان بیا دیگه.

از روی صندلی بلند شدم و یه لبخند زدم: خب اومدم دیگه ...

آنجلینا یه لبخند زد، چند وقتی بود که فکرم درگیر آنجلینا و بهزاد بود، طوری رفتار میکردن که انگار احساساتی بینشون شکل گرفته؛ به نظرم وقت مناسبی بود که از آنجلینا بپرسم

من: آنجلینا ...

– بله

– یه سؤال میپرسم راستشو بگو.

– باشه

– تو و بهزاد از همدیگه خوشتون میاد؟ (سرشو انداخت پایین) بیار بالا سرتو به من نگاه کن.

آنجلینا که سرخ شده بود سرش رو آورد بالا.

– آره؟! –

– او هوم ...

– تو مطمئنی که بهزاد هم دوست داره؟! –

– ممممم ... نه!

– تو میدونی که اون مسلمونه.

– آره. یه بار دیدم که داشت عبادت میکرد مثل تو رفتار میکرد. (از حرف آنجلینا جا

خوردم): تو از کجا میدونی که من ...

– من به هیشکی نگفتم! قسم میخورم.

– باشه. قبول ... پس باید اینم بدونی که اگر بخواین ادواج کنین چه مشکلی داری،

– او هوم. میدونم!

– آنجلینا! بهزاد دینشو نمیتونه تغییر بده اگر اینکار رو بکنه کشته میشه، ولی تو

حاضری به خاطر اون مسلمون بشی؟

آنجلینا با ناراحتی زیاد داشت بهم نگاه میکرد همین که گفتم کشته میشه چشماشو بست

و محکم فشار داد.

من : آنجلینا من تو رو مثل خواهر خودم دوست دارم، ازت میخوام به این قضیه خوب

فکر کنی. باشه؟

– باشه.

– حالا بریم. در تمام طول شام آنجلینا فکر میکرد، من خیلی دوست داشتم اون

مسلمون بشه چون دختر خوبی بود و واقعاً میتونست که اینکارو بکنه اما نمیخواستم به

زور وادار به انجام اینکار بشه. به بهزاد خبر دادم که کارش دارم و فردا صبح بیاد

پیشم.

(فردا صبح در پایگاه) پشت میزم نشستم و لپ‌تایم رو روشن کردم.

یه ایمیل جدید داشتم:

((۲/۳۱) – ۱/۱۶/۳۲/۱/۲۹/۳۱ – ۲۳/۱۲/۱۰/۳۲/۱/۱۳ – ۲۸/۱/۲۷/۱/۲۸ – ۲/۱۵/۴/۲۱/۲۷/۱/۲۸))

– @۱۶/۱۰/۱۶/۳۱/۱/۲ – ۲/۱۲/۱۵/۳۲ – ۹/۳۰/۱/۱۵/۴/۳۲ – ۲۵/۳۱ – ۲۸/۴/۳۰/۲۷/۱۰

– ۱۰/۱۲/۶/۳۱ – ۲/۳۱/۱۳/۱/۱۰ – ۲۹/۱۴/۱/۱۰/۳/۳۰/۱۲ – ۲۸/۴/۳۰/۲۷/۱۰

– ۱/۱۰/۱/۱۲/۳۱ – ۲۸/۲/۱/۱۲/۱۳/۳۱ – ۱۵/۳ – ۱/۲/۱/۲۹ – ۶۵ – ۲/۱ – ۱/۱۳

– ۱/۲۹/۱۵/۱/۲۹ – ۲۸/۱/۲۸/۳۰/۱۲ – ۱۵/۴/۳۰/۱/۲۹ – ۲ – ۱/۱۳

– ۱/۸/۴/۳۲/۱/۶ – ۲/۳۱ – ۲۵/۲۸/۲۵ – ۲/۱ – ۲۴/۱/۷/۱/۲۴

– ۲۵/۲۸/۲۵ – ۳/۲۰/۱۶/۱۶ – ۲۷/۳۰ – ۲۹/۱۲/۳۱ – ۲۹/۲۳/۳۰/۱۱/۳۲

((۱۰/۱/۱۲/۳۱))

«از آشیانه به شهاب ۱. استعلام فردی که خواسته بودی بررسی شد: بهزاد نژادپور،

متولد ۳۰ آبان ۶۵. با درجه ستوان دوم از اداره مبارزه با قاچاق انسان. احتیاج به

کمک داره. کمک کنید پوشش لو نره.»

- پس بهزاد هم پلیس بود. شادی در زد و وارد اتاق شد: کاری داری یا بیکاری؟! -
 - بیکارم بیا تو ...
 - میخواستم یکمی با هم حرف بزنیم.
 - خب؟
 - چرا باور نمیکنی؟!
 - چی رو!
 - اینکه عشق ناخواسته به وجود میاد سخت هم از بین میره.
 - چرند نگو ...
 - اصلاً ولش کن! حالم خوب نیست.
 - خیلی خوب باشه برو بیرون.
 - اصلاً فکر میکنی آنجلا تا کی منتظرت میمونه؟ تو تا کی میخوای منتظرش بمونی
 که برگرده؟!
 - به تو ربطی نداره بیرون ...
 - هی اینطوری حرف نزن باهام.
 - من هر جوری بخوام حرف میزنم باهات.
 - چرا اذیت میکنی؟
 - بیرون ...
 - ناتانیا ...
 - گرفتم منظور تو بعدش که چی؟!
 - چرا نمیخوای مال هم باشیم؟!
 - تو حاضری به خاطر من از جونت بگذری
 - یعنی چه؟!
 - عشق باید دو طرفه باشه من نمیتونم. چون برمیگردم پیش خانوادهام اونوقت هر
 جوری باشه آنجلا رو بدست میارم.
 - آنجلا قبول میکنه بعد این همه کاری که باهاش کردی پیشت بمونه؟
 - من کارام به خودم مربوطه نه به اون.
 - فکر کردی من نمیدونم هرروز با یه ختر میریزی رو هم؟
 - اِ تو که آمار داری دیروز کی پیشم بود؟
 - هه درّین ...
 - اِ خب امروز بیکارم.
 - یعنی اگر بفهمه توی این ۶ ماه هر روز باید دختر بودی میزنه به بیخیالی.
 - دیگه داری مزخرف میگی
 - جواب سؤالم چی شد میزنه به بیخیالی؟
 - نه ولی من نمیذارم بفهمه.
 - خیلی ...

– خیلی چی؟ کثیفم؟ نامردم؟ پستم؟ همه رو شنیدم ...

– آره! همه اینا هستی. حالا باید استراحت کنی! باید توان داشته باشی یه نفر دیگه رو بازی بدی و ...

– خفه شو! برو بیرون.

– گفتم با من اینطوری حرف نزن. از جام بلند شدم و جلوش وایسام به سر تا پاش یه نگاه انداختم و: تو چی؟!

– من چی؟!

– تو که هر روز تو بغل یه نفری هنوز دختری یا نه؟!

شادی دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم، دستشو گرفتم: ضعیفتر از چیزی هستی که فکرشو میکردم. با این توانایی چه طوری اینجا موندی؟!

– ول کن دستمو

– آخ یادم نبود تو باید باشی مواقع بیکاری بقیه بیکار نباشن.

شادی رو چرخوندم و دستشو پشتش نگه داشتم بعد چسبوندمش به خودم و دست دیگه‌امو گذاشتم روی پهلویش.

– ولم کن عوضی

– مگه نگفتی مال هم باشیم؟ بذار اول لسمت کنم ببینم چقدر به دردم میخوری ...

بعد از چند دقیقه که ترسوندمش ولش کردم و نشستم روی صندلیم

من: برو اون مدلی که میخواستم نیستی.

– تو هم کثیفتر از چیزی هستی که فکر میکردم

– اینکه ولت کردم واسه این نیست که به دردم نمیخوری دوست ندارم آنجلا یهو بیاد و ببینه زیر دستمی و روکار حالا برو، منتظر بهزادم، کلی هم کار دارم! شادی با عصبانیت از اتاق رفت و در اتاق رو کوبید به هم. توی مدتی که آنجلا نبود برای اینکه حواس بقیه رو از کار اصلیم منحرف کنم بیخیال و خوشگذرون رفتار میکردم چند بار هم چندتا از دخترای پایگاه رو کشوندم تو اتاقم و بعد از اینکه گفتم از ریز به ریز کاراشون خبر دارم گفتم یه جوری وانمود کنن بقیه فکر کنن باهم رابطه‌ی خاصی داریم. بعد از چند دقیقه بهزاد اومد و با تعجب پرسید: شادی چرا انقدر عصبی بود؛ دکمه‌های لباسش ...

– نترس آگه کاری کرده بودم نمیتونست راه بره ... فقط ترسوندمش.

– آها! کاری داشتی؟!

– بهتر نیست پابکوبی ستوان؟!

بهزاد که منظورمو فهمیده بود سریع پایکوبید و حالت رسمی گرفت: ببخشید قربان نمیدونستم شما مأمور مخفی هستید! همین دیشب بهم خبر دادن که یه نفر دیگه هم به این باند نفوذ کرده.

– آزاد. اول بگو چه مشکلی برات پیش اومده که فکر میکنی ممکنه پوششت لو بره.

- برام خبرچین گذاشتن لحظه به لحظه‌ی کارمو بررسی میکنه و خبر میده ... علاوه بر اون یه هفته قرنطینه بودم که ممکنه دوباره هم قرنطینه بشم.
- من با شارون بلک حرف میزنم تو رو به پایگاه من منتقل کنه فقط زیاد بیرون نرو اصلاً فقط کنار من باش کاری هم نکن با طرف ارتباط تماس نگیر ایمیل ها تو پاکن هیچ پیامی نمونه زود باش.
- بهزاد نشست پشت میز و ایمیل‌هاشو پاک کرد بعد از انجام دادن کارش بلند شد و خیلی رسمی جلوم وایساد ...
- من: راحت باش حرفی که زدم شوخی بود. اما الان یه سؤال شخصی ازت میپرسم... - باشه.
- تو از آنجلینا خوست میاد؟! - چطور مگه؟! - پس آره ...
- اما کاری نمیتونم بکنم.
- آنجلینا از کارای پدرش خبر نداره، فقط مشکل زیاد دارین؟ میدونی اینو؟! - به خاطر شغلم؟! - شغلت، دینت، ملیت و هویت همه‌ی اینا
- به خاطر همه‌ی اینا نمیتونم کاری بکنم. هیچکدوم رو نمیتونم تغییر بدم.
- میتونی بعد از اتمام مأموریتت اونو به خواسته‌ی خودش البته به ایران ببری تا اون موقع کار من تموم شده. اما ممکنه یکمی سخت باشه.
- اما من مطمئنم اون نه به ایران میاد نه دینشو تغییر میده.
- باید بذاری خودش تصمیم بگیره شاید همچین کاری بکنه.
- من حتی از احساسات اون خیر ندارم.
- اونم به تو علاقه داره ولی به تو شک داره.
- چرا؟! - مطمئن نیست که تو هم دوسش داشته باشی تو قبول میکنی پاش وایسی؟! - پاش وایمیسم ولی از دین و شغل و ملیتم نمیگذرم ...
- من باهاش حرف میزنم ولی خودش باید تصمیم بگیره.
- اوهوم ...
- آنجلینا دختر خوبیه مثل خواهرم دوسش دارم! پس حکم خواهرم رو داره یادت باشه اگه کاری کنی که حرفام راجع به تو برعکس بشه ... یعنی یه جوری با آنجلینا رفتار کنی که مناسبش نباشه مته شاهین گیریت میارم هر جایی که باشی. گرفتی؟! - ... آره ...
- حالا برو!
- بهزاد رفت بیرون و در روبست اما بلافاصله در باز شد. من که پشتم به در بود فکر میکردم بهزاد باشه و برگشته تا چیزی بگه

من : بهزاد حرفام و کامل زدم تبصره نداشت.
آنجلا: سلام ...

فصل نهم : شروع عشق

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم؛ لبخند میزد و نگاهم میکرد آنجلا : ای وای مچکرم
از این استقبال گرم! منم خوبم.

– آنجلا! کی اومدی؟!!

– همین الان!

– نه منظورم اینه که کی رسیدی؟ یعنی چرا خبر ندادی؟!!

– خب یهویی شد. گفتم شاید کار زیاد داشته باشی نگفتم که دارم میام!

– نه! کار زیاده ... واسه تو وقت داشتم! ینی وقت میذاشتم ...

– آها! بله! ممنون مرسی. یه سؤال که همین الان ذهنمو درگیر کرد.

– لابد میخوای بدونی چی به بهزاد گفتم که تبصره نداره.

– آفرین. باهوشیا!!!

– هههه راجع به آنجلینا بود.

– خب؟!!

– هیچی ازش یسری سؤال پرسیدم.

– گفت که دوشش داره؟!!

– آره ...

– خب! آنجلینا چی؟!!

– اونم همینطور ...

– خوب شد حالا من نبود اتفاق خاصی نیفتاده ...

– منظور؟!!

– آخه از آنجلینا پرسیدم چه خبر؟! گفت هیچی خبر خاصی نیست.

– آها! ببینم کی باهاتش حرف زدی؟!!

– خب! دیشب!

– پس به اون گفته بودی!
– خب! ... (قدم برداشتم سمتش و آنجلا هم رو به من عقب عقب به سمت در اتاق راه میرفت).
– امروز هم که شارون بلک گفت زود بیا خونه پس اونم میدونست ...
– خب! ... نمیشد که ندونه.
– جداً؟! ...

آنجلا خندید و دوید منم دنبالش دویدم از طبقه‌ها اومدیم پایین و رسیدیم به حیاط و ایسادم و به آنجلا نگاه کردم: حالا میریم خونه دیگه! همین ترس برات بسه ... آنجلا که چند متری باهام فاصله داشت و ایساده و خندید: اوه! کو تا خونه اگه میتونی الان بیا ... اصلاً خیلی وقته که باهام مسابقه ندادیم بیا یه مسابقه بدیم موافقی؟
(چند نفر از بچه‌ها به علاوه شادی و بهزاد و ایساده بودن و داشتن نگاه می‌کردن).
بهزاد خنده‌اش و به زور جمع کرد: به من مربوط نمیشه‌ها ولی فکر نمیکنی یه کمی از رئیس‌مون عقب‌تری؟! ناتانیا راحت میبره ...
(یکی از دخترها پشت آنجلا و ایساده): نه خیرم ... آنجلا میبره.
بهزاد: هی هی! آنجی کارش خیلی خوبه ولی نمیتونه ناتانیا رو ببره.
من: بسه! همه رو توی سالن جودو جمع کنین.
شادی با عصبانیت و ایساده بود و داشت به آنجلا نگاه می‌کرد ... آنجلا بدون توجه به شادی یه چشمکی زد و همراه درین راه افتاد که آماده بشه منم با بهزاد راه افتادم که آماده بشم و برم سالن تمرین جودو ...
(شب ساعت ۸:۳۰) با آنجلا رسیدیم خونه. همه توی سالن منتظر ما بودن آنجلینا به استقبال آنجلا اومد و بغلش کرد. بعد از شام خوردن همه رفتن توی اتاقشون من و آنجلا داشتیم سمت اتاقمون میرفتیم
آنجلا: فکر نمی‌کردم آنقدر تواناییت بالا باشه! البته من خیلی وقت بود که تمرین نداشتم وگرنه ...

– مهم نیست ... بازی مهمی نبود
– به هر حال ... ولی خیلی کیف کردم شادی قشنگ حرص خورد.
– ههه! قبلش هم با من دعوا کرده بود!
– جداً! چیشد؟!
– مهم نیست. لازم نیست خودتو درگیر کنی!
– بدجنس خب بگو دیگه ...
– گفتم که مهم نیست.
– خیلی خب بابا! من میرم بخوابم خسته‌ام.
– باشه شب بخیر.

آنجلا یه خمیازه کشید و در اتاقش رو بست. راهمو کج کردم سمت اتاق آنجلینا. آرام در زدم و وارد اتاق شدم. من: هنوز بیداری؟! ...

– آره بیا تو ...
– اومدم حرف بزنی
– باشه.
– خب! خوب فکر کردی؟!
– چرا بهزاد رو میکشن؟!
– برای اینکه مرتد اعلام میشه. چون از کاملترین دین برگشته
– نمیدونم که از من خوشش میاد یا نه ...
– آنجلینا به حرف‌هایی که میزنم خوب گوش کن. بهزاد تو رو دوست داره ولی
نمیتونه اوضاعش رو تغییر بده. نه دینش! نه هویتش! نه ملیتش! نه شغلش! هیچکدوم
نمیتونه تغییر بده! پس اگر بخوای باهش ازدواج کنی باید از اینجا بری! و تا اون
موقع هم نمیتونی از علاقت بهش به کسی چیزی بگی میتونی اینکارو بکنی؟
– چرا؟! چرا باید بریم؟ کجا بریم؟
– آنجلینا تو نمیتونی اینجا بمونی و دینت رو تغییر بدی یا هویت و ملیتت رو. پس اگر
بخوای میتونی باهش بری ایران! ولی برگشت به وطنت سخت میشه. شاید اصلاً
نتونی برگردی. حالا جواب بده! میخوای باهش ازدواج کنی یا نه؟ ببین هیچ چیز
مجبوری نیست ولی نمیتونی تصمیمتو عوض کنی. آنجلینا تو فکر رفت.
– آنجلینا خوب فکر کن! بعداً بگو تصمیمت چیه. من تو رو مثل سپیده دوست دارم هر
تصمیمی هم بگیری کمکت میکنم ...
بعد از حرف زدن با آنجلینا به اتاق خودم رفتم و ایمیل‌هامو چک کردم از طرف نگار
یه ایمیل داشتم: «سلام. حال سپیده بهتره ... اما یه خبر بد براتون دارم؛ آقای زند یه
پیغام دادن که بهتون برسونم گفتن که سایه به یکی از خواستگارش جواب مثبت داده
و هفته قبل نامزدیشون بوده مثل اینکه میخوان تا ۲ هفته دیگه هم عقد کنن ... تنها
خبری بود که براتون داشتم آقای علی یاری هم چیزی نگفتن خداحافظ».
بدترین روز زندگیم بود. حتی نمیتونستم تصور کنم که سایه رو با کسی دیگه‌ای ببینم.
نمیدونستم چیکار کنم من نمیتونستم برگردم ایران اما باید برمیکشتم و گرنه سایه رو
از دست میدادم باید یه کاری میکردم به نظرم زمان تند میگذشت، تند میگذشت که
این ۲ هفته سپری بشه، تا صبح توی اتاقم راه رفتم توی این فکر بودم که چجوری
برگردم! به این فکر میکردم که چرا سایه همچین تصمیمی گرفته! بعد به این فکر
میفتادم که من نزدیک به ۲ سال نیستم و همه فکر میکنن مردم پس برای چی باید پای
یه آدم مرده وایسه. یاد قولی که بهش دادم افتادم آخرین باری که دیدمش بهش قول دادم
که برگردم پیشش به هر قیمتی. حالا باید قولم رو عملی میکردم. یاد این افتادم که بهش
قول دادم نذارم یه روز دیگه از اون ۵ سال تکرار شه. حالا زده بودم زیر قولم! ۲
ساله که نتهاش گذاشتم ... به این فکر میکردم که حالا واقعاً منو فراموش کرده؟! الان
که نامزد کرده خوشحاله؟! اون آدم واقعاً تونسته جای منو بگیره؟! اگر برگردم سایه
قبول میکنه که عقد نکنه؟! برای چی باید قبول کنه وقتی من ۲ سال تمام ولش کردم.

یاد مراسم تدفین افتادم حرفای سایه هی توی ذهنم تکرار میشد «جون سایهات پاشو. آراسپ ترو خدا پاشو...» آراسپ... آراسپ... الان دیگه اسمم یادم رفته بود ۲ سال بود که همه ناتانیا صدام میکردن. یاد اون مهمونی افتادم... یاد این که آنجلا رو بوسیدم... یاد کارای خودم افتادم توی این ۴ ماه آخر که به قول شادی هر روز با یه دختر بودم. هر دفعه یکی رو بازی میدادم... واقعاً سایه برای چی باید پای یه همچین آدمی می‌موند؟ الان که دیگه من نمیتونم کاری کنم برای چی برگردم؟ الان دیگه صیغه محرمیتمون هم باطل شده. اما نه... باید برگردم... باید برگردم که بدونه زنده‌ام اگر بدونه شاید... اصلاً چرا برگردم؟ چرا عذاب وجدان دارم؟ اون که توی این دو سال توی خونه زانوی غم بغل نکرده... هرروز با یه نفر بوده... هرشب تو یه پارتی بوده... اما مگه نه اینکه من نبودم؟ اون تو نبود من اینطوری شده بود... تمام این افکار توی سرم بود انقدر فکر کرده بودم سردرد گرفته بودم دلم میخواست توی یه لحظه به هیچی فکر نکنم! دلم میخواست سرمو بکوبم توی دیوار به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ۷:۳۰ صبح. همه چی توی سرم قاطی شده بود تمرکز نداشتم. حواسم به هیچی نبود که یهو حس کردم یه دست روی شونه‌امه... برگشتم نگاه کردم ببینم کیه؟

آنجلا با نگرانی داشت نگاه میکرد: چیشده؟!

– سایه نامزد کرد...

– چی؟!

– من باید... باید برگردم ایران.

– ناتانیا...

– خفه شو! اسم من ناتانیا نیست. من میرم ایران یا میرم یا میمیرم...

هر لحظه صدام بلندتر میشد. آنجلا ترسیده بود، سر جاش میخکوب شده بود و هیچی

نمیگفت. از اتاق رفتم بیرون. از پله‌ها پایین اومدم و وسط سالن وایسادم و داد زدم

: هی شارون بلک! کجایی؟ من برمیگردم ایران اونم با اولین پرواز... حتی اگر لازم

باشه به زور برمیگردم ولی اینجا نمی‌مونم.

شارون بلک از اتاقش بیرون اومده بود و بالای پله‌ها وایساده بود: چی شده ناتانیا؟!

– اسم من آراسپه! آراسپ عیان! مسلمونم. اینو توی گوشتون فرو کنین...

– خیلی خب... چی شده؟!

– من باید برگردم ایران. اونم با اولین پرواز.

– من ۶ ماه پیش هم بهت گفتم تو نمیتونی از اینجا خارج بشی.

– یا میرم یا جونمو پای رفتنم میزارم...

– آنجلینا: چی شده؟!

شارون بلک: تو برگرد توی اتاقت. چیز مهمی نیست!

– اما...

– تو برگرد تو اتاقت.

من: چیه؟! میترسی چیزی بفهمه ...
 - تو نمیتونی برگردی ایران.
 - من برمیگردم
 - پس جسدت میرسه به ایران
 - اصلاً برام مهم نیست من برمیگردم.
 - من دستور دارم تو رو اینجا نگه دارم. کی گفته؟!
 - نمیتونم بگم.
 - من باید برم.
 - باشه تلاشت رو بکن ولی نمیتونی بری ...! بهت قول میدم ... شارون بلک اینو گفت
 و برگشت توی اتاقش. سریع زنگ زدم بهزاد و گفتم برای اولین پرواز به ایران یه
 بلیط جور کنه. یه بلیط برای ۳ روز دیگه حاضر شد.
 (۳ روز بعد - ساعت ۹:۲۳ شب - فرودگاه) برام عجیب به نظر میرسید که آنقدر
 راحت گذاشتن که بیام فرودگاه و جلومو نگرفتن. تنها بودم، همه چی عجیب بود؛ آنجلا
 ۲ روز بود که غیبتش زده بود اما اصلاً برام مهم نبود. هیچ چمدون یا ساکی هم نداشتم.
 پروازم اعلام شد، پا شدم راه افتادم سمت گیت عبور که دیوید جلوم وایساد.
 دیوید: ناتانیا باید برگردی!
 - برو کنار.
 - گفتن که ندارم بری.
 - من میرم حالا هر جوری که شده ...
 دیوید اسلحه اشو کشید بیرون و نشونه گرفت: دستور دارم تو رو برگردونم.
 - گفته بودم یا میرم یا جونم و پای رفتنم میدم ... برو کنار
 - نمیتونم.
 - باشه پس بزن ... دیوید چیزی نمیگفت کاری هم نمیکرد فقط منتظر بود.
 من: چیه دستور داری نمیرم و برگردم.
 - آره!
 - پس یا برو کنار یا خلاف دستور عمل کن.
 - خلاف دستور عمل میکنم ولی نمیذارم بری.
 من از کنار دیوید رد شدم و به راهم ادامه دادم. دیوید یه تیر هوایی زد. جمعیت ترسیده
 بودن چند تا پلیس دیوید رو نشونه گرفتن.
 دیوید: گفتم وایسا ...
 من بدون توجه به دیوید به راهم ادامه دادم. دیوید شلیک کرد: گلوله بازومو خراش داد
 اما به خودم نخورد یه پلیس اسلحه دیوید رو گرفت
 یه پلیس دیگه هم جلوی منو گرفت: شما نمیتونید برید.
 من: پروازم اعلام شده باید برم.
 - اما تا روشن شدن قضیه نمیتونید از گیت رد شین.

– ولی من پروازم اعلام شده مجوز خروج هم دارم! بلیطم مشکلی نداره!
– اما نمیتونین برین (پرواز شماره ۷۲۴ به مقصد تهران فرودگاه رو ترک کرد)
پرواز تهران پرید و من هنوز توی نیویورک بودم داشتیم دیوونه میشدم، دیگه
نمیتونستم کاری بکنم. بهزاد و چند تا از زیردستاش رسیدن با پلیس فرودگاه صحبت
کردن و من رو آزاد کردن.

(۳روز بعد) توی اتاق نشسته بودم و به تخته تکیه داده بودم بازوم رو آتل بسته بودن.
به یه نقطه خیره شده بودم و به هیچی فکر نمیکردم آنجلا اومد توی اتاقم و کنارم
نشست: آراسپ... آراسپ! تروخدا یه چیزی بگو. الان ۳ روز که حرف نزدی یه
چیزی بگو! آراسپ! لااقل پاشو بزن یه چیزی رو بشکون! یکی رو بزن. چرا هیچی
نمیگی؟ ناتانیا...

– میدونی همیشه فکر میکردم یه زندگی میسازم براش که همه حسرتشو بخورن!
اصلاً فکر نمیکردم که من بدون اون باشم. حتی ۱% ؛ بهش قول دادم که دیگه
تتهاش نذارم! زود برگردم پیشش. حالا که بیشتر دقت میکنم میبینم همیشه در تضاد
بودیم. سایه! نور! همیشه فکر میکردم آخر سر یه روز با هم یکی میشیم! بعد
خودمونیم و خودمون... نمیدونم چرا هیچوقت دقت نکردم که نمیتونم یکی باشیم. با
اینکه همیشه میدونستم بین سایه و نور یکیشون روی زمین میمونه. (یه نفس عمیق
کشیدم و سرمو انداختم پایین) حالا فکر کنم اینطوری برای سایه بهتر باشه. پامو از
زندگیش میکشم بیرون. اونوقت شاید بدون من عذاب نکشه! زندگیش باید رو روال
عادی پیش بره... با من که بود همیشه در دسر داشت، نگران بود! زندگیش مشکلات
زیاد داشت فکر میکردیم با هم که باشیم، خوشبختیم! دنیا مال ماست! حالا فکر کنم
مهمونیهای شبانه و نامزد کردن با آریا حالشو خوب کرده... آنجلینا با یه دکتر وارد
اتاق شد دکتر یه نگاهی به من و آنجلا انداخت و اتاق رو برانداز کرد: چرا آنقدر اتاق
رو تاریک کردین؟! هوای اتاق نم داره بوی نا میده... این ۳ تا شیشه مشروب رو
توی چه مدتی مصرف کردی؟

آنجلینا: توی کمتر از ۲ روز اخیر مصرف شده، هر روز بیشتر از یه شیشه. اصلاً
حالش خوب نیست.

(دکتر نشست جلوی من و یه نگاه بهم انداخت): خب بگو ببینم چته؟
(سرمو آوردم بالا و یه پوزخند زدم): من؟! بازوم تیر خورده.
– دکتر عصبی شد و پا شد: این حالش از منم بهتره... برین دنبال یکی که حالش رو
خوب کنه که البته اون آدم دکتر نیست!

بعدم از اتاق رفت بیرون. آنجلینا دنبالش رفت که راضیش کنه تا برگرده. آنجلا بدون
هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون...

روزها خیلی کند میگذشت. تقریباً نمیگذشت... واسم شب و روز یکی بود دیگه واسم
مهم نبود که چیکار میکنم! با اینکه میدونستم اگر به این کارام ادامه بدم ممکنه بعد از
این مأموریت از کارم معلق شم یا اینکه تنزل درجه پیدا کنم. دیگه حس میکردم دلم

برای هیچکس نمیسوزه! دیگه عذاب وجدان اینم نمیگیرم که سایه منتظرمه و من اینجا دارم خوش میگذرونم. صیغه من و سایه هم که ۱ ساله بود الان حدود ۱ ساله که باطل شده ... دیگه هیچ چیزی وجود نداره که پابندم کنه! اصلاً دیگه بسه چقدر سر کنم با این همه سختی ... دیگه با خدا لج کردم ... لج کردم ... میخواستم از اتاق برم بیرون که صدای بهزاد رو شنیدم

بهزاد : خب معلومه که عصبی میشه وقتی به دکتر روانشناس میگه بازوم تیر خورده مته این میمونه که رفتی توی داروخانه بگی آقای ۲ کیلو شیرینی تر بده.

آنجلینا: یعنی مسخره‌اش کرده؟!

– آره دیگه ... حالا داره چیکار میکنه.

– هیچی! هیچی کاری نمیکنه

در اتاق رو باز کردم و یه نگاه بهشون انداختم. آنجلینا یه لحظه ترسید و دستپاچه شد بهزاد هم که عصبی بود یه نگاه به من کرد و سرشو انداخت پایین.

آنجلینا: ناتانیا تو حالت خوبه؟!

– آره فقط مسکن میخوام. بازوم درد میکنه.

– گفتن بهت ندم. نه مسکن نه مشروب. گفتن که اینجوری ممکنه حالت بد بشه یا اتفاقی برای بیفته.

– آنجلا کجاست؟!

– نمیدونم.

بهزاد: دفتر. داره کارای تو رو انجام میده یه پیشنهاد قرارداد داریم داره تنظیمش میکنه.

– شب که اومد بگین کارش دارم.

«آراسپ ... آراسپ ... مأموریتت اینه که وارد یه باند قاچاق اسلحه و انسان بشی ... چقدر دلم میخواست این روزارو ببینم ... تا زخمت رو به دکتر نشون ندی از این جا نمیرم ... زود برگرد فقط همین ... آراسپ ترو خدا پاشو ... جون سایه‌ایت پاشو ... پاشو بشکن مهر و موم این رازو ... آراسپ ... میدونم که موفق میشی ...».

با صدای آنجلا از خواب پریدم. همه‌ی اتفاقات این ۲ سال برام شده بود یه کابوس، یه کابوس که هر شب تکرار میشد. یه دستی توی موهام کشیدم و چشمامو بستم.

آنجلا: تو چرا طبقه پایین تخت خوابیدی؟! مگه نمیدونی وسواس دارم رو تخت تو نمیتونم بخوابم؟! حالا هی منو اذیت کن!!! (جوابی ندادم) خواب بد میدیدی?!

– آره ... خواب میدیدم.

– یکاری بگم میکنی؟!

– چیکار؟!

– الان ۱ هفتس که توی اتاقت موندی! پاشو بریم بیرون! داره بارون میاد. من خیلی دوست دارم هوا که بارونیه توی پارک یا باغ بدوم! با آدونیا همیشه اینکارو میکردیم.

مطمئنم حالت خوب میشه.

– باشه بریم!

با آنجلا لباس پوشیدیم و رفتیم توی باغ شروع کردیم به دویدن. یاد خاطراتم با سایه افتادم. اونم هوای بارونی رو دوست داشت. از شدت ناراحتی تندتر از آنجلا میدویدم به یه نیمکت که رسیدم نشستم تا آنجلا هم بیاد. بعد از چند دقیقه آنجلا رسید: حالا خوبه من پیشنهاد دادم بدویم.

یه لحظه به قیافه آنجلا نگاه کردم موهای طلایی و چشمای درشت سبز، لپاش به خاطر دویدن گل انداخته بود، موهاش هم به هم ریخته بود اما با لبخند بهم نگاه میکرد: هی آقاهه!! الان حالت خوب شد؟! راستی تو با اون دستت چه جوری دویدی؟؟! منم یه بار تیر خوردم اما تا یه ماه نتونستم بیرم این ور اونور.

زمانی که تهران بودم و کارای سایه رو زیر نظر داشتم فکر کردم که شاید از طریق آنجلا بتونم سایه رو فراموش کنم اما منصرف شدم حالا باید این فکر مو عملی میکردم شاید اگر ...

از روی نیمکت بلند شدم و جلوش وایسادم. آنجلا: خب الان چرا حرف نمیزنی؟!

– چی بگم؟!

– الان بهتری؟!

(یکمی به آنجلا نگاه کردم؛ صورتشو گرفتم بین دستام و لباسو بوسیدم)

من: الان بهترم.

آنجلا با تعجب نگاه میکرد زل زده بود توی چشم و هیچی نمیگفت.

من: تو چی؟ الان خوبی؟!

آنجلا یه چند قدم رفت عقب و شروع کرد دویدن. فکر احمقانه‌ای بود اما دیگه راه برگشت نبود ... راه افتادم سمت خونه.

توی اتاق روی تختم نشسته بودم و داشتم فکر میکردم، بازوم دیگه درد نمیکرد فردا باید آتلش رو باز میکردم؛ آنجلینا در زد و اومد تو: تو چرا اون بالا نشستی؟!

– آنجلا وسواس داره این بالا نمیاد ... من نشستم اینجا که اون بشینه طبقه پایین رو تخت خودش.

– ولی آنجلا گفت میخواد امشب تو اتاق من بخوابه.

– تو اتاق تو؟!

– او هوم.

یه چند دقیقه سکوت کردیم. آنجلینا: ناتانیا؟!

– بله؟!

– دعواتون شده؟!

– تقریباً!

– خیلی خب! من میدونم چیکار کنم ...

– چیو؟!

– هیچی! تو فعلاً بیا پایین دکتر اومده آتل دستت رو باز کنه.

– مگه قرار نبود فردا بریم؟!
– پاپا گفت دکتر بیاد خونه برات بازش کنه.
– باشه اومدم. از روی تخت پریدم پایین و با آنجلینا رفتیم پایین. بعد از اینکه آتل دستم باز شد رفتم اتاق آنجلینا.
من : ببخشید آنجلینا میخوام با آنجلا حرف بزنم میشه یه چند دقیقه بری بیرون؟!
– باشه. آنجی یادت نره چی گفتم،
آنجلینا از اتاق رفت بیرون و یه چند دقیقه توی سکوت بودیم،
– آنجی ... (آنجلا روشو کرد اونور و به من جواب نمیداد). آنجی ... تو چته؟! آنجلا بازم جواب نمیداد ... یه قطره اشک افتاد روی گونه‌اش، از بازوهاش گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم
من : به من نگاه کن. آنجلا سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد غم توی چشمش موج میزد، آروم و بی صدا اشک میریخت. با دیدن چهره‌ی آنجلا یاد سایه افتادم، اونروز که ازش خدافظی کردم ، همه‌ی این افکار رو از خودم دور کردم ... آنجلا رو کشیدم تو بغلم و محکم نگاهش داشتم
من : میدونم خیلی اذیتت کردم، همیشه همامو داشتی و من بهت بی توجهی کردم، میدونم! همه‌ی اینا رو میدونم. ولی فقط یه بار دیگه ... یه بار دیگه هم کنارم بمون و پشتم رو خالی نکن ... فقط یه اینبار ...
– تو نمیتونی آراسپ ... میدونم که هر چقدر بیشتر نزدیک بشی بیشتر یاد سایه میفتی. اتفاقاتی که واست افتاده شده برات یه کابوس. هر چقدر بیشتر تلاش کنی بیشتر زجر میکشی ...
– میدونم که داری درست میگی، نمیگم فراموش میکنم ولی سعیمو میکنم بهت قول میدم سعیمو بکنم.
اشک‌های آنجلا شونه‌ام رو خیس کرده بود ... بعد از چند دقیقه آنجلا رو از خودم جدا کردم: راستی خانوم حواست هست؟! آتل دستمو باز کردم. خیلی هم راحت بود که با اون آتل بدوم!
انجی خندید : خوبه! از فردا میای دفتر؟!
– به یه شرط ... اونم اینکه تو یه مدت استراحت بدی به خودت.
– ولی باید کارام رو انجام بدم ...
– میخوام ازت یه چیزی بخوام.
– بگو.
– میشه بکشی کنار؟! کلا دیگه از این کار بیای بیرون.
– چرا؟! خب! خوشم نمیاد تو توی این کار بمونی.
– چرا؟!
– چون دوست ندارم نامزدم توی این کار باشه.
– خب اونوقت چرا؟!!

– چقدر چرا چرا میکنی؟! بگو چشم
 – باشه به پاپا میگم.
 – حالا من یه سؤال میپرسم. چرا پدرت رو توی این ۲ سال ندیدم؟! الان که دیگه
 نامزد هم هستیم.
 – نمیدونم! خودش گفته فعلاً نمیخواد تو رو ببینه. راستی یه نفر هست که فرستاده
 اینجا. ۲ روز پیش رسیده، به کارش خیلی اعتماد داره؛ پاپا میگه اون زن میتونه روح
 و سرنوشت هر کس رو براش بگه. گفته یه بار بریم پیشش.
 – توی کشور من به این چیزا میگن خرافات ...
 – خب! منم به کار اون زن اعتماد ندارم ولی گاهی برای سرگرمی میرفتم پیشش. کلی
 می‌خندیدم. بریم؟!
 – مگه نمیگی باید بریم؟!
 – چرا ... خب کی بریم؟!
 – چه میدونم ... هر وقت خواستی.
 – خب فردا بریم که پاپا منو کچل میکنه.
 – باشه ...

(ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر – پایگاه) من و آنجلا توی دفتر بودیم و قرارداد آخر رو
 تنظیم می‌کردیم. قرار بود ساعت ۷ بریم پیش اون زنی که بابای آنجلا
 فرستاده بود. بعد از این که کارامون رو انجام دادیم راه افتادیم سمت اتاق اون دختر.
 بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدیم. یه اتاق که سرتاسر سفید بود، یه زن پشت یه میز
 وایساده بود با قد بلند، موهای پرکلاغی لخت داشت و جمعشون نکرده بود سن زیادی
 نداشت ... چشمای طوسی و تیله‌ای داشت، رنگ پریده بود به محض دیدن من از
 هوش رفت. زیر دستاش من و آنجلا رو بیرون از اتاق بردن و گفتن منتظر باشین. بعد
 از یه ربع دوباره رفتیم توی اتاق. من و آنجلا کنار هم نشستیم پشت میز. اون دختره
 بدون مقدمه شروع کرد حرف زدن: سایه‌ی مرگ بین شما دو نفر پرسه میزنه. از شما
 دو نفر فقط یکفرتون باقی می‌مونه ... این پسر شمشیر انتقام رو در قلبش تیز میکنه و
 در آخر مرگ رو برای دشمنانش به ارمغان میاره (با گفتن این کلمات تمام بدنش
 میلرزید، انگار که با هر کلمه انرژی زیادی رو از دست میده)
 من که اصلاً اعتقادی به این چرندیات نداشتم. یکم نگاه کردم و زدم زیر خنده:
 مزخرف میگی! مرگ چیزی نیستش که با چرندیات تو زمانش مشخص بشه. گفتم که
 توی کشور من به اینچیزا میگن خرافات!
 آنجلا از روی صندلی بلند شد: کوردلیا میتونی برگردی پاریس! مرسی که
 سرگرمون کردی.
 کوردلیا: آنجلا تو با نزدیک شدن به این پسر آسیب میبینی. من این رو به پدرت میگم
 بهتره که ارتباطتون رو قطع کنین ...

– مرسی بابت هشدارت گفتم که میتونی برگردی پاریس! اینجا فقط دست و پا گیری ... من از روی صندلی بلند شدم و دست آنجلا رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون. دست آنجلا رو محکم گرفته بودم و راه افتادم سمت اتاقمون توی پایگاه؛ به دفترمون که رسیدیم شروع کردیم باقی کارها رو انجام دادن. آنجلا پشت میزش نشسته بود و مشغول کاراش بود، تنظیم این قرارداد رو گذاشته بودم به عهده‌ی آنجلا اونم اصلاً حواسش به من نبود. روی صندلیم نشسته بودم و داشتم اونو نگاه میکردم. بعد از چند دقیقه آنجلا سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد

آنجلا: چیشده؟! چرا اینشکلی نگا میکنی؟!
 – مگه چه شکلی نگاه میکنم؟!
 – یه جوری که انگار خوشگل ندیدی...
 –هه کارا تموم شده؟!
 – آره تقریباً...! ولی یکم ازش مونده.
 – بقیه‌اش رو بذار برای فردا پاشو بریم خونه.
 – خونه بریم؟!
 – آره بریم خونه حال و حوصله ندارم.
 – باشه! وقتی رسیدیم خونه توی باغ یکم راه رفتیم و بعد نشستیم روی چمن‌ها. توی باغ درخت آلبالو زیاد بود و شکوفه‌هاش توی هوا پخش بودن، آسمون صاف بود، چراغ زیاد بود و محوطه رو روشن کرده بود؛ توی سکوت نشسته بودیم و به آسمون نگاه میکردیم.

آنجلا: یه چیزی بپرسم؟!
 – بپرس. به محض اینکه آنجلا خواست سؤالشو بپرسه آنجلینا اومد و گفت که بریم شام بخوریم، بعد از شام خوردن رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم از پنجره نگاه کردم و دیدم که آنجلا توی باغ وایساده. سر میز شام آنقدر با آنجلینا سر و کله زدیم که یادم رفت آنجلا میخواست حرف بزنه باهام، راه افتادم سمت باغ. آنجلا وایساده بود و به ماه نگاه میکرد

من: سؤالت چی بود؟!
 – !! کی اومدی اینجا؟! متوجه نشدم ...
 – تفره نرو!
 – چیز مهمی نبود. (رفتم جلو و صورتمو بردم نزدیک صورتش):
 – مهم نبود ...
 – نه! نبود ...
 – خیلی خب. نشستم روی زمین و دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم، افتاد توی بغلم.
 آنجلا: چته روانی؟!
 – هیچی! چیز مهمی نیست!

(آنجلا خندید و سرشو تکیه داد به شونه‌ام): اگر از قرنطینه بیای بیرون ... قبل از اینکه سایه بخواد کاملاً عروسی کنه. برمیگردی ایران؟! — چه قبلش باشه چه بعدش برمیگردم ایران. اما ... فقط به خاطر خانواده‌ام: مامانم، بابام، آبجیام. همین و بس. راستی شادی چی بهت میگفت بعد از ظهر؟! — راجع به تو حرف میزد ... — آها پَ بگو دستمو رو کرده. — چه راست گفته باشه چه دروغ! که میدونم دروغه الان نمیخوام به حرفای اون اعتماد کنم. (آنجلا سرشو از روی شونه‌ام برداشت و نگام کرد): الان حرفای خودتو باور میکنم. نگاهم رو لباش موند! آنجلا چشماشو بست. آروم بوسیدمش. چهره‌ی سایه یه لحظه از ذهنم خارج نمیشد، نمیتونستم بهش فکر نکنم. اما نباید میذاشتم آنجلا بفهمه ... آنجلا چشماشو باز کرد یه لبخند تلخ زد و: فکر سایه ... قبل از اینکه حرفش تموم بشه دوباره بوسیدمش. چند بار این کارو تکرار کردم. من: بهش فکر نمیکنم! نمیخوامم فکر کنم. — ولی ... — بسه ... گفتم نمیخوام چیزی بشنوم! (آنجلا دوباره یه لبخند زد دستشو آورد بالا و گوشه لبم رو پاک کرد): رژ لبی شدی! یکمی بهش نگاه کردم، و محکم بغلش کردم و آروم در گوشش گفتم: ازت خواهش میکنم ... دیگه حرفشو نزن ... حتی اگر فکر کردی دارم بهش فکر میکنم! گفتم که سعیمو میکنم فراموش کنم!

فصل دهم : خطر

(۲ ماه بعد - ۲۴ تیر) آنجلا برای دیدن طرف قرارداد رفته بود و توی دفتر تنها بودم و داشتم دفترهای حساب‌ها و کارا و قراردادهای چند وقت اخیر رو بررسی میکردم، قرار بود این آخرین قراردادی باشه که آنجلا انجامش میده و بعد از گروه خارج شه. غرق کارم بودم و متوجه اومدن آنجلا نشدم. دستاشو دور گردن من حلقه کرد: سلام ...! — کی اومدی؟ متوجه نشدم!

- انقدر حواست پرت بود که ...
 - خب! انجام شد؟
 - آره زمان تحویل رو خبر میدن. یادت رفته؟!
 - چی رو؟!
 - بله! یادت رفته! وقتی نفهمیدی یکی وارد اتاقت شده. چه جوری توقع داشته باشم مهمونی امشب یادت بمونه!
 (یه لبخند زدم و کشیدمش تو بغلم و نشوندمش روی پام): من هر چی رو یادم بره ۱۵ جولای یادم نمیره. امروز تولدته! خوب یادم مونده نه؟!
 - آره! تقریباً!
 - چرا تقریباً؟
 - کادوم چیه؟
 - آها از اون نظر!
 - بگو دیگه! خواهش!
 - باشه واسه شب.
 - خواهش کردم
 - خواهش نکن چون تا شب نمیفهمی. الانم پاشو وگرنه دیر میرسیم.
 رسیدیم خونه و آنجلا رفت که حاضر شه. بعد از چک کردن همه کارا رفتم توی اتاقمون که حاضر شم. آنجلا نبود، پس احتمالاً توی اتاق آنجلینا بود. حاضر شدم و جلوی آینه وایسادم که موهامو درست کنم. سرم پایین بود که یهو یه قطره خون چکید روی میز سفید جلوی آینه؛ سرمو بلند کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم، خون دماغ شده بودم. یه دستمال کاغذی سریع برداشتم و گذاشتم روی دماغم که خون نریزه روی لباسم. توجهی به این قضیه نکردم و بعد از اینکه خون دماغم قطع شد به بقیه کارام ادامه دادم. موهامو درست کردم و کرواتم برداشتم. رفتم سمت اتاق آنجلینا بعد از در زدن در اتاق رو باز کردم. آنجلینا داشت موهای آنجلا رو درست میکرد. آنجلا هم حاضر بود و همه‌ی کاراش تقریباً تموم بود.
 آنجلا یه نگاه به من کرد و لبخند زد: بده من!
 من: چی رو؟!
 - کراواتتو ... آخرین بار خودم بستم میدونم که هنوز یاد نگرفتی (یه لبخند زدم و سرمو انداختم پایین)
 آنجلینا: بذار اول موهاشو تموم کنم بعد! و گرنه روی صندلی بند نمیشه! اونوقت موهاش خراب میشه!
 من: باشه. به در تکیه دادم و به آنجلا نگاه کردم؛ یه پیرهن و دامن سر هم سفید پوشیده بود با گل‌های گلبه‌ای! دامنش تا زانوش بود و پاهای سفیدش معلوم بود. رنگ سفید خیلی بهش میومد. موهای طلاییش رو مثل گال بالای سرش درست کرده بود.

آرایشش رنگ صورتی بود و لباس برق میزد. لباس هامون ست بود. لباسای من یه دست سفید بود و کراواتم گلبنه‌ای!

آنجلینا کارش تموم شد و یه نگاه به آنجلا توی آینه انداخت، اخم کرد و: تو که باز پوست لبتو کندی! چی کار کنم این عادت از سرت بیفته نمیدونم.

یه دسمال کاغذی برداشت و رژ آنجلا رو پاک کرد بعد دوباره آرایشش رو درست کرد و از اتاق رفت بیرون. آنجلا کراواتمو گرفت و درستش کرد و انداخت گردنم؛ سفتش کرد و یه کم نگاهم کرد بعد لبشو گاز گرفت.

من: مگه آنجلینا نمیگه لبتو نخورد.

– تقصیر خودشه رژ لبی که برام گرفته مزه توت‌فرنگی ... !
(یه پوزخند زدم و رومو انور کردم): حالا چرا لبتو گاز گرفتی؟! –

– خوشگل شدی! زیاده!

– تو هم همینطور! زیاده! با انگشت زدم روی دماغشو خندیدم، بعد بازومو باز گذاشتم و آنجلادستشو دور بازوم حلقه کرد.

من: بریم. امشب برات سوپرایز دارم ...

آروم از پله‌ها پایین میومدیم، همه برامون دست زدن. بعد از سلام و خوش آمد گویی به مهمونا همه شروع کردن به رقص سالسا! همه رقصیدیم و بعدش سالن رو برای رقص تانگو خالی کردیم. حس خوبی نداشتم احساس میکردم اتفاق بدی میخواد بیفته.

همه به صورت دایره مانند جمع شده بودیم وسط سالن و دو به دو میرقصیدیم. من و آنجلا کنار هم و ایسادییم؛ دستمو دور کمر آنجلا حلقه کردم و آنجلا دستشو گذاشت روی دست من. آروم در گوشش گفتم: از کنار من تکون نمیخوری! اگر هم کسی چیزی بهت تعارف کرد اول نشون من میدی بعد میخوریش، نگاه کن ببین کی رو نمیشناسی

– چیزی شده؟! –

– حس خوبی ندارم.

– ناتانیا ...!

– نگران نباش! امشب همه چی خوب پیش میره.

آنجلا یه لبخند گرم زد و دستمو محکم فشار داد. بهزاد از آنجلینا درخواست رقص کرد و آنجلینا بعد از یکم تعلل قبول کرد، آنجلا براشون سوت زد. بعد از اتمام رقصشون آنجلینا من و آنجلا رو هل داد وسط و گفت که چراغها را خاموش کنن، بعد هم شمعهای اطراف سالن رو روشن کردن و رقص شروع شد.

وسط رقص بودیم که کیک تولد آنجلا رو گذاشتن روی میزی که بیرون از سالن توی باغ بود بعدش با صدای آروم شروع کردیم حرف زدن.

آنجلا: کیک رو کی سفارش داده؟! –

– من و آنجلینا

– خوشگله!! من شکلات دوست دارم.

– گفتم شکلاتش زیاد باشه!

– اون چیه روش آلبالو!؟

– خیییر!! (سرمو بردم نزدیک گوشش آرومتر از قبل): توت فرنگیه!!!
(آنجلا سرشو انداخت پایین و خندید) من: میدونی با اینکه من گفتم کیک چه جوری باشه ولی توت فرنگی کار آنجلینا بود. منم بدم نمیداد امتحان کنم.

– امتحان کنی!؟

– میخوام ببینم کدومش طعم بهتری داره ...

– ناتانیا ...

خندیدم و به رقصمون ادامه دادیم. رقص تموم شد، قبل از روشن شدن چراغها آروم لباشو رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. رفتم سمت کیک و شمعهای روی اونو روشن کردم ۲۵ من ۵ ماه دیگه وارد سن ۲۸ سالگی میشدم و ۲ سال و نیم که وارد این سیستم شدم به خاطر هدف و وطنم، هویتیم و خانواده‌ام رو از دست دادم؛ همه‌ی زندگی و عشقم رو کنار گذاشتم تا بهش نزدیک بشم و امشب پدر آنجلا رو دیدم. تصمیممو گرفته بودم به محض اینکه از قرنطینه خارج بشم به ایران برمیگردم و مأموریتیم تموم میشه. با صدای دست زدن بقیه از افکارم خارج شدم و سرمو بالا گرفتم. آنجلا از سالن اومده بود توی باغ و جلوم وایساده بود. کیک رو برداشتم جلوش گرفتم. من: زود باش فوت کن میخوام بدونم این یکی چطوره!؟

– اگر فوت نکنم چی!؟

– اونوقت کیکت خراب میشه! من میتونم بدون اینکه شمعها رو فوت کنی یکی از این توت فرنگیا رو بخورم.

– خیلی بدجنسی. (آنجلا گفت که خدمتکارها یه چنگال بیارن) چشماشو بست و بعد از چند ثانیه شمعها رو فوت کرد.

من: تولدت مبارک!

آنجلا اومد و کنارم وایساد تا کیک رو ببریم. با همدیگه چاقو رو گرفتیم و قسمت کردیم اولین تیکه‌اش رو هم خودمون خوردیم. آنجلا یه تیکه کیک با توت فرنگی گرفت جلوم؛ آنجلا: بخور! (یه کم نگاهش کردم) بخور دیگه! اینطوری هم نگاه نکن.

– مگه چه طوری نگاه میکنم!؟

– این جور مواقع شیطننت از چشات میبازه بعدش هم منو اذیت میکنی. (کیک رو خوردم و یکمی مکث کردم): اولیه طعم بهتری داشت.

– ناتانیا! نگفتم وقتی اینطوری نگاه میکنی بعدش اذیت میکنی.

یه سینی پر از شراب آوردن و گرفتن جلوی ما. فقط یه گیللاس بود.

حس خوبی نداشتم بنابراین قبل از آنجلا سریع اون یه گیللاس رو برداشتم رنگ طبیعی نداشتم. ستاره‌ی داوودی رو که آنجلا برام گرفته بود و دور گردنم بود رو باز کردم. آنجلا داشت با تعجب نگاه میکرد. بقیه بچه‌ها هم سرگرم بودن و حواسشون نبود.

من: نقره‌اس!؟

- چی!؟

– این پلاک و زنجیر نقره‌اس؟!
– آره ... خودت گفتی طلا نمیخوای
پلاک و زنجیرم رو انداختم توی گیلاس و بعد از چند دقیقه درش آوردم. تغییر رنگ
داده بود.

آنجلا: چشیده؟!!

– سمّه!! تنها فردی که به نظرم میومد اینکارو کرده باشه شادی بود. حدود چند هفته
پیش بودکه تهدید کرده بود بلایی سر آنجلا میاره. رقتم سمتش و گیلاس مشروب رو
گرفتم جلوش: بیا!

– این چیه؟!!

– معلوم نیست؟!!

– علاقه‌ای به خوردن این جور چیزا ندارم.

– یادمه اونروز توی پایگاه مست بودی ... پس همچین بی‌علاقه نیستی! بخورش.

– نمیخوام.

یقه شادی رو گرفتم کشیدمش سمت خودم: این دفعه کاریت ندارم اما دفعه بعد به زور
به خوردت میدم. اگر خطری آنجلا رو تهدید کنه یا اتفاقی براش بیفته من تو رو مقصر
میدونم.

– از این کارت پشیمون می‌شی ...

– بعداً به پشیمون بودنم فکر میکنم.

یقه‌اشو ول کردم و برگشتم سمت آنجلا. موقع بحث من و شادی همه دور میز توی باغ
جمع شده بودن و کادوها رو باز میکردن! به آنجلا که رسیدم همه منتظر کادوی من
بودن. کادوم رو از توی جیب کتم درآوردم. یه گردنبند بود! دور گردنش انداختم و
همه دست زدن. در طول مهمونی پدر آنجلا رو دیده بودم و همه‌ی حرفاش و کاراش
رو به ذهنم سپرده بودم. اطلاعات رو توی ذهنم حک کرده بودم و منتظر بودم که همه
رو ایمیل کنم به نگار. از مأموریت من فقط یه کار باقی مونده بود! اونم بیرون اومدن
از قرنطینه و برگشتن به ایران بود ... بهزاد اومد و آروم توی گوشم گفت که همه چی
حاضره!! بعد از تموم شدن مهمونی رفتیم توی اتاق آنجلینا. من، آنجلا، آنجلینا، بهزاد،
شارون بلک و پدر آنجلا توی اون اتاق بودن. رومو کردم به پدر آنجلا
من: این مردی که با بهزاد اومده عاقده! توی دین من شرط داره که شما اجازه بدین
بعد آنجلا صیغه من میشه.

– آنجلا خودش باید تصمیم بگیره! چرا به وضعیت قبلی رضایت نمیدی؟!!

– من باید سال قبل که وارد نیویورک شدم و نتونستم خارج بشم این کارو میکردم.

همین الانشم دیره!

– خیلی خب!

رو به روی آنجلا وایسام: کادوی اصیلم رو الان میدم (یه حلقه از توی جیبم درآوردم
و گرفتم جلوش): اگر میخوای این یکی رو بگیری باید یه بله به من بگی. قبول؟!!

آنجا به من خیره شده بود و هیچی نمیگفت. (اوایل فکر میکردم برای فراموش کردن سایه مجبور بودم اینکارو بکنم اما حالا واقعا آنجا رو دوست داشتم). من: قبول؟! - قبول.

صیغه جاری شد و آنجا شرعاً زن بود میخواستم از طریق آنجا همه‌ی گذشتمو پاک کنم. میخواستم برگردم ایران و ردپای آنجا رو از تمام عملیاتها پاک کنم! اونوقت اگر قبول میکرد که مسلمون بشه تا ابد مال من بود توی حیاط بودیم و ، وایساده بودیم لبه‌ی استخر. آنجا: این چیه؟! -

چی چیه?! -

همین این! اینی که روی آبه.

من خم شدم تا ببینم آنجا چی رو داره میگه! آنجا هلم داد و افتادم توی استخر. آب استخر سرد بود. سرمو از آب آوردم بیرون! صدای خنده‌ی آنجا تمام باغ رو گرفته بود. من چیزی نمیگفتم و فقط با اخم نگاهش کردم. آنجا که فکر کرد عصبی شدم دستشو دراز کرد سمت: بیا بیرون! شوخی کردم خب! چرا انقدر اخم میکنی؟! نفسمو با صدا فوت کردم بیرون. دست آنجا رو گرفتم و اون رو هم کشیدم توی آب. آنجا که یهو افتاده بود توی آب سرد جیغ کشید.

من شروع کردم به خندیدن؛ آنجا سرشو از آب آورد بیرون و شروع کرد به خندیدن: ناتانیا هوا سرده!!

آنجا رو گرفتم توی بغلم و از استخر اومدم بیرون من: همین جا وایسا! جایی نرو تا پیام.

سریع رفتم توی اتاقمون و یه پتو برداشتم، برگشتم که برم توی حیاط. آنجا پشت در اتاقمون بود

من: مگه نگفتم وایسا تا پیام؟! -

آخه خیلی سرد بود!

از موهای هر جفتمون آب می‌چکید، آنجا داشت میلرزید و دم در اتاق وایساده بود! لباسش جذب بدنش شده بود و اندامش کاملاً مشخص بود؛ پتو رو گرفتم جلوش. آنجا سریع پتو رو پیچید دورش و اومد توی اتاق. من پیرهنم که خیس بود رو درآوردم و پنجره‌ی اتاق رو بستم. سشوار رو روشن کردم و به آنجا که با پتو نشسته بود روی تخت و هنوز داشت میلرزیدگفتم: پاشو بیا اینجا.

- واسه چی?! -

- بیا موهاتو خشک کنم تا سرما نخوردی! پاشو بدو!

- نمیتونم پیام! پاهام قفل کرده! سرده ...

رفتم کنارش و نشستم روی تخت، از روی تخت بلندش کردم و نشوندمش توی بغلم؛ دستاشو گرفتم توی دستم و «ها» کردم. دستاش مثل یخ سرد بود،

آنجا به اتاق نگاه کرد: اصلاً دقت کردی اینجا رو تغییر دادن. این گلهای چیه روی زمین؟! به اتاق یه نگاه کردم: به جای تخت دو طبقه‌ی همیشگی‌مون یه تخت دو نفره بود، کف اتاق پر از گلهای رز سرخ و سفید و صورتی بود، روی تخت هم همینطور، روی دیوارهای اتاق پر از عکسهای من و آنجا بود.
من: تخت رو فهمیدم اما چون داشتم میومدم حیاط به بقیه‌اش دقت نکردم. کی اینجا رو درست کرده؟!

– آنجلینا و بهزاد! مگه نگفتی بهزاد عاقد رو آورده؟!

– چه جلب! قبل مهمونی اینجوری نبود.

– آره! نمیدونم چه جوری وقت کرده اینجا رو این رو این ریختی کنه!

همه عکسامون رو موقعی انداخته بودن که حواسمون نبود. جشن نامزدی که سال قبل موقع ورودمون به نیویورک گرفته بودن! عکسایی که توی سالن تمرین جودو بودیم، یا سرگرم کارمون توی دفتر بودیم ...

آنجا بیشتر خودشو توی بغلم جمع کرد: تو چطوری انقدر گرمی؟! (بهش یه نگاه انداختم و لبخند زدم)

– دیگه دیگه.

– یعنی چی ... انقدر بدم میاد آدم رو توی بلاتکلیفی میذارن اینطوری.

– من کلاً طبع گرمی دارم! همیشه بدنم داغه ولی الان ...

– ولش چرا انقدر ضربان قلبت کنده؟! کمتر از حد معموله!

– ببینم تو بغلم نشستستی گرم شی یا منو معاینه کنی؟!

– یک تیر و دو نشان!

– نه بابا ... خب پس گرم شدی پاشو!

– نه کی گفته؟!

– خب پس هیس ...!

– او هوم!

– آفرین حالا بگیر بخواب ساعت ۳ نصفه شبه.

– آخه خواب نمیداد. یه سؤال بپرسم ...؟

– بپرس!

– گفتمی ... ولش کن!

– گفتم ولی الان. میخوای بقیشو بدونی. نه؟!

– چرا انقدر زود میفهمی چی ازت میخوام بپرسم؟!

– برای اینکه دیگه تابلو نیست! بنرتبلیغاتیه! از توی چشات میشه فهمید.

– آهان! خب؟!

(سرمو بردم نزدیک گوشش و لاله‌ی گوشش رو گاز گرفتم): چون تو رو دارم داغم! آنجا زل زده بود توی چشم! با نگاه کردن بهش حس میکردم قلبم از توی قفسه سینه‌ام داره میزنه بیرون، فاصله‌ی لبامون چند سانتی‌متر بیشتر نبود؛ من پیشقدم شدم و

فاصله رو از بین بردم! آنجلا دستش رو توی موهام برده بود سرشو محکم بین دستام گرفته بودم، هر جفتمون نفس نفس میزدیم ... واقعاً داغ کرده بودم حس میکردم دارم کنترل رو از دست میدم! بعد از چند لحظه آنجلا رو از خودم جدا کردم: بسه آنجی ... دیگه بسه.

– چیشده؟! –

– هیچی نمیخوام بهش فکر کنم!

– به چی؟! –

– به افکاری که دارن از ذهنم میگذرن.

آنجلا سرشو گذاشت روی شونهام و: خستهام

– از چی؟! ما که کاری نکردیم.

– ناتانیا ...

(با صدای بلند خندیدم و): شوخی کردم. حالا چرا خسته‌ای؟! –

– نمیدونم.

– ولی من میدونم چون زیادی شیطونی کردی بگیر بخواب. چرا پتو رو زدی کنار؟

گفتم نیا پایگاه ولی نگفتم وقتی تو خونه‌ای مراقب نباشی!

– خوب تو هم که نمیخوابی اونوقت من چه جوری بخوابم؟! –

– میخوای برات قصه بگم بخوابی؟! من بچه بودم مامانم برای قصه میگفت.

– نه ... نه ...!

– خب پس چی؟! مثل یاسمین بهانه میگیری ...

– هیچی! الان میخوابم. فقط تکون نخور سردم میشه.

– باشه تو بگیر بخواب فقط.

– شب‌بخیر.

بعد از چند دقیقه هر جفتمون خوابمون برد.

– ناتانیا ... ناتانیا! بیدار شو! چشمامو باز کردم و به آنجلا نگاه کردم، با لبخند نگاهم

کرد: صبح‌بخیر! چه عجب بیدار شدی.

من که هنوز تو حالت خواب و بیداری بودم یکمی بیشتر نگاهش کردم؛ گوشه‌ی لبش

کبود بود. یهو عین این برق گرفته‌ها نشستم سر جام

من: بیا جلو ببینم!

– چت شد یهو؟! –

– هیس! گفتم بیا جلو ...

اومد جلوتر و دستمو بردم جلو که کبودی گوشه لبش رو چک کنم، آنجلا سرش رو

کشید عقب! با اخم نگاهش کردم و اشاره کردم که بیاد جلو دوباره. آنجلادستاشو به هم

گره کرد و چشاشو محکم بست بعد سرش رو دوباره آورد جلو؛ انگشتم که به لبش

خورد دستمو محکم گرفت: درد میکنه!

– پاشو ...

- دعوا نمکن!
 - آنجی ...
 - خواهش میکنم ترو خدا! جون من.
 - خیلی خب! برو بیرون حاضر شم باید برم پایگاه.
 - منم امروز میام! یه ذره از کارم مونده ...
 - مگه نگفتی کارات تموم شده؟!
 - خب زمان تحویل رو که نمیدونیم! امروز یه نفر میاد که زمان تحویل رو بگه. تو برو منم میام زود هم برمیگردیم خونه.
 (پایگاه - ۱۰:۳۰ صبح) بهزاد اومد توی اتاق: یه نماینده اومده! از طرف قرارداد پیغام آورده. میگه صاحب باند طرف قرارداد پدرشه. سامان سوخته سرایی!
 - بگو بیاد تو.
 نماینده طرف قرارداد وارد اتاق شد؛ سرمو بلند کردم. به محض دیدن هم اسلحه‌امون رو کشیدیم.
 سامان: توقع نداشتم اینجا ببینمت! آقای آراسپ عیان!
 - منم نمیدونستم اینجا میبینمت آقای سامان سوخته سرایی.
 نماینده طرف قرارداد سامان بود! جا خوردم! من اصلاً یادم نبود که فامیلی سامان چی بوده. اصلاً بهش فکر نمیکردم. یه جوری باید کلکشو میکنم یا میپیچوندمش سامان میدونست من پلیسم.
 سامان: تا اونجایی که من میدونستم جذب دانشکده افسری شدی. حالا پسر خوانده بزرگترین رئیس باند قاچاق انسان و اسلحه.
 - منم تا جایی که اطلاع داشتم پدرت یه شرکت واردات دارو داشت. حالا داری زمان تحویل محموله رو مشخص میکنی ... یه شرکت دارویی به شیشه و گل چه احتیاجی داره؟!
 - ناتانیا بلک. هه! نامزد آنجلا فروزانفر. سایه چیشد؟! یادمه کشته‌اش بودی.
 - فکر نمیکردم بی‌دست و پایی مثل تو به همچین جایی برسه!
 - خود آنجلا فروزانفر کجاست?!
 - هنوز نیومده حالا طرفت منم. حرفتو بگو!
 - هفته بعد زمان مناسبه برای تحویل گرفتن! اومده بودم زمان رو بگم. (سامان اسلحه‌اش رو گذاشت بغل کمرش) اگر دهنم باز شه که پلیسی ...
 - اخراج کردن! بعد سایه نتونستم به کارم ادامه بدم.
 - میدونستی داره عروسی میکنی?! ۲ ماه پیش عقدش بود
 - ازش خبر ندارم. برام مهم نیست
 - میگن ۲ ساله که ولش کردی ...
 - پَ تو بیخبر نیستی.
 - ۲ ماهی میشه که پیداش کردم دوباره!

- از کجا؟ (منم اسلحه‌ام رو گذاشتم روی میزم)
 - توی جشن نامزدیش. نامزدش رفقیمه!
 - به آنجلا میگم محموله رو آماده ترانزیت کنه. میتونی بری! کار زیاد دارم!
 - خیلی خب ... امیدوارم پیغام بعدی‌ام بهت زود برسه. من میرم! فعلاً!
 (شب ساعت ۸:۴۰ - خونه) یک ساعت بود که رسیده بودم خونه و از آنجلا خبری نبود. آنجلینا میگفت که صبح ۱ ساعت بعد از رفتن من راه افتاده که بیاد پایگاه پیش من؛ اما آنجلا اصلاً نیومده بود پایگاه خونه هم برنگشته بود!
 همه نگران بودیم. آنجلینا مرتب تورات میخوند و دعا میکرد؛ شارون بلک تندتند سیگار می‌کشید، منم که نمیتونستم یه جا بشینم مدام توی سالن راه میرفتم.
 گوشیم زنگ خورد: بله؟!
 - آقای عیان!!
 - لعنت به تو سامان
 - دوست دارم بدونم پای این یکی چقدر میمونی.
 - آنجلا کجاست؟!
 - با پست پیشتاز فرستادمش پیش شهاب. الان تو راه ایرانه!!
 - آشغال عوضی!
 - عصبی شدی چرا؟! حق باید به حق‌دار برسه.
 - سامان میکشمت! میکشمت
 - بهت گفته بودم یه روزی تلافی میکنم. بابت اینکه قلب سایه رو ازم گرفتی. قلبتو ازت میگیرم.
 - آنجلا هیچ ربطی به ماجرای ۱۰ سال پیش من و تو نداره.
 - پروازش ۱ ساعته که پریده ... باید تا هفته‌ی بعد ایران باشی. میبینمت.
 - الو ... الو ...
 آنجلینا: چیشده؟ آنجلا کجاست؟
 - لعنتی ... لعنتی ...
 - ناتانیا ترو خدا بگو چیشده؟!
 - من باید برم دنبالش. بردنش ایران!
 - کی بردنش؟ اصلاً کیا بردنش!!
 - این مسئله به من مربوط میشه. شارون من باید برم! به خاطر آنجلا هم که شده باید برم.
 - تا فردا صبر کن! بعدش بهت خبر میدم.
 - مگه اونی که گفته اینجا بمونم رابرت فروزانفر نیست؟! یعنی نمیداره به خاطر آنجلا برم ایران؟! آنجلا دخترشه ...
 - گفتم تا فردا صبر کن اگر تو هم نرفتی کسی رو میفرستیم که بتونه آنجلا رو برگردونه.

– بذار همین الان تکلیف رو روشن کنم ... اونی که آنجلا رو گرفته دشمنی قدیمی با من داره. اگر من تا هفته دیگه نرم ایران رابرت دیگه هیچوقت نمیتونه آنجلا رو ببینه. بعد از کلی جر و بحث قرار شد که من و بهزاد با هم بریم ایران دنبال آنجلا. همه‌ی کارا انجام شد و من برگشتم ایران ... برگشتم به جای که بهش تعلق داشتم به وطنم

فصل یازدهم : بازگشت

توی فرودگاه بودیم، قرار بود یه نفر بیاد دنبال من و بهزاد. دیآکو خبر داده بود که خونه‌ی من بعد رفتنم خالی مونده و کسی نمیره اونجا. قرار شد که من و بهزاد بریم اونجا. مأموریت بهزاد با پیدا کردن شارون بلک تموم شده بود و فقط دنبال یه راه برای کشوندنش به ایران بود و این کار هم بعد از اتمام مأموریت من انجام میشد. داشتیم از سالن پرواز سمت خروجی میرفتیم که صدای آبتین از پشت سرم اومد: ببخشید آقا میشه چند لحظه صبر کنین. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، دیآکو و آبتین کنار هم وایساده بودن. همدیگه رو بغل کردیم و بعد از احوالپرسی راه افتادیم سمت خونه‌ی من. توی خونه همه چیز سرجاش بود، هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ انگار بعد رفتنم کسی به اینجا سر نزده بود. دیآکو و آبتین دم در خداحافظی کردن و رفتن. بهزاد هم بعد برنامه‌ریزی برای پیدا کردن آنجلا و انجام کارها و ارسال گزارش کارش تصمیم گرفت بره خونه خودشون؛ حدود ۵ سال بود که نتونسته بود برگرده ایران. بعد از رفتن بهزاد به خونه یه نگاهی انداختم، آرامش بودن توی خونه رو حس میکردم؛ میگن خاک آدم رو میکشه توی راه برگشتن به ایران این حرف رو میفهمیدم. سختی این مأموریت با برگشتن به ایران و به خونه‌ام از بین رفته بود. چراغ پیغامگیر تلفن روی چشمک زن بود، دکمه‌اش رو فشار دادم و پیغام‌ها رو گوش دادم.

«پیغام اول از طرف سایه بود: الو ... الو آراسپ نیستی ... میخواستم امشب بریم بیرون. عیبی نداره هر وقت برگشتی یه زنگ بزن! منتظرم».

پیغام دوم از طرف یاسمین بود: الو دایی ... دایی جون کجایی؟! من و مامان دو روز دیگه برمیگردیم پیش بابا. مامان میگه اگر تونستی بیا خداحافظی کنیم. خداحافظ.

پیغام سوم از طرف مامانم: آراسپ جان ... دفعه‌ی بعد خواستی از تهران خارج شی بهم خبر بده. زینب و یاسمین دارن برمیگردن نیلوفر هم دو ماه دیگه میره گفتم که بدون خداحافظی راهیشون نکنی.

خداحافظ. پیغام چهارم از طرف سپیده: الو داداش ... هنوز برنگشتی یه هفتس که رفتی. حالا یه دفعه‌ام که محبتم قلمبه شده بهت زنگ زدم خونه نیستی. راستش دلم

برات تنگ شده!! هر وقت برگشتی به سایه اول زنگ بزن خیلی بیتابه. بعدشم من جز این بشه میکشمت. خداحافظ.

پیغام پنجم از طرف سایه (با گریه حرف میزد): الو آراسپ کجایی؟! این حرف‌ها چیه توی تلویزیولون میگن؟! ترو خدا جواب بده. الو...

پیغام ششم: میخوای امتحانم کنی؟! به هیچکدومشون جواب نمیدم. بذار خیالتو راحت کنم هر چقدر هم نبودنت طول بکشه منتظر میمونم! حالا هر چقدر دوست دارن بگن تو مردی! باور نمیکنم! آراسپ باور نمیکنم! پس تموم کن این بازی رو.

پیغام هفتم: امروز روز دوم آقای عیان اگر تا ۵ روز دیگه نرسی به ایران دیگه آنجلا رو نمیبینی! یادت باشه چی گفتم!

آخرین پیغام که از طرف شهاب بود مال ۳ روز پیش بود. امروز پنجمین روزی بود که سامان وقت داده بود و من تازه رسیده بودم ایران قرار بود خود سامان روز ششم زنگ بزنه بهم. پس باید تا فردا صبر میکردم ...

(۳ روز بعد) یه منطقه بود خارج از تهران تنها بودم. قرار بود بهزاد و دیاکو و آبتین با چندتا یگان ویژه از دور مراقب اوضاع باشن. به ماشینم تکیه داده بودم و منتظر بودم؛ چند تا جیب و لندکروز مشکی توی فاصله‌ی ۱۰۰ متری نگه داشتن، شهاب و سامان از ماشین‌هاشون پیاده شدن.

شهاب: یادته بهت چی گفتم؟! گفتم که اگر بشنوم یا بفهمم بین تو و آنجلا احساسی شکل گرفته سرتو میفرستم واسه نامزدت. اینو دوباره گفتم که یادت نره و بدونی که پای حرفم هستم.

– آنجلا کجاست!؟

شهاب به یکی از افرادش اشاره کرد. آنجلا رو از یه لندکروز پیاده کردن و بردنش پیش شهاب؛ چشم‌بند رو از روی چشمش برداشتن، یه نگاه به من انداخت و چشمششو دوباره بست.

سامان: سایه و آریا الان با هم بیرونن، آریا رفیقمه، همونی که نامزد سایه‌اس. یه نفر هم از دور مراقبشونه. شاید یهو مثلاً سرعتش زیاد بشه. آخه میدونی تعادل روانی نداره.

– تو هم مثل اون تعادل روانی نداری. چی میخوای!؟

– من!؟ (بلند قهقهه زد) چیز زیادی نمیخوام! فقط بین خودتون ۳ نفر، ۲ نفرتون میتونه زندگی کنه، انتخابش با تو.

– آنجلا رو بفرست بیاد.

– نگفتی!؟

– اول بذار آنجلا بیاد.

– خیلی خب. دستای آنجلا رو باز کردن و قبل از اومدنش شهاب یه چیزی رو دم گوشش زمزمه کرد و هلش داد سمت من. آنجلا برای اومدن سمت من تردید داشت همش پیش خودم زمزمه میکردم: بدو آنجلا بیا بیا ... بجنب

آنجلا : بعد از چند دقیقه رسید به من. توی نگاهش نگرانی موج میزد؛
من: حالت خوبه؟!

– آره خوبم!

جلوی آنجلا و ایسادم و رومو کردم به سامان: از کجا بدونم جون اون دو نفر تو خطر
نیست؟ تضمین می‌خوام!

– پس حدسم درست بود، انتخابت خودت بودی.

– جواب سؤالم رو بده.

– جونت تضمینه!! بالاتر از این؟!

– باشه ...

یه تک تیرانداز آماده شد، تک تیراندز رو نمیدیدم فقط لیزر اسلحه‌اش رو قلبم بود.
چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

اشهد ... اشهد ان لا اله الا الله ... اشهد ان محمداً رسول الله ...

هنوز اشهد رو کامل نگفته بودم که صدای شلیک گلوله رو شنیدم. آنجلا سریع و ایسادم
جلوم و بعد از چند ثانیه افتاد توی بغلم. نمیتونست نفس بکشه، گلوله خورده بود به
آنجلا. سامان بلندبلند میخندید، شهاب بلافاصله سوار ماشین شد و رفت،
سامان: ای بابا فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. حالا دیگه تضمینی برای جون
هیچکدومتون نیست.

– سامان! به حضرت عباس یه روز تلافی میکنم! اینو بهت قول میدم.

– پس تا اون روز منتظرت میمونم.

سامان سوار ماشین شد و رفت. آنجلا رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم، دستشو
گذاشت رو صورتم. گرمای خونش رو روی دستام و روی صورتم حس میکردم اما
دستای خودش سرد بود. پیشونیشو بوسیدم و سرشو محکم گرفتم توی بغلم.

آنجلا: ن .. نمیدونستم ... انقدر ... برات مهمم. همیشه ... همیشه ... فکر میکردم
از ... سسسر اجبار ... بهم ... روی خخوش ننتنشنون میدی!

– هیس! بیشتر حرف بزنی خون بیشتری ازت میره! نمیخوام اتفاقی برات بیفته.

– گگردنبندم ... شهاب ... برش داشت.

– عب نداره یکی دیگه برات میگیرم.

– صدات گرفته ... ببیببخشید که انداختمت ... توی ... توی آب.

من سریع زنگ زدم به بهزاد: الو ... بهزاد کجایی؟!

بهزاد : با آمبولانس تو راهیم، تا چند دقیقه دیگه میرسیم.

– بجنب بهزاد زود باش!

بعد از حدود ۲ دقیقه آمبولانس رسید. آنجلا رو سوار آمبولانس کردن و راهی
بیمارستان شدیم ...

۳ ساعت گذشته بود و آنجلا هنوز توی اتاق عمل بود، همه‌ی صورت و لباسم خونی
بود. توی راهرو انتظار، روی زمین نشسته بودم و منتظر دکتر آنجلا بودم.

دیاکو: آراسپ ... پاشو داداش! پاشو صورتتو بشور.

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت پرستاری؛ یه پرستار توی بخش پرستاری وایساده بود و سرش پایین بود.

من: خانوم حال نامزد من چطوره؟! (پرستار بی‌توجه به من همچنان سرش پایین بود با عصبانیت داد زد)

– هوی با توام!! خری یا کری!!

– داد نزن! اینجا بیمارستانه!

– آها فکر کردم لالی! میبینم نه ۲ متر زبون داری! (پرستار سرش رو آورد بالا و بعد از دیدن من ترسید)

دیاکو: آراسپ بیا بریم.

– من نباید بفهمم حال اون بدبختی که اونجاست خوبه یا نه؟! همه‌ی اینارو بیخیال این یه الف بچه که مثلاً پرستاره باید جواب همراه بیمار رو بده یا نه؟! در حال داد و بیدادکردن بودم که سوپروایزر بیمارستان رسید: چه خبره؟! –

– ببینم شماها به زیردستاتون یاد نمیدین جواب همراه بیمار رو بده؟! –

– سؤالتون چیه?! –

– میخوام بدونم حال نامزدم چطوره؟! الان ۳ ساعته که آوردنش اینجا و توی اتاق عمله!! هیچکسی هم نیست که جواب منو بده اگر تا ۵ دقیقه دیگه نفهمم اون تو چه غلطی میکنی و حال نامزدم چطوره یه کاری میکنم روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی

– آقای محترم وقتی که پرستار اینجاست یعنی فقط اینجاست و نمیتونه همزمان توی اتاق عمل باشه پس طبیعی که ندونه حال بیمار در حال عمل چطوره باید وایسین پزشک از اتاق عمل بیرون بعد بفهمین ... ساعتو گرفتم جلوشو با تهدید گفتم: ۴ دقیقه مونده

دیاکو: آراسپ ... بیا اینور

من: ۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه

پرستار: باید وایسین پزشک بیاد

– ۳ دقیقه ...

– خيله خب الان يه پرستار ميفرستم ... خانم کریمی برو ببین بیمار در چه وضعیه ... یه نفس عمیق کشیدم و سرمو انداختم پایین. بعد از چند لحظه پرستار برگشت

پرستار: تقریباً آخرای عملشه مثل اینکه حالش هم خوبه

سوپروایزر: خيله خب ... شما بهتره به بخش اورژانس مراجعه کنین.

– واسه چی?! –

– از نظر ظاهری اصلاً حالتون خوب نیست باید یه چک آپ بشین برای خودتون گفتم میتونین نرین.

سرهنگ محمدی که تازه از راه رسیده بود یه دستی زد به شونه‌ام؛ برگشتم و سلام نظامی دادم. سرهنگ: برو اورژانس یه معاینه بشی بعدش با علی یاری بیا جایی که بهت می‌گه.

– من حالم خوبه قربان

– این یه دستوره!!

– چشم.

با دی‌آکو و آبتین رفتیم بخش اورژانس بهزاد هم موند که از آنجا خبر بیاره. روی یه تخت نشسته بودم یه دختر که پزشک کشیک بود اومد و فشارم رو گرفت؛ بعد یه دست گذاشت روی پیشونیم که دمای بدنم رو اندازه بگیره، از داغی دستش سرمو کشیدم عقب. دختری یه چشم غره رفت و اطلاعاتش رو یادداشت کرد.

من: دستتون خیلی داغ بود.

– من دمای بدنم ۳۷° است. شما خیلی غیرعادی دمای بدنتون پایینه ... سردرد، سرگیجه، حالت تهوع؟؟!

– ندارم ...

– خب یه سرم وصل کنین خوبه ... (سرم پایین بود که حس کردم دوباره خون دماغ شدم) آبتین و دی‌آکو با تعجب نگاهم میکردن. دکتر یه دستمال کاغذی از روی میز بغل تخت برداشت و گرفت سمت: قبلاً هم اینطوری شدین!!

– بله ...

– بدون دلیل!!

– او هوم

– بار چندمه!!

– نمیدونم فکر کنم سوم ...

– به یه متخصص خون معرفیتون می‌کنم حتماً تا آخر این هفته برین پیشش. الان یه آرامبخش بهتون تزریق می‌کنم بعدش پرستار میاد یه سرم میزنه تا تموم شدن سرمتون استراحت کنین بعدش میتونین برین.

دکتر آستینم رو زد بالا و یه آرامبخش تزریق کرد: لباستون رو عوض کنین و یه آبی به سر و صوتتون بزنین هم بد نیست

– وقتشو ندارم.

– به نفع خودتونه! الان شبیه هیولا شدین ... البته این رو من نمیگم یه دختر بچه گفت که همین الان دیدتون. دکتره رفت و بعد یه پرستار برای وصل کردن اومد پرستار سرگرم کارش بود که بهزاد اومد پیشم: عملش تموم شد! گلوله رو از بدنش درآوردن ... تا نیم ساعت دیگه هم منتقل میشه ICU بعد از پایداری وضعیتش منتقل میشه بخش.

فصل یازدهم : عشق واقعی

بعد از شنیدن این حرف خواستم از جام بلند شم که آبتین جلومو گرفت.
آبتین: بذار سرمت تموم شه بعد تا اونم از ریکواری بیاد بیرون یه نیم ساعتی طول میکشه.

سرمو انداختم پایین! پرستار اومد کنار تختم شیشهی آمپول رو شکوند. به سرعت بوی مورفین رو تشخیص دادم؛ قبل از اینکه سرنگ رو به سرم وصل کنه دستشو گرفتم. از شدت درد سرنگ از دستش افتاد با ترس بهم نگاه کرد.
من: چند میل بود؟

چ... چی؟!

– مورفین! چند میل کشیدی توی سرنگ؟!

– پنج میل.

– کی گفت همچین غلطی بکنی؟

– دکتر بهم گفت ...

– خیلی غلط کرد... (یه مرد جلوم و ایساد و دستمو گرفت)

– منم فکر میکنم شما به یه آرامبخش قوی احتیاج دارین... ول کن دستشو...

– به تو مربوط نمیشه...

– این پرستار همکارمه. ولش کن!

– باید به خاطر اینکه داشت بدون اطلاع بهم مورفین تزریق میکرد دستشو بشکونم.

– گفتم ولش کن.

– بگین دکتری که گفته همچین غلطی بکنه بیاد وگرنه دستشو خرد میکنم.

– من گفتم.

با اینکه انرژی زیادی نداشتم یه مشت زدم توی صورت اون دکتر. پرستار ول کردم داشتم از جام بلند میشدم و سمت دکتر میرفتم که دیاکو و آبتین و بهزاد جلومو گرفتن.
من: حالا دیگه به آرامبخش نیازی ندارم.

سرمو از دستم درآوردم و راه افتادم سمت بخش اصلی بیمارستان...

پشت در اتاق عمل بودم که یه پسر جوون اومد بیرون. چشمای مشکلی و شفافی داشت، موهای مشکلی و لخت، پوست سفید، جوون خوش قیافهای بود! هم قد خودم بود... اندام ورزیده‌های هم داشت. به اتیکت روی لباسش یه نگاه انداختم «آرمان آریایی». اسمش به نظرم آشنا بود... توجهی نکردم یه اخم بین ابرو هاش بود...

من: چی شده؟! حالش چطوره؟!

– شما چه نسبتی با هاش دارین؟!

– نامزدمه...

– خوشبختانه گلوله به اندامهای داخلی مثل ریه و قلب آسیبی نرسونده ولی فعلاً وضع خوبی نداره بعد از اینکه بهوش بیاد و وضعیتش پایدار بشه منتقلش میکنیم بخش. نگران نباش.

- من میتونم شب پیشش بمونم؟
 - بهتره بری و به خودت یه سر و سامونی بدی! اینطوری ببیندت میترسه...
 - خیلی خب! چند ساعت بعد به هوش میاد.
 - فردا صبح بیای خونه.
 - مرسی.

راه افتادم سمت خونه... ماشین خودم توی پارکینگ پارک شده بود و روش چادر کشیده بودن، چادر رو از روش برداشتم. یه جگوار مشکی، همیشه ماشین سواری با سرعت زیاد حالم رو خوب میکرد پشت ماشین نشستم و استارت زدم؛ روشن که شد صدای همیشگیش فضای پارکینگ رو پر کرد، با ریموت در پارکینگ باز کردم و راه افتادم. سرعتم زیاد بود توی جادهها و اتوبانها با سرعت زیاد حرکت میکردم، بهم حس آرامش میداد، عصبانیتیم رو فراموش میکردم. بعد از حدود ۳ ساعت دوباره برگشتم خونه...

(۴ روز بعد) کنار تخت آنجلا نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم کنار دستش توی حالت خواب و بیدار بودم که حس کردم آنجلا داره با موهام بازی میکنه... سرمو بلند کردم.

آنجلا: هی خوابالو... پاشو برو خونهای بخواب.
 یه لبخند گرم زد و دستم فشار داد. از روی صندلی بلند شدم پیشونیشو بوسیدم.
 من: فردا مرخص میشی میام دنبالت. میریم خونه ی من باید حالت خوب بشه!
 - باشه منتظرت میمونم! مراقب باش. خیلی...
 - یه نفر رو گذاشتم مراقبت باشه! نگران نباش.
 - برای تو نگرانم.
 یه لبخند زدم: نباش مراقبم.
 _ یه قولی بهم میدی؟
 - چی؟!

- اینکه چه مال من بودی و نبودی! چه کنارم بودی و نبودی! همیشه... سرحال و سالم باشی. مثل روزایی که توی نیویورک بودیم؛ شاد باشی. (سکوت کردم) قول بده ناتانیا.

- نمیخوام قولی بدم که میدونم بعداً میزنم زیرش.
 - سعیتو بکن...
 - باشه سعی میکنم
 - یه چیز دیگه ام بگم؟!
 - بگو.
 - فردا که میای صورتتو اصلاح کن بعد بیا پیشم. بدون ریش خوشگلی.
 - واقعاً؟!
 _ اوهوم...

– توی این چند روز حواسم دیگه به این چیزا نبود.

– خب حالا که من بهت گفتم. حواست باشه.

– باشه! من میرم خدافظ.

– خدافظ...

(ظهر روز بعد) برگهی ترخیص دستم بود و بیرون اتاق آنجلا وایساده بودم که لباساشو عوض کنه... یه دست لباس جدید براش گرفته بودم و آورده بودم خودمم صورتمو اصلاح کرده بودم و یه ست مشکی زده بودم. در زدم و وارد اتاق شدم: حاضری؟!)

– آره! بریم. از جاش بلند شد و یکمی راه رفت به خاطر دردی که داشت دستشو گرفت به لبهی تخت و چشاشو محکم فشار داد. گفتم چند دقیقه روی تخت بشینه و رفتم یه ویلچر آوردم

انجی یکم نگاهم کرد: مگه چلاقم که ویلچر آوردی؟

– نه ولی اینطوری دو ساعت هم طول میکشه برسیم دم بیمارستان.

– نمیخوام اینطوری حس میکنم واقعاً یه چیزیم هست.

– خب یه چیزیت هست دیگه! بشین.

– نه...

– بشین انجی اذیت نکن.

– نمیخوام.

– ببین داری اذیت میکنی! من که نمیتونم بغلت کنم جلوی این همه آدم. بشین!

– کی گفتم بغلم کنی. خودم میام!

رفتم جلو آنجلا رو بغل کردم و گذاشتم روی ویلچر. خواست چیزی بگه که بلند و محکم گفتم هیس. رفتیم قسمت پرستاری و برگهی ترخیص رو تحویل دادیم و از بیمارستان رفتیم بیرون.

رسیدیم خونه و من تازه متوجه خونه شدم؛ عکسهای من و سایه روی تمام دیوارها بود. توی اون ۴ روز خونه نبودم و دیشب هم که رسیدم خونه همه کارام رو تو تاریکی انجام دادم و چراغها رو روشن نکردم! توی اتاقم بالای تخت عکس جشن نامزدیمون نصب شده بود: کلیدمو پرت کردم یه گوشه و شروع کردم عکسا رو جمع کردن.

آنجلا روبروی عکس، پایین تخت وایستاده بود و زل زده بود به عکس. همه قاب عکسها رو برداشتم و گذاشتمشون زیر تخت.

آنجلا: توی اون عکس، خندهات واقعی بود. شاید ...

– ساکت باش آنجی

– ناتانیا ...

پتو رو کنار زدم؛ آنجلارو بغل کردم و گذاشتم رو تخت بعد هم پتو رو کشیدم روش.

– هیسسس!!! بگیر بخواب؛ تا زخمت خوب نشده از اینجا تکون نمیخوری.

- آخه خوابم نمیاد
 - خب ... خب ... نمیدونم هرکاری دوست داری بکن فقط ...
 - فقط چی؟!
 - بدو بدو نداریم... شلوغ کاری اصلاً ... جایی خواستی بری با من میری... شیطونی هم نمیکنی.
 - خب یه دفعه بگو بمیر!!
 - هی!!
 - ببخشید! خب اینطوری که همیشه کاری کرد.
 - یه کم که حالت بهتر شد خودم میبرمت بیرون
 - قول؟!
 - آره قول...
 - یه شیزی بگم.
 - هوم؟!
 - بلدی آشپزی کنی؟!
 - چی!!!!?
 - گشمنه.
 - بشین من میرم یه چیز بگیرم برمیگردم.
 رفتم بیرون و از یه جگرکی دل و جیگر خریدم بعد از یه ساعت برگشتم خونه به ساعت یه نگاهی انداختم ساعت ۱۵:۲ بود. دل و جیگر رو گذاشتم توی دیس و با مخلفات رفتم توی اتاق؛ در اتاق رو که باز کردم دیدم آنجلا خوابه.
 من: خوبه حالا خوابش نمیومد... یکمی که نگاهش کردم دیدم بیداره ولی خودش زده به خواب... نشستم کنار تخت پتو رو زدم کنار و قلقلکش دادم. جیغ زد و سریع نشست سر جاش.
 من: پاشو ناهار تو بخور مگه گشنهاست نبود؟!
 - چرا.
 ناهار رو خوردیم آنجلا دوباره دراز کشید توی تخت. منم رفتم توی سالن و روی کاناپه دراز کشیدم؛ تلویزیون روشن کردم و کانالها رو جابجا کردم، خداروشکر تلویزیون هیچ کوفتی نشون نمیداد. تلویزیون خاموش کردم و چشممو بستم داشت خوابم میبرد که حس کردم یه سایه افتاد روی سرم؛ سریع چشممو باز کردم. آنجلا با ترس بهم نگاه کرد: ببخشید! بیدار شدی؟! خوابت انقده سبکه؟
 - بیدار بودم.
 - آهان! چرا اینجا خوابیدی؟!
 - پس کجا خوابم رو زمین؟
 - خب من که خوابم نمیبره... تو برو تو تختت بخواب منم یکمی اینجا رو مرتب کنم.
 - تو صبح نمیتونستی راه بری الان چه جوری راه افتادی؟!

- خب دردم کمتر شد وقتی قرصمو خوردم.
 - اینجا که مرتبه...
 - ای بابا خب کنجاکوم ... کنجاکوری کنم بهم میریزه بعدش مرتب میکنمش.
 (چشامو دوباره بستم) - نمیخوام! همینطوری خوبه.
 نشست کنارم شروع کرد لباسمو کشید: پاشو دیگه! ناتانیا! پاشو! پاشو!
 - نکن لباسم خراب شد.
 - خب پس پاشو. اصلاً چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟! پاشو!
 - برو از توی کشوم یه رکابی بیار.
 - خودت برو.
 - برو از اونجا کنجاکویتو شروع کن!
 - پاشو دیگه.
 - میخوام اذیتت کنم! پا نمیشم! الانم وقت اون یکی فرصته برو اول قرصتو بخور
 وگرنه میفتی بدو! (منظور از میفتی اینه که دو باره بیحال میشی)
 آنجلا بعد از ده دقیقه برگشت: بیا واست رکابی آوردم.
 (یکی از چشامو باز کردم و نگاهش کردم): آفرین دختر خوب. نیگا! لب و لوچه رو
 جمع کن.
 - اذیتم میکنی خب. دلخورم.
 رکابی رو از دستش گرفتم و دکمههای پیرهنمو باز کردم. پیرهنمو با رکابی که
 زیرش پوشیده بودم درآوردم و پرتش کردم رو یه مبل دیگه رکابی که آنجلا آورده بود
 و تتم کرد: آخیش.
 - شلخته!
 یه لبخند زدم و کشیدمش توی بغلم و روی پام نشوندمش: خب چه جوری از دلت
 دربیارم؟!
 - درنمیاد!
 - یعنی اگه بوسه بدم از دلت درنمیاد؟!
 - نه...!
 - چرا درنمیاد...
 (جواب نداد و روشو کرد اونور) صورتشو گرفتم سمت خودم، نگاهش از روی چشم
 کشیده شد روی لبام و چشاشو بست؛ بدون معطلی بوسیدمش. حس میکردم نمیتونم از
 بوسیدنش دست بکشم. من واقعاً عاشق این دختر شده بودم، از اول هم همینو میخواستم
 که از طریق آنجلا سایه رو فراموش کنم. بعد از چند تا بوسه‌ی ممتد آنجلا سرشو کشید
 عقب: ناتانیا بسه...
 - بیا نمیداری از دلت دربیارم که
 - من که گفتم اینطوری از دلم درنمیاد...
 - خب بگو چیکار کنم.

- ممممم؟! بگو دوسم داری! تا حالا نگفتی.
- مگه حتماً باید بگم؟؟!
- او هوم.
- من عادت ندارم احساسمو به زبون بیارم.
- باید بگی! مگه نگفتی میخوای از دلم دربیاری بگو دیگه.
- گفتم که عادت ندارم...
- ناتانیا! یک بارم که شده از غرورت بگذره بگو دوست دارم.
- باید از رفتارم بفهمی.
- خب من میخوام بشنوم. خواهش میکنم فقط ۱ بار.
- خیلی خب بابا دارم.
- چی داری؟؟!
- ای بابا ول کن آنجی
- ۱ بار. (خیلی نامفهوم و زیر لب گفتم دوست دارم.) بلندتر.
- دوست دارم خیلی زیاد! راحت شدی؟
- آره.

یه نفس عمیق کشید و سرشو تکیه داد به شونهام آره من واقعاً آنجلا رو دوست داشتم! (یک ماه بعد)

همهی کارام رو روال پیش میرفت. قرار بود تا دو یا سه ماه دیگه رابرت فروزانفر بیاد ایران؛ اونوقت دستگیرش میکردیم و بزرگترین باند قاچاق اسلحه و انسان از بین میرفت. ردپای آنجلا رو از همهی عملیاتها پاک کرده بودم و هیچ مدرکی ازش نبود. خبر رسیده بود که وزیر دفاع با رئیس سازمان حرف زده بود و از پلیس بینالملل درخواست کرده که شارون بلک دستگیر کنن. بهزاد هم ترفیع درجه گرفته بودو ستوان تمام شده بود؛ آنجلینا فردا قبل از دستگیری شارون بلک میومد ایران. آنجلینا تصمیمشو گرفته بود، قرار بود مسلمون بشه اما هنوز از شغل من و بهزاد خبر نداشت؛ بهزاد هم به خانوادهاش قضیه رو توضیح داده بود و قرار بود بعد از مسلمون شدن آنجلینا با هم ازدواج کنن. به فروزانفر گفته بودم که طرف معاملهامون دبه کرده و میخواد خودشو ببینه قرار بود که خودشو برسونه ایران اما زمانش معلوم نبود. چند دفعه سعی کردم خودمو به خانوادهام نزدیک کنم اما متوجه شده بودم که افراد فروزانفر توی این ۲ سال و نیمی که من به اصطلاح مرده بودم خانوادمو زیر نظر داشتن... یعنی تا دستگیر شدن رابرت فروزانفر نمیتونستم برگردم پیش خانوادهام تا امنیتشون ضمانت شه.

توی مدتی که من نبودم آبتین هم ترفیع درجه گرفته بود و الان سروان بود دیاآگو هم با ملیکا ازدواج کرده بود. نگار خبر رسونده بود که دکتر نیک سرشت دوست سپیده که روانپزشک بود به سپیده کمک کرده و حال سپیده خیلی بهتر شده. با آنجلا قرار

گذاشتیم که فردا بریم سرخاک کیارش که به اسم من دفن شده بود. من با کیارش دو هفته دوست بودم پسر خوبی بود اما توی یه عملیات کشته شد... آنجلا بالای قبر وایساده بود و با ناراحتی به قبر خیره شده بود. منم فاتحه میخوندم و هر از چندگاهی با انگشتم به قبر ضربه میزد. آنجلا یه دسته گل خریده بود و گذاشته بود سر قبر کیارش.

آنجلا: مثل یهودا بود، بعد یهودا خیلی هوامو داشت.

– آره همون شب توی پایگاه ارومیه گفتم.

– یادم نیس اتفاقات تلخ رو سعی میکنم به خاطر من نسپریم!

– گفتم باید میاوردیمش عقب ولی توی عوضی نداشتی منم گفتم اگه نمیکشیدمت عقب باید جنازه اتو برمیگردوندم. شب بدی بود.

– خب ... من اون موقع عصبی بودم از دهنم پرید.

– عیبی نداره! درک میکنم.

– آره میدونم!

یه لبخند زد و نگاهم کرد منم یه لبخند زدم و ...

– بریم؟!

– او هوم

آنجلا رو رسوندم خونه و خودم رفتم کارامو انجام دادم. حدود ساعت ۸ شب بود که رسیدم خونه؛ میوه و شیرینی و تنقلات خریده بودم، کلید انداختم و رفتم توی خونه در رو که بستم پشت در یه چمدون بود. وسایلی که دستم بود رو گذاشتم روی این آشپزخونه.

من : انجی کجایی؟! این چمدون کیه دم در؟!

با صورت سرخ و چشمای پراز اشک . از اتاق اومد بیرون من: چپشده چرا...؟! هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که لباس فرم رو توی دست آنجلا دیدم

فصل دوازدهم : جناب سروان

هنوز حرفم تموم نشده بود که لباس فرم رو تو دست آنجلا دیدم . اتیکت بالای جیبش و ستاره‌های طلایی رو سرشونه‌هاش برق میزد. روی اتیکت اسممو حک کرده بودن «آراسپ عیان» با چهارتا ستاره‌ی طلایی که نشون میداد درجهام چیه. آنجلا لباسمو توی دستش گرفته بود و داشت گریه میکرد.

آنجلا: بیا بپوشش! میخوام بدونم توی این لباس چه شکلی میشی. چرا... هیچی نمیگی؟!

– انجی... من میخوام... میخواستم بعداً بهت بگم!

– چه فرقی میکنه خودت بگی یا نه! البته چرا فرق داره... خودت وقتی بهم میگفتی که توی اتاق بازجویی بودیم.

– نه اصلاً اینطوری نیس! به جون خودت راس میگم.
– در هر صورت هر موقع که میگفتی من نمیوندم پیشت.
آنجلا لباسو گذاشت روی مبل و رفت سمت در. سریع رفتم و جلوش وایسام.
آنجلا: برو کنار

سرمو به علامت منفی تکون دادم. میخواست از کنارم رد شه که دستمو دور کمرش حلقه کردم و توی بغلم نگهش داشتم؛ به سینهام مشت میکوبید و داد میزد: ولم کن... ولم کن میخوام برم.

– نمیذارم بری! هرچقدر دوست داری بزنی منو ولی نمیذارم بری؛
صدای شرشر بارون میومد.

آنجلا: ولم کن لعنتی...! دیگه نمیخوام دروغ بشنوم! بسه! دیگه بسه هر چقدر بهم دروغ گفتی

_ نگفتم به خدا نگفتم! به جون خودت که همه چیزمی نگفتم.

– خسته نمیشی انقد دروغ میگی؟! چرا رک بهم نمیگی چون متهمی نمیذارم بری؟
چرا؟! الان نرم یه موقع دیگه میرم! هرجوری شده باشه میرم!

– میتونی بری ولی نه تا موقعی که من انجام! اگر میخوای بری باید یه موقع بری که من خونه نیستم! اگه باشم نمیذارم بری... نه واسه اینکه متهمی، نه واسه اینکه دیگه همه چیو میدونی، نه واسه اینکه توبیخم میکنن، فقط چون زنی و دوست دارم فقط به این دلیل نمیذارم بری.

آنجلا چشماشو بست و محکم فشار داد، داشت به پهنای صورت اشک میریخت؛ چشماشو بوسیدم و سرشو چسبوندم به سینهام. صدای هق هق آنجلا و شرشر بارون تمام خونه رو پر کرده بود.

سرمو گرفتم دم گوشش: یادته گفتی بگو که دوسم داری؟! اونروز چون اجبارم کردی گفتم دوست دارم نه اینکه نداشتم! نمیخواستم بگم! ولی الان میگم دوست دارم عاشقتم همهی زندگیمی! بری ازم چیزی نمیونه! یه کم انصاف داشته باش.

- بذار برم اگر نرم واسه هر جفتمون دردرس میشه! نمیخوام اتفاقی برات بیفته!
نمیخوام. قول میدم که منو نبینی هیچوقت

– اینکه نبینمت دردرسره! همهی درسرهارو به جون میخرم فقط نرو...

آنجلا نشست روی زمین، به دیوار تکیه دادم و چشممو بستم. گریه آنجلا بند نمیومد.
– انجی... پاشو عزیزم پاشو گریه نکن (جواب نمیداد.)

من: جون من گریه نکن...!

همین که گفتم جون من گریهات بیشتر شد.

من: انجی...

آنجلا دستشو گرفت جلوی دهنش و بلند شد دوید توی اتاق؛ در رو هم قفل کرد و

من: آنجلا باز کن در...! با مشت کوبیدم به دیوار و داد زدم: لعنت به من! ...

جلوی در اتاق نشسته بودم که خوابم برد. توی خواب بودم که حس کردم دستم داره میسوزه؛ آنجلا کنارم نشسته بود و داشت با الکل دستمو تمیز میکرد، موقعی که مشت زدم به دیوار زخم شده بود.

آنجلا: جای مشتت روی دیوار مونده!

– چرا بیداری؟! چرا خواب بودم نرفتی؟! مگه نگفتی میری؟! نشستی زخمهای منو تمیز میکنی؟! که چی بشه؟ میخوای وقتی رفتی همی اینا یادم بمونه؟

- نتونستم...

– اگه فکر میکنی یه موقع دیگه میتونی بری ... اشتباه کردی. آدمی نیستم که بذارم بری! هر جا بری پیدات میکنم.

- نمیتونی! آدمی هم نیستی که از کشورت بگذری و گرنه برمیگشتی به خانوادهات میگفتی زندهای قید این هم میزدی که مرزهای کشورت به خاطر قاچاقچیا به خطر بیفته. برمیگشتی پیش سایه... (به اینجای حرفش که رسید یه دونه زدم توی گوشش)

_ یه دفعه بهت گفتم زنی، دوست دارم. اینم زدم که توی گوشت فرو بره و حرف اون دختره رو زنی. فهمیدی یا نه؟!

خیلی آروم سرشو تکون، دستشو گذاشت بود روی صورتش و روشو برگردونده بود. دستشو از روی صورتش برداشتم، گوشهی لبش داشت خون میومد؛ دستمال رو از دستش گرفتم و گوشهی لبش رو پاک کردم از درد صورتشو گرفت عقب. گردنشو گرفتم و سرشو کشیدم جلو لبش رو پاک کردم و بلند شدم و رفتم آشپزخونه، دستمال رو گذاشتم روی میز... اون شب هر جفتمون تا صبح بیدار بودیم.

صبح بود توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودم. سرم پایین بود توی افکار خودم بودم که صدای آنجلا همه افکارمو به هم ریخت: سلام صبح بخیر! سرمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم، هنوز جای انگشتم روی صورتش بود... رفتم جلو. آنجلا که با دیدن قیافه من ترسیده بود یه قدم رفت عقب.

من: نترس کاریت ندارم! (دست کشیدم روی صورتش) درد میکنه؟!

(جوابی نداد.) من: کاش دستم میشکست.

– درد نمیکنه.

سرشو گرفتم بین دستام گوشه ی لبش که زخم شده بود رو بوسیدم: غلط کردم! به خدا عمدی نبود. نمیدونم چی شد یهو عصبی شدم!

- گفتم که درد نمیکنه.

- انجی...

– تا حالا نشده بود ببینم یکی رو که به خاطر دوست داشتن کتک خورده باشه یا زده باشه.

– آنجلا ...

-دیشب فهمیدم که چقدر دوسم داری. دوسم داشتی که نداشتی برم، دوسم داشتی که نداشتی تا ته حرفمو بگم، فهمیدم که خودم چقدر دوست دارم، دوست داشتم که نرفتم تا

بیای ببینمت بعد برم، دوست داشتیم که وقتی خواب بودی نرفتم، دوست داشتیم که وقتی زدی توی گوشم دردم نگرفت خوشحال شدم، دوست داشتیم که وقتی دیدم دستت زخم شده قلبم آتیش گرفت، همه رو دیشب فهمیدم.

- دیشب زود اومدم که ببرمت بیرون بگردیم، امشب میریم
- باشه.

- تو... لباس منو از کجا پیدا کردی؟!!

- ته کمدت بود. داشتیم کمدتو مرتب میکردم که دیدمش، جناب سروان!

- (یه پوزخند زد) مگه نگفتم به کمد دست نزن؟!!

- میخواستم لباساتو جابه جا کنم.

- دیگه هیچی نیست که ندونی میخواستم بهت بگم چی کاره ام... ولی.

- من زودتر فهمیدم...

- آره تو زودتر فهمیدی.

- وقتی گفتم میخوام برم به چی فکر میکردی?!!

- به این که چی بگم که نظرت عوض شه. چیکار کنم که نری! اگه میذاشتم که بری.

میرفتی?!!

- آره! میرفتم ...

بوی خون تو سرم پیچیده بود، آنجلا با تعجب نگاهم کرد. سریع پشتم رو کردم به آنجلا و یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم. سرفه ام گرفته بود، سرفه که کردم از توی

دهنم خون اومد. نگران آنجلا بودم که با دیدن این صحنه ترسیده بود.

آنجلا: آراسپ ... آراسپ چیشده?!!

-هیچی نترس چیزیم نیست!

-از دهنتم داره خون میاد... چیشده?!!

-گفتم که نترس

آنجلا زنگ زد به بهزاد و گفت که خودشو سریع برسونه به اینجا. بعد از حدود نیم

ساعت بهزاد رسید.

بهزاد: سلام! چیشده?!!

من: سلام هیچی!

آنجلا: یه دفعه خون دماغ شد سرفه اش گرفت از دهنش خون اومد...

بهزاد: نرفتی دکتر؟!!

آنجلا: مگه قبلاً هم اینطوری شده؟

بهزاد: آره

من: مهم نیست! چقدر شلوغ میکنین؟

بهزاد: شلوغ میکنین چیه داداش من؟ خودم ۲ دفعه اش دیدم ... مگه اون دکتره توی

بیمارستان نگفت بری دکتر؟!!

- دیگه خون دماغ نشدم گفتم خوب شدم الان یهو عصبی بودم...

- خيله خب باشه پاشو بریم دکتر...
- نمیخواد خودم بعداً میرم.
آنجلا: آراسپ!
- بعداً خودم میرم! انجی گیر نده ...
بهزاد: انجی صورتت چی شده؟!
آنجلا: هی... هیچی! چیزی نشده
من: خيله خب دیگه دستت درد نکنه که اومدی! حال خوبه به سلامت...
- مطمئنی؟!
- آره! مرسی. خوش اومدی
- خيله خب! خدافظ.

خداحافظی کردیم و بهزاد رفت. بعد از ظهر حدود ساعت ۵ بود که راه افتادیم و رفتیم بیرون. هوا سرد بود و بارون میومد. از ماشین پیاده شدیم و پیاده راه افتادیم دستشو گرفتم و با دست خودم کردم تو جیب کاپشنم. توی خیابون راه می رفتیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم. رسیدیم به یه طلافروشی، پشت شیشه وایسادیم و یکم نگاه کردیم. آنجلا داشت به یکی از سرویس هایی که دیده بود اشاره میکرد؛ خواستم یکم بخندونمش
من: وایسا!

- چیشد؟!
- حلقه ات کو؟!
- کدوم؟!
- مگه چندتا حلقه داشتیم؟ همون که موقع خوندن صیغه دادم بهت...!
- آها... خونست!

(شروع کردم مسخره بازی درآوردن)- بله جای این که تو گیر بدی به من که حلقه ات کو من دارم بهت میگم دیدی تا حالا من از دستم درش بیارم؟! برعکس شده اوضاع! تو دیگه دوسم نداری تو منو نمیخوای
- مسخره! دیروز درش آوردم! عصبی بودم پرتش کردم، افتاد پشت میز. خواستم درش بیارم نشد.

- شب برگشتیم یادم بنداز درش بیارم.
- حتماً! میخواستم بهت بگم...
- خيله خب! کدومو گفتی؟!
- اوناهاش! ببین حالت موجی داره بغلشم گله. خوشگله نه؟!
- خوشت اومد؟!
- او هوم
- مال تو!

- همچین میگی مال تو انگار جزو اموال شخصیت بوده الان میخوای بدیش به من.
- مال تو که میشه! بیا...

دستشو گرفتم و بردمش توی مغازه. من: آقا ببخشید میشه اون سرویس رو لطف کنین؟!

- کدوم؟!

- کد ۳۰۳ بود فکر کنم.

آنجلا: من که نگفتم بخریش...

- خوست نیومده؟

- چرا ولی...

- خب پس میخریمش!

- آخه...

- بابا من میخوام واسه زخم یه کادو بخرم تو چی کار به کار من داری؟
یه خانم توی مغازه وایساده بود و داشت به ما نگاه میکرد که گفت: تو چی کار داری دختر؟ اومده برات سرویس بخره میگی نه؟ عقم داری؟ ولش کن بابا... پس فردا باید بهش التماس کنی یه سیب زمینی بخره...

من: آهان! ببین! حرف گوش کن...

مغازه دار سرویس رو آورد: واقعاً خانم خوش سلیقه ای دارین! این سرویس طلا سفیده عیارشم ۱۸. ظریف کاریم زیاد داشته اگر دقت کنین خیلی با ظرافت کار شده. توی دستم گرفتم و یه نگاه بهش انداختم: خيله خب بکشین ببینم چقد شد.

- میبرین؟!

- نه میخریم بعد میذاریم اینجا پشت ویتترین بمونه (آنجلا خنده اش گرفته بود)

_ نه منظورم اینه که پسند کردین؟!

- آره دیگه همینو بر میداریم انجی مطمئنی؟! نگاه کن شاید از یه چیز دیگه خوست اومد.

- نه همین خوبه

- باشه دیگه میبریمش.

از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین. بعد از حدود نیم ساعت دوباره رسیدیم به ماشین و نشستیم توی ماشین؛ بعد از خرید کردن رفتیم رستوران و شام خوردیم بعدشم رفتیم پارک. بعد از یکم گشتن و شوخی کردن رفتیم که سوار ماشین بشیم یه چند تا پسر جوون دوروبر ماشین چرخ میزدن یکیشون روی کاپوت نشسته بود. رفتیم جلو...

من: آقا نشستی روی کاپوت ماشینت خرابه میشه ها کاپوتش فرو میره حیفه!

یکی از پسر ا با خنده برگشت گفت: عیب نداره یکی دیگه میخریم!

من و آنجلا یه نگاه بهم کردیم و خندیدیم بعد من دزدگیر ماشین رو فشار دادم.

پسری که نشسته بود روی کاپوت سریع بلند شد: ببخشید مال شماست؟!

-چطور؟!

- راستش ما دنبال صاحبش میگشتیم.

_ فرمایش؟!

- ما یعنی من و چند تا از دوستانم مسابقه گذاشتیم! مسابقه که نه یه جور کورسه... هر کی رو که میشناختیم که ماشینش مثل مال شما بوده دعوت کردیم. تا الان حدود ۱۵ نفر شدیم البته اگه شما قبول کنی ۱۵ نفر میشیم. آخرین نفر هم هستی! قبول؟

- مگه چه ماشینایی تو این کورسه؟!

- فراری و مازراتی بیشتر یه چندتایی هم پورشه هست! خودم هستم ماشینم مازراتیه! ماشینت تک بود گفتم شاید بخوای بیای

- فکر کنم! همین طوری نمی تونم بگم.

- باشه من شمارمو میدم اگه خواستی زنگ بزنی. تا فردا شب هم خبر بده! آخر هفته هم برگزار میشه...

- خيله خب.

- راستی اسم من کیانه بچه ها بهم میگن کیا! این چهارنفرم رفیقای فابمن! فرهاد، علیرضا، بردیا، اونم که اونجاست کوروشه. هی کوروش بیا بابا ول کن اون دختره.

من و آنجلا به اونجایی که کیان اشاره کرده بود نگاه کردیم و زدیم زیرخنده.

کیان: چی شد ردیفه؟!

کوروش: بابا لامصب خیلی... ولش

کیان: راستی اسم شما چیه؟!

من: اسمم آراسپه!

- این خانوم؟ دوست دخترته؟!

من یه چشمک به آنجلا زدم: نه خیر! والا اولش که قرار بود فقط ۲ ماه پیشش آموزشی بگذروم بعدش الکی الکی شد نامزد! الانم که قلبم پیشش گیره نمیدونم چی جوریاست!

- ایول! مبارکه!!! آخر هفته بیای میاد دیگه؟! تومهمونیمون دوست دختر و نامزد بچه ها هم هستن داره

- نمیدونم .

- نامزد خودم هست بشینه پیش نامزد من. لیلی. سرشو انداخت پایین و یه لبخند زد و بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه زد روی پیشونیش: آخ گفته بودم امشب میرم پیشش! من میرم منتظرتم یادت نره زنگ بزنی. خدافظ!

- باشه خدافظ. بعد از خدافظی سوار ماشین شدیم رفتیم خونه بعد از مشورت کردن و صحبت با آنجلا قرار شد منم توی این کورس باشم.

« آخر هفته ساعت ۸ شب» لباسامونو با هم ست کرده بودیم؛ آنجلا یه آرایش ملایم کرده بود، روی تخت نشسته بود و داشت کراوات منو درست میکرد. آنجلا: تو روز عروسیت میخوای چکار کنی؟ یه کراوات بلد نیستی ببندی! خجالت هم که تو کارت نیست!

- نه... پلیس مملکت چه به این کار؟!

- بله...

- چند لحظه قبل چی گفتی؟! -
 - خجالتم که تو کارت نیست...
 - نه قبل اون! کلاً جمله اتو از اول بگو.
 - روز عروسیت میخوای چکار کنی...
 - های های!
 - چیه!!
 - روز عروسیمون! روز عروسیت نداریم...
 - روز عروسیت... تو نمیتونی با من عروسی کنی.
 - کی گفته؟
 - من
 - چرا؟! آهان سؤال نداره که نمیخوای دیگه!! خودت نمیخوای چون اونجوری باید از دینت دست بکشی! که اونم کار تو نیست
 - نه خیر اصلاً اینطوری نیس!
 - پ چی؟!
 - خانواده ات قبول نمیکنن!!
 - تو از کجا میدونی؟!
 - لازم به گفتن نیست! بعدشم یه چیز میگم نرنی توی گوشم
 - حالا هی بگو! بگو!
 - اومدیم و تو برگشتی دوباره سایه اومد پیشت! اونوقت چی؟!
 - اون نامزد داره
 - خب بهم میزنه.
 - خب من زن دارم!
 - مگه کاری داره! تو هم دلت هوای اونو میکنه برمیگردی پیشش!
 - ببینم تو راجع به من چی فکر کردی!
 - یعنی چی؟
 - زنم رو ول کنم برم پیش یکی دیگه خاله بازیه؟!
 - آراسپ! بذار راستشو بگم، میترسم! خیلی میترسم!
 - نشستم جلوشو دستاشو گرفتم توی دستم: اسمم آراسپه، آراسپ عیان! توی ادارهی پلیس کار میکنم بخش مبارزه با قاچاق! من حدود یه ماه پیش با یه دختری ازدواج کردم ازدواج هم که نه... صیغه خوندم. الان حدوداً ۳ ساله میشه که مأموریتم امان الان تقریباً آخرشه...! اسم دختری که باهاش صیغه خوندم آنجلاست، آنجلا فروزانفر. خیلی دوسش دارم! اگر قبول کنه میخوام زنم شه. بذار راستشو بگم؛ نمیگم فقط به اون فکر میکنم! دیگه سایه توی افکارم نیست. ولی من عاشق آنجلا شدم و فقط به این خاطر نمیتونم به سایه فکر نکنم چون اولین نفری بود که دوسش داشتم. ولی داشتم دیگه ندارم!

آنجا دستشو گذاشت روی صورتم: اینکه نباشی میترسونتم!
- کی گفته نباشم؟! کارم خطر داره ولی همه ی سعیمو میکنم که برگردم! حالا اگه رضایت بدی بریم که دیر میشه دیر برسیم میگن جیگرشو نداشت نیومده!
- باشه بریم. اینم کرواتت!

بلند شدیم و راه افتادیم قبل از اینکه سوار ماشین بشیم با بقیه آشنا شدیم. مسابقه هم یه مسیر مشخص داشت هر کی زودتر میرسید میتونست ماشینشو با هر ماشینی که خواست تاخت بزنه بعد از مسابقه هم یه جشن و مهمونی بود؛ تعداد ماشین ها از ۱۵ تا رسیده بود به ۱۰ تا! به آنجا گفتم کنار لیلی نامزد کیان بشینه و کاری هم نکنه... جز ما ۱۰ نفر که راننده بودیم و همراه هم داشتیم چند نفر دیگه هم بودن کیان و بردیا هم جزو راننده ها بودن بعد از آشنایی رفتیم سراغ ماشین ها... کنار ماشینم وایسام و به اطرافم نگاه کردم یه خونه ی ویلایی بزرگ با کلی درخت همه دم پله ها پشت ماشین وایساده بودن و منتظر بودن یه نگاه به آنجا کردم، نگاهش نگران بود اما لبخند میزد؛ یه لباس سرمهای تنش بود. آستینش بلند بود و یقه بازی نداشت، آستینش پف دار بود، یه نوار بزرگ سفید داشت دور یقه اش هم همینطور. یه دامن سفید پوشیده بود که تا پایین پاش میرسید موهاشم مثل همیشه لخت و براق بود و خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود. نسبت به مهمونی هایی که توی نیویورک داشتیم لباس بسته ای پوشیده بود. یه لبخند بهش زدم داشتیم بقیه رو نگاه میکردم که چشم افتاد به یه فرد آشنا.

فصل سیزدهم : آشنا

آرمان آریایی همون دکتری که آنجا رو عمل کرده بود. تنها بود یه گوشه وایساده بود و داشت به من نگاه میکرد. حس میکردم قبلا یه جایی دیدمش اما یادم نمیومد کی و کجا ... توی افکارم بود که
کیان زد روی شونه ام: حاضری؟!
- ها؟! آره!
_ خيله خب بزن بریم ...
انرژی و هیجانی که توی اون مسابقه به دست آوردم هیچوقت تجربهاش نکرده بودم...

از ماشینم پیاده شدم و رفتم تو سالن همه دست میزدن ، آنجلا رنگ پریده بود و نشسته بود رو یه صندلی. لیلی دستشو گذاشته بود روی شونه اش و لبخند میزد بعد من کیان رسید

کیان : ایول! فکر نمی‌کردم جیگر داشته باشی با این سرعت بری. حالا میخوای با ماشین کی تاخت بزنی؟

- نمیدونم فکر کنم بعد

- آفرین مثل خودمی! زن ذلیل.

یه پوزخند زدم و رفتم سمت آنجلا. لیلی رفت سمت کیان و شروع کردن حرف زدن. آنجلا از روی صندلی بلند شد یه قدم اومد سمتم، داشت میفتاد که گرفتمش توی بغلم. انگار که جایی از بدنش درد میکرد! بازومو فشار داد.

من: چیشده؟!

- هیچی!

- ببین! این خری که توی چشمای من میبینی بازتاب عکس خودته.

- آراسپ...

- ازت پرسیدم چیشده؟!

- چیز خاصی نشده. نبود ی پام پیچ خورد. درد میکنه!

- چیکار میکنی تو؟!

- هیچی.

نشستم روی یه صندلی و آنجلا رو تو بغلم نشوندم. کیان و لیلی که تو بغل هم بودن به ما دو نفر یه نگاه کردن و خندیدن. لیلی هم به آنجلا یه چشمک زد. بعد از اینکه همه ی راننده ها رسیدن مهمونی شروع شد.

من: گفتن هر ماشینی رو که خواستم میتونم با ماشین خودم تاخت بزنی نظر تو چیه؟

- من ماشین خود تو بیشتر دوست دارم! حالا اگه میخوای تاخت بزنی با هر کدوم

دوست داری تاخت بزنی. البته مازراتی بردیا خیلی چشم گیره

- منم نمیخوام عوض کنم. راستی یه سوال میپرسم راستشو بگو.

- بپرس.

- تو امشب مراعات منو کردی یا نه دوست داشتی این لباس رو بپوشی.

- اولاً که خودم دوست داشتم ولی خب دلایل دیگه ای هم داشتم.

- خب میشه بفرمایین

- خب...! ۱- مراعات تو رو هم کردم ۲- توی مهمونی های قبلی همه اونایی که توی

مهمونی بودن دوستام بودن به خاطر همینم هر لباسی که دوست داشتم تنم میکرد برام

مهم نبود چقدر بازه ۳- من دیگه کم کم باید یاد بگیرم لباسای این مدلی جمع و جور

بپوشم.

- چه با درک و فهم!

بردیا اومد جلو: شما دو تا قمری نمیخواین بلند شین؟!

- واسه چی؟! -
- بلند شین یه تکونی به خودتون بدین بابا. بیکار و علاف نشستین اینجا هی هی حرف میزنین.
- آنجلا پاش درد میکنه.
- ای بابا! از ما گفتن بود ولی نکن آراسپ جان! نکن داداش من لوس میشه! نکن.
- خيله خب.
بردیا رفت؛ یه نگاه به آنجلا انداختم: راست میگه! پاشو! خيله وقته با هم دیگه نرقصیدیم.
- دلم میخواد ولی پام درد میکنه.
- من بچه که بودم بابام باهام یه بازی میکرد.
- چی؟! -
- منو میداشت روی پاش و خودش راه میرفت.
- دقیقاً چند ساعت بود اون موقع؟! -
- ۲ یا ۳ سالم بود
- چه هنوز یادته!
- آخه با سپیده هم وقتی که بچه بود این بازی رو میکرد. هه! سپیده از خنده ضعف میکرد. با یاسمین هم این بازی رو کرده! منم با یاسمین این بازی رو کردم. حیف با دنی همچین بازی نکردم یعنی اگر بودم این بازی رو میکردم.
- دنی کیه؟! -
- دنیل! پسر آبجیم. نیلوفر!!
- آها! خب بقیش.
- بقیه نداره که! میخوام دوباره همچین بازی بکنم.
- با کی؟! نگو که...
- چرا!!
- آراسپ! زشته...
- اصلاً!!
بلند شدم و آنجلا رو گذاشتم روی پام: راحتی؟! -
- نه...
- مهم نیست ما فقط میخوایم با یه آهنگ برقصیم.
- با کدوم آهنگ؟! -
- چه میدونم! اولین آهنگ ملایمی که بشنویم.
آهنگی که داشت پخش میشد بعد از چند لحظه تموم شد. یه آهنگ ملایم شروع شد من و آنجلا هم وایسادیم وسط. بردیا با دوست دخترش و کوروش با همون دختری که اولین شب داشت مخشو میزد وسط بودن. شروع کردیم خیلی ملایم رقصیدن.

« یه حس تازه نزدیکه* بوی عطر تو پیچیده* دلم عاشق شده انگار از اون وقت که تو رو دیده* تو نیستی... بی تو من ماتم* مئه سنگ خشک و سرسختم* تو باشی عاشقی خوبه* کنارت خوب و خوشبختم* تو... تو خانومی* تو چه جذابی* تو خود ماهی* که داری میتابی* تو... تو خانومی* تو چه جذابی* تو خود ماهی* که داری میتابی* واسم... یک روز این دنیا* بی تو هر لحظه زندونه تو باشی زندگی زیبا* مئه قطره ی بارونه* تو مثل گل حساسی* تو رو باید نوازش کرد کنارت زیر یک سقف موند* همیشه با تو سازش کرد* تو... تو خانومی* تو چه جذابی تو خود ماهی* که داری میتابی* آهنگ تو خانومی از سعید کرمانی»

آنجلا: خب لااقل با یه آهنگی میرقصیدی که بشه باهش رقصید این چیه؟! -

- ببخشید دیگه نمیتونم الان با این وضعیت سالسا برقصم.

- آخ پام درد میکنه! آهنگ که تموم شده بشینیم دیگه!

- حواسمو پرت کردی دیگه!

نشستیم روی یه صندلی داشتیم بین جمعیت دنبال اون پسره میگشتم. آرمان!

آنجلا: آراسپ؟! -

- جانم؟

- چرا همیشه انقدر اخمویی؟

- عادت کردم!

- چه عادت بدی آخه اینطور به نظر میاد آدم بد اخلاقی هستی.

- چطور؟! -

- مایسا داشت میگفت چطوری با آدم بد اخلاقی مثل تو میسازم.

- مایسا کیه؟! -

- اون دختره نگاه کن با علیرضاست!

- آهان!

- یه لبخند بزن. (یه لبخند مصنوعی زد).

آنجلا: آراسپ! خیلی بی نمکی. این چی بود؟

- خودت گفتی لبخند بزن!

- آره ولی نه این مدلی. درست!

- بیشتر از این نمیتونم.

- دنبال کی داری میگردی دو ساعته؟

- دکترت.

- دکترم؟

- همونی که عملت کرد.

- مگه اینجاست؟

- آره.

- من ندیدمش!

- ولی من چرا!
 -خب کوشش؟
 - اوناهاش! داره میاد سمت ما!
 آرمان: سلام! حالتون خوبه؟!
 - سلام! فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت.
 - مهمونی پسر عمومه. کیان!
 - پسر عموی تو؟!
 - آره حال شما خوبه خانم فروزانفر؟!
 آنجلا: ممنون! حال شما خوبه؟!
 - من آره ولی مثل اینکه شما یکم حال و روز خوبی ندارین. رنگ پریده‌هین.
 من: آره من که نبودم پاش پیچ خورده.
 - یه نگاه بهش بندازم؟!
 - لطف میکنین!
 روی زانوهایش نشست و یه کم به مچ پای آنجلا نگاه کرد. سرشو آورد دم گوش من و یه جوری که آنجلا نفهمه گفت که مچ پای آنجلا در رفته.
 من: میتونی یه کاریش کنی یا ببرمش بیمارستان؟
 - حواسشو پرت کنی آره.
 رومو کردم به آنجلا: همیشه واسم جای سؤال بود که تو چه جوری انقدر راحت فارسی حرف میزنی.
 - چیشده؟!
 - هیچی! تو فقط به من نگاه کن و به هیچی هم فکر نکن.
 - باشه.
 - نگفتی چطوری انقدر راحت فارسی حرف میزنی
 - من تا ۱۸ سالگی ایران بودم! اینجا بزرگ شدم. پیش مامانم بعدش بابام کارامو درست کرد من رفتم آلمان! از ۲۳ سالگی هم هر از چند گاهی میاومدم ایران و برمینگشتم آلمان.
 آنجلا یه جیغ بلند کشید و بازومو محکم گرفت.
 من: تموم شد! دیگه تموم شد...
 آرمان بلند شد: کیان گفت اینجا کش باند نداره! رفتین خونه؛ حتماً پاشو ببندین!
 - مرسی!
 - قابلی نداشت. فعلاً! من باید برم. امیدوارم برای شما هم دیگه اتفاقی نیفته.
 آنجلا: مرسی.
 آرمان خداحافظی کرد و رفت. آنجلا پاش درد میکرد. کیان یه مسکن آورد و آنجلا خورد و بعد از نیم ساعت هم توی بغلم خوابید؛ کیان و لیلی اومدن سمتم.

لیلی: ما اینجا اتاق مهمون داریم اگر مایلین شب رو اینجا بمونین، با وضعیت آنجلا
فکر کنم خونه رفتن سخت باشه
من: نه ممنون! میریم خونه.
کیان: تعارف میکنی؟!
- نه! جدی گفتم خونه بریم راحت تریم.
- خپله خب .
- فقط بی زحمت اگه میشه این در ماشینو باز کن آنجلا رو بذارم روی صندلی.
- باشه!

کیان در ماشین رو باز کرد آنجلا رو گذاشتم تو ماشین داشتم در ماشین میبستم که لیلی
سریع اومد
لیلی: یه لحظه! (یه پتو انداخت روی آنجلا.)
من: مرسی دستتون درد نکنه.
_ خواهش میکنم. خوشحال شدم که با شما و آنجلا آشنا شدم.
- منم همینطور. خب کیان! کاری باری؟!
- قربانت! فقط مواظب باشین دیگه.
- باشه خدافظ.
لیلی: به سلامت.
کیان: خدافظ.

یه استارت زدم و راه افتادیم. برگشتیم خونه ...
حدود یه هفته ای گذشت بود و پای آنجلا کاملاً خوب شده بود. برای انجام کارم
نمیتونستم برم اداره و جاهای متفرقه با آبتین و یا دیآکو قرار می داشتیم. قرار بود
امشب از راه زمینی رابرت فروزانفر بیاد ایران؛ ۳ روز پیش هم شارون بلک
دستگیر شده بود. به همین دلیل اومدن فروزانفر جلو افتاده بود. درخواست کرده بودم
شخصاً برم و دستگیرش کنم. من و دیآکو و آبتین و بهزاد راه افتادیم سمت جنوب؛ از
نیروهای محلی کمک کرده بودیم و نفرات کافی داشتیم. خبر رسونده بودن که
فروزانفر بین نگهبان های مرزی آدم داره و راحت رد میشه از مرز. قرار بود از
مرز که رد شد دستگیرش کنیم؛ چند روز قبل که با آنجلا حرف زده بودم متوجه شده
بودم که رابرت فروزانفر ناپدری آنجلاست و پدر واقعی آنجلا رابین فروزانفر برادر
رابرت بود و زمانی که آنجلا ۲ سالش بوده مرده و رابرت با مادر آنجلا ازدواج
کرده؛ آنجلا از دستگیری رابرت ناراحت نبود.

۱ ساعت بود که به محل موردنظر رسیده بودیم منتظر بودیم. دیآکو یه حالت خاصی
داشت، بی تابی میکرد؛ دیآکو و ملیکا ۳ ماه بود که عروسی کرده بودن. تو دلم
آشوبی بود، خودمم نگران دیآکو بودم؛ نمیدونستم چرا. این اولین عملیات نبود که ماها
انجام میدادیم اما هر سه تایمون نگران بودیم. آبتین ناراحت به نظر میرسید. این اولین

عملیاتی بود که دیآکو بعد از ازدواجش انجام میداد؛ دو ماه دیگه هم عقد آبتین و شاران بود.

همه نگران بودیم. دیآکو سعی میکرد به روی خودش نیاره و نگرانشو بروز نده، با بچه ها میگفت و میخندید ... به همه روحیه و امید میداد. اما همه مون نمیدونستیم که

...

رابرت رسید. همراه اونم آدمای زیادی بودن، به بچه ها گفته بودیم که نزدیکترین صخره و پناهگاه رو زیر نظر داشته باشن؛ که در صورت تیراندازی اونجا پناه بگیرن. نزدیک یه صخره وایساده بودم، سرهنگ عبدی که فرمانده نیروها بود جلوی من وایساده بود: فروزانفر بگو افرادت خلع سلاح شن. ما اینجا رو محاصره کردیم تا مرز هم خیلی فاصله داری نمیتونی برگردی. یکی از زیر دستای رابرت اسلحه اشو کشید و تیراندازی کرد همه امون پناه گرفتیم؛ از رابرت چشم برنمی داشتیم می ترسیدم فرار کنه و همه ی این ۳ سال زحمتم از بین بره! اونوقت جون خانواده ام، جون خودم، جون همه ی کسانی که نزدیکم بودن به خطر میافتاد. مرزهای کشورم! من همه ی این بدبختی ها رو تحمل کرده بودم که از کشورم و مردمش محافظت کنم. اگر رابرت دستگیر می شد بزرگترین باند قاچاق اسلحه و انسان از بین میرفت. پس نمیتونستم بذارم فرار کنه. نمیداشتم فرار کنه...

صدای تیراندازی محوطه رو پر کرده بود؛ رابرت پشت یکی از ماشینا پناه گرفته بود و دیده نمیشد. برای دیدنش باید جابه جا میشدم.

گفتم ساپورتم کنن که ردشم، از پشت صخره ها رد میشدم و معطل نمی کردم خودم و آروم رسوندم نزدیک اون صخره ای که ماشین رابرت نزدیکش پارک شده بود. نمیتونستم به ماشین شلیک کنم اونو باید زنده میرسوندیمش تهران! یکی از افرادش رو زدم و سریع پشت صخره پناه گرفتم. صدای گلوله هایی که به سنگ میخورد باعث میشد خنده ام بگیره... این که مثل موش توی تله افتاده بودن باعث خنده ام میشد. سربازی که کنارم نشسته بود با لهجه ی محلی شروع کرد به حرف زدن: ببخشید قربان! چرا میخندین؟!

- یه روزی این مرد ابهت یه شیر رو داشت! حالا شده یه موش. فکر این که توی اتاق بازجویی با دیدن من چه قیافه ای پیدا میکنه باعث خنده ام میشه. یه خائن سه سال توی گروهش بوده و نفهمیده!

- ببخشید شما آقای عیان هستین؟ همون که نفوذ کرده بودین توی این گروه؟!

- تو من از کجا میشناسی؟

- سرهنگ عبدی گفت!

- آها! خيله خب! هوامو داشته باش...

- باشه.

یه نگاه انداختم و خودمو به رابرت نزدیک کردم چند قدم باهش فاصله داشتم؛ رفتم جلو و اسلحه رو گذاشتم پشت کمرش

من: رابرت! بگو اسلحه شون بندازن...
- یه روز تاوان خیانت به من رو پس میدی!
- بگو بس کنن.
- چیزی که الان پیشته نیمونه! یا ولت میکنه یا ازت میگیرمش اون دختر منه.
- یه کاری نکن یه گلوله حرومت کنم.
- نمیتونی منو بکشی!!!
ماشه رو چکوندم و یه گلوله زدم به ساق پاش: نگفتم میکشمت. گفتم یه گلوله حرومت میکنم... بعدی رو یه جوری میزنم تا اخر عمرت نتونی توی زندان بری هواخوری.
بگو بس کنن!
فروزانفر که یه بی سیم توی دستش بود یکمی معطل کرد.
من: زود باش.

- خپله خب! همه اسلحه اشون رو بذارن زمین. همه!
صدای تیراندازی قطع شده بود که صدای یک تک تیر پیچید توی فضای اونجا. چند تا سرباز رابرت رو بردن پیش سرهنگ عبدی و بعد از تأیید سرهنگ سوار ماشین کردندش. از پشت ماشین اومدم بیرون؛ سربازهای زیادی افتاده بودن روی زمین! یکیشون جلوی ماشین افتاده بود و چشماش باز مونده بود، انگار که به آرامش رسیده بود. نشستم و چشماشو بستم... یه نفس عمیق کشیدم و دستمو کشیدم به صورتم که خیلی وقت بود اصلاحش نکرده بودم و حالا یه ته ریش روش بود؛ سرمو گرفتم بالا، همه با ناراحتی جسدها رو از روی زمین برمیداشتند. صدای نعره ی آبتین پیچید توی فضای....

فصل چهاردهم : نبود دیاکو

صدای نعره ی آبتین پیچید توی فضا : دیاکو !!! با شنیدن اسم رفیق قدیم حس سرما بهم دست داد. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت صدای آبتین. دیاکو رو تو بغلش گرفته بود و داشت گریه میکرد
آبتین : دیاکو، داداش... پاشو! جون من پاشو. بابا مگه نگفتی ملیکا منتظرته پاشو.

رفتم جلو، دیاکو غرق خون بود. یه تیر خورده بود توی گلو. کنار آبتین نشستم و سر دیاکو رو گرفتم توی بغلم. باورم نمیشد خونی که دستمو قرمز کرده بود. خون صمیمی ترین رفیقم بود. ماها مثل برادر بودیم. همه ی خاطرات گذشته از جلوی چشم رد. یه بغض گلو گیرم شده بود و نمی ترکید. میخواستم یه چیزی بگم اما نمیتونستم. پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش. گرم بود اما شاهرگش نبض نداشت بغضم ترکید: خدااااااااااا...

خدایی که الان خیلی وقته بود باهش قهر بودم! تاوان کارهای منو که نباید بقیه میدادن.

من: پاشو! داداش پاشو بابا زنت خونه منتظرته! تو که زن ذلیل بودی بدون اجازه اش جایی نمیرفتی... حالا کجا میری با این همه عجله؟ من جواب زنتو چی بدم؟ دیاکووو...

از دست دادن کسی که مثل برادرم بود، مثل که نه برادرم بود... واسم زیادی بود. دیاکو! ته تغاری خونه! یه پسر تخس و شیطون! با همه ی خانواده اش لج کرده بود و پلیس شده بود. همیشه مدیر و معاون های مدرسه از دستش عاصی بودن! همیشه با هم دیگه همه جا آتیش میسوزوندیم. هر وقت یکی از بچه ها دعواش میشد و کم میاورد میومد دنبال دیاکو و گروه ۵ نفره ما. همیشه فعال و شیطون بود؛ اصلاً یک جا نمی نشست. حالا آروم توی بغلم افتاده بود! خیلی آروم! چهره اش آرامش داشت... یادمه توی دوره ی دبیرستان که بودیم و میرفتیم یادمان شهدا میگفت خیلی دلش میخواست که شهید باشه. حالا به آرزوش رسیده بود! شهید شده بود.

۲۶ مهر بود و فردا عید قربان بود. با، بالگرد جسد دیاکو رو برگردوندیم تهران. حدود ساعت ۹ صبح بود که رسیدیم تهران. یه راست رفتیم اداره، من و آبتین کنار هم و ایساده بودیم و سرهنگ محمدی داشت از دیاکو تعریف میکرد؛ به آخرهای حرفش رسیده بود: شهید سروان دیاکو زند. متأسفانه به دست قاچاقچیان شهید شدن و به رحمت الهی پیوستند. یه صلوات برای شادی روحشون بفرستین.

سنگینی نگاه ها رو روی خودم حس میکردم، پشت لبم داغ بود. خون دماغ شده بودم... بدترین اتفاقی که میتونست در این لحظه بیفته.

سرهنگ: عیان! بیا توی اتاقم.

پشت سر سرهنگ راه افتادم بدون گفتن حرفی یه نامه نوشته و داد دستم. نیازی به گفتن نبود میدونستم برای چیه! باید میرفتم و چک آپ میشدم... سرهنگ: میری و آزمایش میدی امروز پنجشنبه است تا شنبه باید جوابشو بیاری! کارت خوب بود احتمال داره ترفیع درجه بگیره ولی با این وضعیت... امیدوارم چیز مهمی نباشه امروز برو و استراحت کن.

ساعت ۴ بعدازظهر بود که رسیدم خونه. قبل از اینکه کلید بندازم صدای خنده آنجلا رو شنیدم با چند نفر دیگه، به سرعت صداها رو شناختم. شاران و ملیکا. از موقعی که برگشته بودیم ایران ملیکا و شاران و آنجلینا میومدن و آنجلا رو میدیدن... سعی

کردم عادی باشم تا ملیکا نگران نشه چون قطعاً میپرسید حال دیاکو چگونه. وارد خونه شدم. آنجلا وسط سالن پذیرایی وایساده بود با دیدن قیافه من اخم کرد؛ از قیافه ام میتونست بفهمه که اتفاقی افتاده. لبخند روی لبهاش محو شد اومد جلو و سلام کرد: سلام! چیزی شده؟! قبل از اینکه بخوام جواب بدم شاران و ملیکا از اتاق خواب اومدن بیرون.

من: سلام! خوش اومدین

شاران: سلام! ببخشید روسری سرمون نبود.

ملیکا: سلام! خوب هستین؟! ماموریتتون انجام شد...؟

– ممنون. بله انجام شد.

– دیاکو هم رفت خونه یا مثل همیشه تا پایان ساعت اداری میمونه اداره... – (یه مکث کردم) گفت که کاری داره! بعداً... ببخشید حالم خوب نیست. فقط ممکنه دیاکو خونه نیاد!

– مرسی که خبرم کردین. خودش که همیشه دیر بهم میگه.

شاران: ما باید بریم! اومده بودیم آنجلا رو ببینیم. خداحافظ!

ملیکا: خداحافظ.

یه خداحافظی کردم و بعدش رفتم توی اتاق سرگیجه داشتم، دستمو گذاشتم روی میز. نگاهم افتاد به قاب عکس های روش؛ یه عکس از خودم بود، یه عکس از آنجلا، یه عکس از کل خانواده ام توی عید، یه عکس دونفری من و آنجلا، یه عکس هم از خودم و آبتین و شاهین و دیاکو. از اون چهار تا پسر شر و شیطون فقط ۲ نفر کنار هم مونده بودن. من و آبتین.

آنجلا: چیشده آراسپ؟! دیاکو چیزیش شده! مگه نه؟!!

– آره به آرزوش رسید.

– مگه چه آرزویی داشت؟!!

– آنجلا!

آنجلا هیچی نگفت سرمو گذاشت روی شونه اش. راه نفس کشیدن سخت شده بود... آنجلا: میدونم حالت چه جوریه! ولی... اسمش روشه! سرنوشت... یعنی دیگه همیشه از سر، نوشت...!

من و آبتین سر صف وایساده بودیم و منتظر بودیم که مراسم تموم شه و تابوت دیاکو رو بذاریم تو قبر بودیم. مراسم نظامی بود و خانواده دیاکو بعد از این مراسم یه مراسم جداگانه میگرفتن. دیاکو با تمام تشریفات خاک شد. حالا یه مشت خاک سرد شده بود جایگزین اون رفیقی که ۱۳ سال با هم بودیم. بعد از تموم شدن مراسم نظامی من و آبتین موندیم و منتظر خانواده دیاکو شدیم. ماشین دیاکو رو دیدیم... تعجب کردیم که کی با ماشین دیاکو اومده مراسم... آنجلا و شاران از ماشین پیاده شدن و ملیکا رو هم از ماشین پیاده کردن... ملیکا به خاطر گریه ی زیاد صورتش سرخ شده بود و چشمش پف کرده بود جای چنگی که روی صورتش انداخته بود مونده بود.

آنجا کمکش کرد و تا نزدیک قبر او آمدن؛ هنوز نرسیده بودن که ملیکا نشست روی زانوهایش. هیچی نمیگفت، جیغ نمیکشید، فقط خیلی بی صدا اشک میریخت... ملیکا اولین نفری بود که رسیده بود به ۵ دقیقه نرسید که بقیه هم رسیدن... مادرش گریه میکرد، پدرش پیرتر از همیشه به نظر می رسید؛ برادرش یه گوشه وایساده بودن و گریه میکردن. دوباره خاطراتم هجوم آوردن به ذهنم. مراسم خودم گریه ی مادرم، خواهرام... آخه چرا این همه بدبختی باید واسه ی من اتفاق میفتاد. ملیکا وسط مراسم از هوش رفت و منتقلش کردن بیمارستان آنجا ساکت کنارم وایساده بود و چیزی نمیگفت. به بیرون از قطعه نگاه کردم یه پورشه ی مشکی نگه داشت نزدیک همین قطعه و پدرم و مادرم و سپیده پیاده شدن. به آبتین گفتم برمیگردم و با آنجا از جمعیت فاصله گرفتیم. الان وقت خوشحالی نبود، نمیخواستم مراسم دیاکو با دیدن خودم و خانواده ام خراب شه سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه.

(۱ روز بعد از مراسم تدفین) کلی کار داشتم باید میرفتم بیمارستانی که سرهنگ محمدی گفته بود و آزمایش میدادم و چک آپ کامل میشدم...

قرار بود شب برگردم پیش خانواده ام. البته تنها نه همراه آنجا و آنجلینا! آنجلینا که توی این مدت هتل بود و خواهر خونده ام حساب میشد از این به بعد عضوی از خانواده ی ما بود. سرهنگ محمدی با پدر و مادرم راجع به آنجلینا حرف زده بود و اونا هم گفته بودن که به عنوان دخترشون قبولش میکنن و در اولین فرصت ترتیب مسلمون شدنش رو میدن. اما راجع به آنجا خودم باید همه ی قضایا رو توضیح میدادم

...

(شب ساعت ۸:۲۰) جلوی مامانم وایساده بودم؛ خدایا چقدر دلم هوشو داشت. چقدر دلم میخواست چشمای پر محبتش رو ببینم. اون صدایش رو بشنوم. جملههای با محبتی که میگفت! خدایا پدرم چقدر پیر شده بود. چقدر دلم میخواست مثل همیشه وقتی توی سختیام یه تکیه گاه میخوام پدرم کنارم باشه. چقدر دلم برای سپیده تنگ شده بود. واسه مهربونیاش واسه کل کل کردنمون. واسه روزایی که اذیتم میکرد شیطونی میکرد، شیطونی توی نگاهش موج میزد همیشه خندون بود! حالا فقط یه حلقه اشک چشاش پر کرده بود و زل زده بود به من. دست مامانمو بوسیدم مثل همیشه گرم و با محبت. مامانم: اومدی پسرم؟! برگشتی بالاخره؟! چرا انقدر طول کشیدی؟ آراسپم... چرا چشم به راهم گذاشتی!

- ببخشید...! مامان ببخشید! پسر خوبی نبودم... همیشه اینطوری بوده! ببخشید!

- برو بابا تو ببین! نبودی تنها بوده.

جلوی بابام وایسادم. بابام: مأموریتت تموم شد؟

- هنوز...! نصیحت هایی که میشنیدم تو گوشم. این دفعه هم برگشتم ولی دوباره اونی که قرار بود زخم بوشه پیشم نیس. طاقت نیاورد ولم کرد... اگر بزنی تو گوشم دستت رو میبوسم! فقط! فقط!

پدرم با محبت نگاهم کرد و بغلم کرد. یاد بچگیام افتادم. چقدر دلم این محبت پدری رو میخواست. از بغل بابام اومدم بیرون و رفتم پیش سپیده. خودش انداخت توی بغلم و بغزش ترکید. محکم بغزش کردم، نمیتونستم توی چشاش نگاه کنم. به خاطر نبودم توی سختیایی که داشت، به خاطر غمی که توی قلبش کاشته بودم؛ به خاطر همه چیز! بعد از معرفی آنجلینا، آنجلا رو هم معرفی کردم و همه ی قضایا رو هم گفتم... گر چه پدر و مادرم راضی نبودن اما به روی خودشون نمی آوردن.

(۱ روز بعد) برگشته بودیم خونه که وسایلهامون رو جمع کنیم. برگشت به خونه ی خودم از طرف مامانم غدقن شده بود. کارامون تقریباً تموم شده بود...

آنجلا: معلومه که سپیده رو خیلی دوست داری و بهم وابسته‌ای.

- آره فاصله ی سنیمون کمه از طرفی هم بعد از رفتن نیلوفر و زینب اکثر اوقات رو با هم بودیم.

- آراسپ...!

- جانم؟!!

- شنیدم که رفتی چک آپ شی!

- کی گفته!

- رفتی؟!!

- کی گفته؟

- جوابش نیومده؟!!

- جوابمو نمیدی...

- حالا از یه نفر شنیدم دیگه...

- آره! رفتم

- جوابش اومده؟!!

- نه نیومده.

آنجلا میخواست چیزی بگه که صدای کلید اومد. هر جفتمون برگشتیم سمت در! کسی کلید خونه رو نداشت به جز ۱ نفر. حدسم درست بود! سایه! تا دیدمش اخمامو درهم کشیدم، آنجلا با تعجب کنارم وایساد. چشمش خیس بود و صورتش سیاه بود. آرایشش ریخته بود.

سایه: مردی. همه گفتن تو مردی! همیشه آرزو کردم دروغ باشه... این کیه بغلت وایساده؟

- چون آرزو میکردی دروغ باشه هرشب توی یه پارتنی بودی؟ هرشب با یه نفر بودی؟ هر هفته گند کاریاتو واسم گزارش میکردن؟ چون میخواستی دروغ باشه نامزد کردی!! تو گتم نمیره.

- اگه ۳ سال ولم نمیکردی. هیچ وقت باور نمیکردم.

- ۳ سال زیاده! قبول! اما تو چی؟! یه بار از رفقام خبر گرفتی ببینی زنده ام یا نه؟
نگو آره که آمارتو دارم.

- تو چي يه خبر دادي که زنده اي؟ وطن پرست بودي! اينو قبلاً بهت گفته بودم...
آنجلا حرف سايه رو قطع کرد: خبر داشتی آراسپ يکي استخدام کرده که مراقب تو باشه؟! خبر داري به خاطر تو تير خورده؟ ۳ روز تمام مست بود، حالش بد بود، تو مستي گريه ميکرد تو رو صدا ميکرد، بخاطر از دست دادن تو با خداهش قهر کرد! با از دست دادن تو با دوري از تو تمام دنياش خراب شده بود...

ميدوني وقتي يکي تو مستي گريه ميکنه يعني چي! نميدوني! ميدوني به خاطر تو مريض شده ميدوني يه ماه پيش بيرون از تهران وقتي يه نفر بهش گفت يا جون خودت يا سايه گفت بذار سايه بره! ميدوني اشهدشو خوند؟! تا همين يه ماه پيش همه ي اين ۳ سال واسش کابوس بود ميدوني! فقط به اين خاطر نگفت زنده اس که چون تو به خطر ميفتاد حالا گمشو بيرون.

سايه: نگفتي اين کيه؟! چقدر خوب از حال و روزت خبر داره.

من: خانومه. آنجلا عيان!

سايه يه پوزخند زد و چشماشو بست: خيلي عوضي! مبارکت باشه. هر چند اين يکيم ۲ ماه بيشتتر نيمونه... ونوشه ۶ ماه موند. اين يکي که ايرانيم نيست...

- ولي شرف داره به با تو موندن. با تو و امثال تو. برو بيرون. اول کلید رو بذار بعد برو.

سايه کلید رو پرت کرد سمت آنجلا و خورد به سرش! خيلي سريع خودمو رسوندم به سايه و قبل از اين که از در بره بيرون بازوشو گرفتم...

من: بد کردي دختر!

- ولم کن! لياقتتون همينه.

نه. نمیشه! يه عذرخواهي به خانوم من بدهکاري.

- خوابشو ببيني. بازوشو فشار دادم! ميتونستم با يه حرکت يه کاري کنم دستش بشکنه.

آنجلا: آراسپ و لش کن. من حالم خوبه!

من: نه ديگه! تا نگه چيزي رو که ميخوام نميره!

سايه از شدت درد نفسش بند اومده بود. آنجلا از گوشه ي پيرهنم گرفت: تو رو خدا!
جون من!

يه نگاه به آنجلا انداختم و سايه رو از خونه پرت کردم بيرون.

من: حاضري بريم دير شده!!!

آنجلا- باشه. بريم!

راه افتاديم و برگشتيم پيش خانواده ام

فصل پانزدهم : غم دوباره

(۳ ماه بعد...) دود سیگارمو دادم بیرون... گرمای سیگارم با هوای اطرافم که سرد سرد بود تناقض داشت. آهنگی که گوش میدادم خاطراتم با آنجلا رو توی ذهنم تداعی میکرد. دیگه تقریباً آهنگ رو حفظ بودم!

« گذشته ها رو دوره کن * روزای خوبمون گذشت * یه شب از اون شبای خوب * چرا دوباره برنگشت * تموم خاطراتو... * گذشته و مرور من * بدون تو به شب رسید * روزای سوت و کور من * روزای سوت و کور من... * بازم تو خواب من * با من قدم بزنی * آروم و سر به زیر * میمیرم از غمو * بیخود سراغمو از آدما نگیر * دوباره بیقراری و ... * دوباره گریه های من * نمیدونم چرا به تو * نمیرسه صدای من * نگفته های قلبمو نمیدونم به کی بگم * دلم همیشه روشنه * دوباره میرسیم به هم دوباره میرسیم به هم * بازم تو خواب من * با من قدم بزنی * آروم و سر به زیر میمیرم از غمو * بیخود سراغمو * از آدما نگیر * بازم تو خواب من * با من قدم بزنی * آروم و سر به زیر * میمیرم از غمو * بیخود سراغمو از آدما نگیر * بازم تو خواب من * ... آهنگ گذشته ها از احسان خواجه امیری»

سیگارم به تهش رسیده بود، انداختم زیر پام و لهش کردم. حدود ۳ ماه بود که از خونه زده بودم بیرون و توی هتل زندگی میکردم... توان دیدن هیچکس رو نداشتم. شب آخری که ازش خدافظی کردم. خیلی خوشحال بود، بهش نگفته بودم که امشب به بعد دیگه نیستم... تا لحظهی آخر که خوابش بیره کنارش بودم و صبح زود از خونه رفته بودم... حکم تعلیم هنوز توی داشبورد ماشینم بود فکر این که یه روز این اتفاق برام بیفته دیوونهام میکرد. خطم رو عوض کرده بودم. گه گاهی از دور آنجلا رو نگاه میکردم! همه جا دنبال من میگشت! هنوز جواب آزمایشم جلوی چشمم بود! سرطان خون! همه زندگیم روی هوا بود. از کارم که معلق شده بودم، نمیتونستم هم به خانوادهام بگم...! دیگه همه چی برام یکنواخت بود... برگشتم هتل، هر هفته هتلمو عوض میکردم! جلوی پذیرش وایسادم: اتاق ۲۰۵!

- بفرمایید! اینم کلید. راستی برای دستتون توی هتل دکتر هست. یه نگاه به دستم انداختم که باندپیچی شده بود چند شب پیش که پیش کیان بودم لیوان توی دستم شکست و اونم دستمو بست. من: نه لازم نیست.

- یه خانومي اومدن گفتن با شما کار دارن.

- کي؟

- نمیدونم. نگفتن اسمشون رو... رفتن احتمالاً!

_ باشه مرسي.

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا به اتاقم رسیدم. قبل از این که در اتاق رو پشت سرم ببندم یکی مانع شد، آنجلا بود. با اخم نگاهش کردم که البته اخم برخلاف میل باطنیم بود.

من: تو اینجا چي کار میکني؟ از کجا پیدا کردی جامو؟!

- چرا انقدر اذیت میکني؟! الان ۳ ماهه که ندیدمت...

- خب که چي؟!

نشستم روی تخت و پیرهنمو درآوردم و گذاشتم کنارم. آنجلا اومد و دو زانو پایین تخت، جلوم نشست.

آنجلا: دستت چیشده؟!

جوابشو ندادم. دستمو گرفت توي دستش خواستم دستمو بکشم عقب که محکم گرفتش. رومو کردم اونور...

- چرا داري فرار میکني؟! از چي فرار میکني!

- چیکار کنم ولم کني؟!

- بهم بگو چته!

- اگر یه امشبو باهات بگذروم ولم میکني؟ دست از سرم بر میداري؟ یا نه...

- آره. فقط امشبو برگرد خونه.

- خونه ي مامان اینا نیام!

_ باشه. خونهي خودت.

دوباره لباس پوشیدم؛ سوار ماشینم شدم و استارت زدم. آنجلا کنارم نشست بود و

چيزي نمیگفت صدای آهنگي که همیشه گوش میدادم کل ماشین رو پر کرده بود

«گذشته ها رو دوره کن*...» زدم آهنگ بعدی آهنگ خاطره بهنام صفوي بود.

حوصله هیچي رو نداشتم. آهنگ رو قطع کردم! آروم و بیصدا حرکت میکردیم تا

اینکه رسیدیم خونه. کلید انداختم و رفتیم تو... بوي غذا خونه رو پر کرده بود.

آنجلا: ماکارونیه...! خودم پختم. راستش اولین غذایی که میپزم اینه. البته کلی تمرین

کردم! نمیشيني؟

نشستم پشت میز! بعد از ۵ دقیقه آنجلا یه بشقاب گذاشت جلوم. چنگال رو پیچیدم دور

ماکاروني و گرفتم بالا، نگاهش کردم. خوردمش؛ مزه ي تندي داشت و خوشم اومد.

آنجلا: خوب شده؟!

- آره. خوبه!

آنجا سرشو انداخت پایین بدون حرف تا تهش رفته. بعد از شام روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستیم. سرشو تکیه داده بود به بازوم. همیشه اینجور مواقع بغلش میکردم. اما...

آنجا: آراسپ...

- بله؟! -

- یه خواهشی کنم!

- نه! چون میدونم چیه...

- بگو چی شده؟! -

- هیچی!

- فکر میکردم انقدر بهم اعتماد داری که پیش کیان نری... هر چی تو قلبته به من بگی که قراره زنت بشم

- بحث اعتماد نیس. یه چیزایی تف سربالاست. اگر بگم...

- داری بدجوری اذیت میکنی. فکر نبودت... هر روز بیشتر از دیروز... (بغضش رو قورت داد.)

- نخواه که بگم! چون اونوقت هر جا که بری بگردی پیدام نمیکنی. چون مثل الان نمیتونم تحمل کنم که گریه کنی به خاطر من...

بسه دیگه گفتم امشب باهاتم. تمومه!

بلند شدم، آنجا هم بلند شد. یکم بهش نگاه کردم؛ رو پاهاش وایساد که ببوستم. اما من رومو کردم اونور! یکمی مکث کرد و بعد گونه ام رو بوسید. یه نفس عمیق کشیدم و از خونه زدم بیرون؛ هنوز در رو نبسته بودم که صدای هق هق آنجا رو شنیدم. یه دستی به صورتم کشیدم و دوباره برگشتم توی خونه. روی زمین وسط پذیرایی نشسته بود و داشت گریه میکرد. کنارش نشستیم: چرا گریه میکنی؟! -

اگر قرار بود بری چرا نداشتی برم؟! میخواستی خودت پیش قدم شی؟! -

- نه! نمیخواستم!

بغلش کردم و بردمش توی اتاق گذاشتمش روی تخت: تا خوابی نمیرم!

پس نمیخوابم...! پیشونیشو بوسیدم و اشکاشو پاک کردم.

- آراسپ؟ چرا میری؟ چرا!! من که میدونم جفتمون دووم نمیاریم...

- اگر میشد تا وقتی میتونستم پیشت میومدم! ولی همیشه خانوم! همیشه! باید برم...

دستشو گذاشت جلوی چشماش: فکر میکنم خواب بوده. همه چی خواب بوده، همهی این ۳ سال!

- دیدن من توی خواب کابوسه! رویاهای خودتو ببین نه کابوس منو!

از خونه زدم بیرون و زنگ زد کیان: خونه ای کیا؟! -

- آره داداش خونه ام.

- تنهایی؟! -

- من و بردیا اینجاایم. بیا. قدمت رو چشم!

- اومدم...
رسيدم خونه كيان. سالن بزرگش، باغش، ميزبارش، همش يادآور آخرين مهموني بود
که با آنجا رفتم.
كيان: سلام! رفتي دکتر؟
- دکتر؟
- واسه دستت که بخيهاش بزني.
- نه. نرفتم.
- کله شقي ديگه. بالا خونه ات کار نميکنه!
- آره
- چي آره؟ خودشم تائيد ميکنه. بيا بابا! بيا! حالت خوب نيست؛ بيا بريم تو.
ما دو نفر که توي باغ و ايساده بوديم رفتيم تو...
برديا اومد جلو: سلام آراسپ خان! چطوري داداش؟
- تعريفی ندارم.
- اي بابا! ولش... واسه خودم بوربن ريختم ميخوري؟
کنار ميز بار و ايساده بوديم. شيشه اي که دست برديا بود رو نگاه کردم، از دستش
گرفتم و سر کشيدم! ديگه برام عادي شده بود.
برديا: ديوونه! رواني! كيان بيا! اين کل شيشه رو سر کشيد...
كيان: باز دوباره آنجا رو ديده...
برديا: از کجا فهميدي اونوقت؟
كيان: از اونجايي که تو چشات کوره اون جاي رژ لب رو روي صورتش نديدي!
برديا: آها! دقت نکردم!
نشستم روي صندلي و كيان نشست روي ميز.
كيان: نميگي چيشد؟!
- چي رو بگم! اينکه واسه يه اشغال عوضی اشک ميريزه! کل روزو ميگرده منو پيدا
کنه! اينکه حتي نمي تونم...
با مشت کوبيدم رو ميز. داغ بودم انگار که تب داشته باشم. باند دستم خيس شد...
كيان: برديا زنگ بزنی آرمان بياد بگو وسايل بخيه هم بياره. خب تو بگو حرفتو! اون
چي گفت؟!
- هيچي گفت بيا خونه يه امشبو. هه فکر کرد برگردم نميتونم برم. دلم ميخواست بمونم
ولي نشد. نميتونم. (نتونستم جلوي گريه ام رو بگيرم) ميخواستم مال من باشه البته نه
از اولش. اوایل انقدر اذيتش کردم که از حد خارج بود. ولي توي همه ي سختيام باهام
بود... کنارم بود! بهش گفتم زخم ميشي گفت آره... حالا ميگه دوباره دارم اذيتش ميکنم.
نزدیکش بودم و نتونستم حتي بغلش کنم. ميدوني اون دفعه بهم گفت چرا انقدر عشق
من اخم ميکنه يکم بخند. انقدر ذوق داشت که آنجاينا مسلمون شده ميگفت دوست داره

حس کنه مسلمون شدن چه حسی داره ولی صبر میکنه تا موقع عقدمون. حالا بهش بگم
 تا کی صبر کنه؟!
 آرمان رسید و کیفشو باز کرد. باند دستم رو برید...
 آرمان: کی بریده؟!
 کیان: ۵ شب پیش
 - من نبودم! علیرضا هم نبود؟! این همه دکتر هست از یه قبرستونی پیدا میکردی.
 بخیه میزدین دستشو
 - نشد دیگه حالا تو بزنی!
 - تب داره! چقدر خورده؟!
 - بردیا گفت یه شیشه رو سر کشیده.
 - آراسپ! لباس تو دربیار داغی بیشتر تب میکنی. این چرا با کاپشن نشسته؟ یه شیشه
 چند تا لیوان میشه؟!
 - من چه میدونم حالش بد بود خب.
 - تو کوفت میکنی نمیدونی چند تا لیوان میشه!
 - ای بابا! نه
 شروع کرد دستمو بخیه زدن.
 کیان: بی حسی نمی زنی؟!
 آرمان: مسته! بی حسی بزنی چیکارش کنه؟!
 بعد کارش بلند شد و رفت.
 کیان: آراسپ. پاشو بریم بالا بخواب. امشب نمیتونی بری!
 یهو با آب سردی که آرمان ریخت روی سرم همه بدنم یخ کرد. چشمامو بستم که
 افکارمو از خودم دور کنم
 کیان: خب داغه! سخته میکنه! من باید بگم تو دکتري...
 - سریعترین راه بود که تبش بیاد پایین مستیشم میپرید
 - خب شاهکار کردی با راه سریعیت!
 - ببرش بالا بخوابه! طوریش نشده...
 تب و لرز داشتم، روی تخت دراز کشیدم؛ سردم شده بود. مثل همیشه تا خوابم میبرد
 کابوس میدیدم... همهی این مدت حتی خاطرات شیرینم شده بود یه کابوس. همه ی
 اونایی که توی زندگیم بودن. خانواده ام، ونوشه، سایه، آنجلا، دیاکو، شاهین، آبتین،
 سامان، از همه بیشتر خواب آنجلا و دیاکورو میدیدم. خاطرات قدیمی...
 همه چی جلوی چشم بود. خواب آنجلا رو میدیدم. همونروزی که وایساد جلوی من و
 تیر خورد؛ یه صحنه بارها و بارها تکرار میشد...
 گاهی اوقات پایانش عوض میشد و خواب مرگ آنجلا رو میدیدم. به این لحظه که
 رسیدم از خواب پریدم...

حس کردم توهم زدم، ولی توهم نبود. آنجلا بالای سرم نشسته بود! چشماش از شدت گریه سرخ شده بود. توی دستاش یه تیکه پارچه سفید نمدار بود، گذاشت روی پیشونیم! پارچه رو از روی پیشونیم برداشتم و نشستم : چرا هر وقت چشامو باز میکنم تو پیشمی؟! اصلاً کی گفت بیای اینجا؟! لااقل بذار راحت بمیرم. خاطراتت نمیداره... نمیداره...

- هر چقدر دوست داری بد و بیراه بگو نمیرم.

- پاشو برو آنجلا!

- نه.

- چي ميخوای از من؟ بابا من آشغال انقدر نمیرزم که اینجوری به پام وایسی. نمیرم!

از تخت اومدم بیرون داشتم سمت در میرفتم که آنجلا جلوم وایساد. آنجلا: یادته تو خونه ی خودتم اینطوری نداشتی برم! حالا یا با من برمیگردی خونهای یا نمیدارم بری.

- برو کنار!

- تو رو خدا آراسپ چیشده؟!

(سرش داد زدم) : گفتم برو کنار.

- داد بزن، اصلاً بزن! نمیدارم بری نمیدارم تنها بری...

رفتم توی بالکن، برف میومد؛ هوا سرد بود. پیرهنم روی یه صندلی توی اتاق بود از توش یه سیگار برداشتم گذاشتم گوشه ی لبم قبل از این که فنک بزنم آنجلا دستمو گرفت

چپ چپ نگاهش کردم: چیه؟!

- سیگاری نبود!

- حالا هستم... ول کن دستو!

سیگار رو از گوشه ی لبم برداشتم: دیگه نیستی! من نمیدارم که باشی! چیشده؟!

- اگر بهت گفتم و زدی زیر گریه دیگه پیدام نمیکنی!

- چرا میکنم. پیدات میکنم!

- فرقی نمیکنه . خودت ولم میکنی. پس بی حرف پیش برو... بابا لامصب نمیتونم اشکتو ببینم.

- پس چرا اشکمو درمیاری؟ مگه چیشده؟ چته؟

سرمو انداختم پایین : بگو آرمان بیاد!

- چرا؟

- بگو بیاد این که میگمو بخونه برات.

آنجلا بعد از چند دقیقه با آرمان برگشت پیشم. برگه ای که توی جیب کاپشنم بود رو درآوردم به آرمان دادم بعد از چند دقیقه با همون اخم همیشگی بهم نگاه کرد...

آنجلا: چیشده؟ چشه؟!

آرمان: کیان میدونست؟
 من: اون و آبتین و افراد اداره به بقیه نگفتم گفتمم نگو.
 آرمان: یه بیماریه خونیه!
 آنجلا: چه جور بیماری؟
 آرمان سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت: سرطان!
 آنجلا چند دقیقه بی حرکت موند و به آرمان نگاه کرد بعد تعادلشو از دست داد و افتاد تو بغل من. محکم توی بغلم نگهش داشته بودم. لیلی که تازه رسیده بود سریع با آب قند و ايساد بالا سرم! آرمان از اتاق رفت بیرون. آنجلا که بی حال تو بغلم افتاده بود یکم نگاهم کرد. یه قطره اشک از چشماش چکید و چشماشو بست.
 خیلی آروم اشکشو پاک کردم: گفتم برو! گفتم نذار بگم! گفتم نمیتونم بهت بگم - چرا بین این همه آدم؟!
 بغضش ترکید و بلند بلند گریه کرد. به لیلی اشاره کردم که بلندش کنه. بوی خون توی سرم پیچیده بود؛ لیلی سریع آنجلا رو بلند کرد و نشوندش روی صندلی، من و کیان هم از اتاق اومدیم بیرون.
 رفتیم آشپزخونه، آرمان تکیه داده بود به میز و داشت فکر میکرد. یه مشت دستمال کاغذی گذاشته بودم رو بینیمو چشممو بسته بودم.
 آرمان: خودت رفتی پیش این دکتره یا کسی گفت بری؟!
 - مافوقم گفت چطور؟!
 - گفت بری پیش این دکتر؟!
 - یه بیمارستان معرفی کرد نه یه دکتر خاص. میشناسیش؟
 - به احتمال زیاد! اگر اونی باشه که من فکر میکنم... (سریع از آشپزخونه رفت بیرون)
 کیان: وقتی اینطوری میره یعنی یه چیزی پیدا کرده یا پیدا میکنه!
 - کی آنجلا رو آورده اینجا؟
 - من به بردیا گفتم بیارتش .
 - چرا؟!
 - هذیون میگفتی گفتم شاید بودنش در کنارت بهتر باشه. به لیلی هم گفتم بیاد راحت باشه.
 - چی می گفتم مگه؟!
 - چه میدونم واضح نبود فقط میفهمیدم که داری اونو صدا میکنی همین.
 - من غلط کردم با هفت پشتم!
 - ای بابا خود درگیری داری. بالاخره که باید میگفتی...
 - الان چی بگم بهش؟! بگم نگران نباش من خودم چهار تا دونه قرص میخورم خوب میشه؟!
 - دِ آخه اونم نمیخوری!! اصلاً به نسخه‌ی دکترت نگاه کردی!؟

- نه.

- بله! حالا اگر قرار بود بعد ۲۰ سال، نه! ۱ سال بمیری به ۶ ماه هم نمیکشی.

- جهنم...

- واسه تو راحتته نه واسه بقیه!

- ای بابا من که زندگیم رو هواست!

گوشی کیان زنگ خورد... کیان: بله! خب؛ خودش میگه نه! واسه چی؟ باشه! فعلاً. آرمان بود میگه به آراسپ بگو نسخه ای که دکتر واسش نوشته نگیره! اگر هم گرفته داروهاش رو نخوره تا بهش بگم.

با کلی اصرار از طرف آنجلا برگشتم خونه. سرتاسر روز اشک و گریه بود... خانواده ام سعی میکردن به روی خودشون نیارن ولی نمیتونستن!

آنجلینا و سپیده سعی میکردن بگن و بخندن و حواس من و آنجلا رو پرت کنن ولی بعد از یه شادی کوچیک دوباره گریه بود و گریه...

مامانم توی تنهایی و سر نماز گریه میکرد؛ بابام غم توی چشمش موج میزد نیلوفر و زینب هر وقت که زنگ میزدی کلی گریه میکردن. آنجلا رفتن پیش کیان رو مشروط به این کرده بود که یا تنها نرم یا قول بدم که نه مشروب میخورم نه سیگار میکشم! (۱ هفته بعد) آرمان خیلی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب من و کیان و آبتین به دقت گوش میکردیم.

آرمان: این دکتری که رفتی پیشش با من توی دانشگاه همکلاسی بوده کارش حرف نداشت ولی یکم زیادی پول دوست بود. دوره‌ی دانشگاه گذشت و ماها مشغول به کار شدیم من اکثر بیمارهام رو میفرستادم پیش اون. یه بار یه بیمار رو فرستادم پیشش... جواب آزمایش که اومد نوشته بود که سرطان داره مثل تو من شک کردم به این که درست باشه چون هیچکدوم از علائم بیماری رو نداشت... از طرفی هم انقدر آدم سالمی بود که نمیتونست سرطان گرفته باشه.

آبتین: اگر سالم بوده چرا میومد پیش تو!؟

- منظورم اینه که مشکلش حاد نبود وگرنه که مریض بود.

آبتین: آها! خب

- من اون بیمارم رو فرستادم یه جای دیگه با جواب آزمایش که برگشت اثری از سرطان نبود خلاصه بعد از کلی بگیر و ببند فهمیدم که در قبال یه مبلغی پول قبول کرده که نمونه‌ی دو تا آدم رو عوض کنه خواستم برم به سازمان نظام پزشکی بگم. ولی اون به مریضم که جواب آزمایشش رو اشتباه داده بود پول داد. مریض منم دهنشو بست و علناً هیچ مدرکی نبود!

بعد یه هفته هم غیبش زد منم دیگه پیداش نکردم تا هفته‌ی پیش هفته‌ی پیش گفتم شاید بازم این کارو کرده باشه!

چند نفر رو پیدا کردم که همین مورد رو داشتن و قبول کردن که بیان و شهادت بدن علیه اون دکتر.

کیان: یعنی الان آراسپ سرطان نداره؟!
 - من نمیدونم! باید بره پیش متخصصش ولی فکر نکنم خون دماغ شدنش ربطی به سرطان داشته باشه... باید بری دوباره آزمایش بدی.
 من و آبتین یه نگاه به همدیگه کردیم و بلند شدیم و راه افتادیم. با سرهنگ محمدی هماهنگ کردیم و توی یه بیمارستان دیگه دوباره آزمایش دادم و جوابش رو برای سرهنگ بردم. هیچ اثری از سرطان نبود...
 زنگ زدم به سپیده؛
 سپیده: جانم داداش؟!
 - آنجلا اونجاست؟
 - آره دیگه میخوای کجا باشه؟
 - بگو بره خونهی من...
 - چیشده؟!
 - تو بهش بگو بعداً که رفت زنگ بزنی بهت میگم.
 - خیل خب...
 نیم ساعت بعد سپیده دوباره زنگ زد: فرستادمش بره حالا بگو چیشده؟!
 - میگم فقط به آنجلا نگو میخوام خودم بهش بگم.
 - بگو! جون کندی...
 - جواب آزمایشم رو برای سرهنگ بردم.
 قبل از این که حرفم تموم شه صدای جیغ سپیده رو شنیدم
 من: آخ گوشم! خب لااقل بذار حرفم تموم شه بعد...
 - لازم نیست خودم تا تهش خوندم. میرم به مامان بگم خدافظ.
 یه ربع بعد زنگ زدم به مامانم بعد از کلی قربون صدقه رفتن گفتم که امشب میرم خونهی خودم و مامانم هم قبول کرد.
 دم یه گل فروشی پارک کردم. یه دسته گل رز سفید خریدم که وسطش یه تک شاخه گل رز سرخ بود. خیلی خوشحال بودم بالاخره آدمی رو توی زندگیم پیدا کرده بودم که جفتمون بدون اون یکی دووم نمیآوردیم، همه کس هم شده بودیم، مال هم بودیم، بالاخره میتونستم یه زندگی راحت و با آرامش براش درست کنم. بالاخره سختیا تموم شده بود.
 کلید انداختم و در خونه رو باز کردم...
 فصل شانزدهم: زندگی

صدای آهنگ خونه رو پر کرده بود... بوی غذا میومد؛ یادم افتاد که چند روز پیش آنجلا داشت از مامانم درست کردن خورشت کرفس یاد میگرفت. آنجلا از اتاق خواب

اومد بیرون یه نگاه بهش کردم لاغر شده بود! توی این چند وقت خیلی غصه خورده بود.

آنجلا: سلام! خوبی؟

- سلام خانوم. من خوبم شما خوبی؟!

- آره

- بوی غذا میاد!

- تازه یاد گرفتم! بوی گل رز میاد.

- بله برای عشقم یه دسته گل گرفتم.

- خب اسمش؟!

- مسخره بازی درنیار دیگه برای تو گرفتم. میخوام یه خبر بهت بدم...

- چی؟

- حالا بذار شام بخورم الان گشمنه.

_ باشه! بشین شام بکشم...

- بله! چشم!

در طول شام خوردن این آهنگ تکرار میشد.

« به اونی که شدم درگیر چشماش * چقدر گفتم بمون و عشق من باش * اونی که

عاشقش بودم تو بودی * دلم میخواد که برگردی به زودی * هنوز دلتنگم بسه جدایی

هنوزم می پرسم این روزا کجایی * نگو دنیای ما درگیر هم نیست * نگاهت می کنم

دست خودم نیست * تو فکر موندن باش * آرامش من باش * قلبم که پیشت بود *

جون منم همراهش * «آنجلا سرش پایین بود و با غذا بازی می کرد ...

من : حالا خوبه خودت درست کردی واسه چی نمی خوری؟!

- گرسنه نیستم .

- منو نگاه کن .

سرشو گرفت بالا و یه قطره اشک از چشماش افتاد . اعصابم بهم ریخت .

من : چند بار بهت گفتم ...

- ببخشید . غذاتو بخور !

بلند شدم و سی دی رو از دستگاه درآوردم . خونه سکوت بود

آنجلا : سپیده گفت کارم داری .

- بله دارم ! نمیذاری که ... دوباره رفتم آزمایش دادم .

- خب

- جوابش اومده .

از توی جیبم جواب آزمایش رو درآوردم و دادم بهش برگه رو گرفت و نگاهش کرد

؛ خشکش زده بود . یه قاشق غذا گرفتم جلوی دهنش .

من : دهننتو باز کن .

قاشق رو از دستم گرفت و غذا رو خورد : شوخی که نمی کنی فقط واسه دلمو خوش کنی؟! - نه خیر ...

یهو پرید توی بغلم و محکم بغلم کرد . خیلی وقت بود که دلم می خواست بغلش کنم خیلی وقت بود که همچنین آرامشی نداشتم ! گاهی اوقات پیش خودم فکر می کردم من به خاطر کشورم از همه چیز گذشتم به خاطر همین الان همچین آرامشی رو داشتم . (۱ ماه بعد) ملیکا بعد از چهارم دیاکو به اصرار شاران و آنجلا و سپیده لباس مشکی هاشو درآورد . پدر و مادرش گفته بودن که بره پیش اونا سوئد ؛ اما قبول نمی کرد می گفت توی کشوری می موم که وطنمه ، همونجایی که شوهرم هست ، می گفت اگر حتی یه هفته نره سرخاک دیاکو تا آخر هفته دووم نیاره . دیاکو هم ملیکا رو خیلی دوست داشت ! خبردار شده بودم که سایه می خواد نامزدیشو با آریا بهم بزنه . به حال فرقی نمی کرد ! حال سپیده روبراه بود اما هنوز میرفت دکتر . تپش قلب داشت ! دوستش آدرس یه متخصص قلب رو داده بود قرار بود که باهم بریم ببینیم که چرا تپش قلب داره . آبتین و شاران یه عقد کوچیک و جمع و جور گرفتن . آبتین دوست نداشت قبل از سال دیاکو جشن بگیره .

اما چون به شاران قول داده بود نمیتونست این کارو نکنه و با موافقت شاران یه جشن کوچیک گرفتن . آخر هفته قرار خواستگاری آنجلینا بود ! آنجلینا خیلی خوشحال بود ! بهزاد هم هوش و حواسش سرجاش نبود . قرار بود چند ماه دیگه هم من و آنجلا عقد دائم کنیم . تمام لوازم و دکوراسیون خونه رو عوض کردیم . دوباره دیوارهارو رنگ کردیم ، کلاً همه چیز رو زیر و رو کردیم .

اسم دکتری که قرار بود با سپیده بریم رو نمیدونستم فقط امیدوار بودم که کارش خوب باشه و وضع قلب سپیده خوب بشه .

جلوی یه ساختمون خیلی بلند و ایسادم و از ماشین پیاده شدیم . کلی تابلو روی دیوار بود . سپیده رفت سراغ نگهبان و یکم حرف زد بعد اومد .

سپیده : گفت طبقه هشتمه . بریم ؟

- آره بریم !

سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه هشتم ، اصلاً فکرشم نمی کردم همچین اتفاقی بیوفته !

« دکتر آرمان آریایی متخصص و جراح قلب و عروق خونی » جلوی میز منشی وایستادیم . سپیده : سلام می خواستم آقای دکتر رو ببینم .

- وقت دارین ؟

- نه ! مارو خانم دکتر نیک سرشت معرفی کردن !

من : بگین آراسپ عیان اومده کار فوری داره ! در اتاق آرمان باز شد و یه مریض اومد بیرون : خیلی ممنون آقای دکتر .

آرمان : به سلامت !

مثل همیشه سرد و رسمی . من تا حالا لبخند آرمان رو ندیده بودم ، پسر خوبی بود ؛ اما دلیل این که چرا مثل بقیه هم سن و سالهای خودش هیچگونه هیجانی نداشت یا شیطونی نمیکرد رو نمی فهمیدم ! همیشه رنگهای تیره می پوشید ؛ مشککی یا سورمه ای ! تازه بین این دو تا رنگ اکثراً مشککی می پوشید . همیشه سرد و خشک و رسمی حرف میزد .

قیافه خوبی هم داشت : چشمای درشت مشککی تیله ای ، موهای مشککی ، قبلاً از علیرضا شنیده بودم که آرمان یه چند دفعه ای توی این ماشین بازی هایی که کیان راه می اندازه اول شده و کسی روی دستش نزده ، اما چند سالی هست که دیگه این کارو نمی کنه . منشی به آرمان گفت که من اومدم و بعد از چند دقیقه رفتیم تو . آرمان سرش پایین بود ، بدون اینکه سرشو بیاره بالا به صندلی اشاره کرد .

آرمان : سلام . بشین ! (داشت یه چیزی رو بررسی می کرد)

من : سلام ! تنها نیستم سرتو بیاری بالا متوجه میشی !

بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا ، نگاهش که به سپیده افتاد یه چند دقیقه مکث کرد !
آرمان : بفرمایید ! خانم سرابی گفتن که دکتر نیک سرشت فرستاده شمارو فکر کردم آراسپ تنهاست !

سپیده بدون اینکه حرفی بزنه نشست روی صندلی .

آرمان : چیشده ؟!

من : تپش قلب داره !

– چند وقته ؟!

– یه ۷ ماهی میشه .

– چرا پس الان اومدین ؟

سپیده : دکتر نیک سرشت گفتن که احتمالاً به خاطر استرس و ناراحتیه بعد از چند وقت که خوب نشد گفتن پیام پیش شما ! آرمان گوشه پزشکی رو گذاشت توی گوشش : یه نفس عمیق بکشین .

بعد از معاینه ی سپیده نشست پشت میزش

آرمان : من یه سری دارو می نویسم تموم که شد بیاین پیشم دوباره . در ضمن بازم پیش فاطمه ... یعنی دکتر نیک سرشت برین .

موقع نوشتن نسخه دستش می لرزید . بلند شد و نسخه رو گرفت سمت سپیده ! نسخه رو از دست آرمان گرفتم و رومو کردم به سپیده

من: بریم ؟!

سپیده کیفش رو انداخت روی شونه اش و از اتاق رفت بیرون . من و آرمان دست دادیم آرمان : خوشحال شدم دیدمت !

– منم همینطور . من برم که کلی کار دارم .

از اتاق اومدم بیرون در اتاق رو بستم چند قدم رفتم جلو که صدای شیشه از اتاق آرمان اومد ؛ منشی سریع در اتاق رو باز کرد : چی شده آقای دکتر ؟!

- هیچی! چیزی نیست.

گلدون روی میز آرمان افتاده بود روی زمین ...

از مطب اومدم بیرون ، سپیده رو رسوندم خونه و خودم رفتم اداره . حکم رفع تعلیم امروز ابلاغ میشد .

بعد از اینکه حکم رو دریافت کردم سریع مشغول به کار شدم . وقت نداشتم گاهی اوقات شبها توی اداره میموندم و روی پرونده ای که دستم بود کار می کردم ، هرچند که آنجا ناراحت میشد ولی به روش نمیآورد ؛ وقتمو برای پنجشنبه خالی کرده بودم تا توی مراسم آنجلینا باشم .

(آخر هفته ساعت ۷ شب) بهزاد همراه پدر و مادر و خواهرش نشسته بودن بهزاد سرش پایین بود و مدام پیشونیشو با دستمالی که توی دستش بود پاک می کرد .

توی مراسم من بودم و پدر و مادرم و آنجلینا ، سپیده و آنجلا به صلاحدید مادرم خونه ی من بودن . آنجلینا از وقتی مسلمون شده بود چادر سرش می کرد ! همه ی خوبی هاش با چادری که سرش می کرد کامل میشد ؛ امشب یه چادر سفید سرش کرده بود . بعد از این که چایی رو تعارف کرد چادرش رو درست کرد و نشست روی مبل کنار مادرم ، مادرم یه لبخند زد و روشو کرد به مادر بهزاد . آنجلینا هم سرش پایین بود .

مادر بهزاد : خب ما که همه چیز رو گفتیم از پسرمون نظر شما چیه !؟

مامانم : والا حرف آخر رو آنجلینا میزنه .

پدر بهزاد : آقای عیان خانمتون که نظرشون رو گفتن شما چی میگین ؟

پدرم : والا من تحقیقاتم رو در مورد بهزاد خان کردم . دختر منم تازه مسلمون شده هر جفتشون هم به اندازه کافی بزرگ و عاقل هستن ، من تمام راهنمایی هامو میکنم تصمیم آخر با دخترمه ! فقط کاش آنجلینا از بچگی پیشمون بود تا مثل بقیه پدرها که برای دخترهاشون میخونن منم بگم به کس کشونش نمیدم ، به همه کسونش نمیدم ، به همه کسونش نمیدم . بعد از جمله پدرم بهزاد سریع روشو آورد بالا و همه خندیدن .

مجلس خواستگاری تموم شده بود و بهزادینا رفته بودن . آنجلا و سپیده رسیدن خونه و با کنجکاوای و ایسادن جلوی آنجلینا .

سپیده : چیشد ؟ جواب مثبته ؟

آنجلینا لبخند زد و روشو تگون داد ! سپیده شروع کرد کل کشیدن ... آنجلا بغلش کرد و تبریک گفت . بابام شروع کرد به خوندن

: دختری دارم شاه نداره دختری دارم تا نداره ، صورتی داره ماه نداره ، به کس کسونش نمیدم ، به همه کسونش نمیدم ، به کسی میدم که کس باشه ، پیرهن تنش اطلس باشه ...

بعد از یه هفته جشن نامزدی آنجلینا برگزار شد .

(۱ هفته بعد) روز خوبی بود برام بهم خبر داده بودن که تا یکی ، دو ماه دیگه حکم ترفیع درجه ام ابلاغ میشه ! سرگرد آراسپ عیان ! بهش که فکر میکردم شاد میشدم .

داشتم می رفتم سمت خونه که یه آشنا رو دیدم . آریا پسر عمه ی سایه همونی که نامزدش بود ؛ وایساد جلوم .

آریا : با برگشتنت گند زدی به همه زندگیم .

– این همه راه رو اومدی همین رو بگی؟!

– نامزدیشو با من بهم زد .

– سایه آدمیه که پسرقت میکنه ! اولین برخورد جدی که داشتیم مال دوران دبیرستان بود ، میدونی چیکار کرد ؟ (آریا سکوت کرد .) بهش گفتم دوش دارم اونم برای اینکه حرص منو دربیاره با سامان رفیق شد . بعد از چند سال دوباره دیدمش . میدونی من همیشه ، اعتقاد داشتم چادر حرمت داره هر کی که چادر میپوشه از حضرت زهرا پیروی کرده پس قابل احترامه ! ولی سایه گفت چادر پوشیدنش واسش سختی بود و فقط به خاطر اینکه جذب نیروهای نظامی شه چادر سرش کرده . بعد نامزدیمون چادرش رو درآورد ، البته وضع نامناسبی نداشت فقط چادری نبود منم چیزی نگفتم ! هه آخرین باری که دیدمش همین سه چهار ماه پیش بود ... شبیه هرزه های خیابونی بود وقتی اینارو می بینم پیش خودم میگم خیلی خرم اگر دوباره برگردم پیشش .

- همه این ها رو به خودش بگو.

– گفتم ! حتی اینم گفتم که زن دارم .

– زنت نیست . صیغه کردین . پس می تونی فسخس کنین و برگردی پیش سایه ! اون به همین امید داره

– بگو نداشته باشه چون این کارو نمی کنم .

– خودت بیا و بهش بگو ! ماشینم یه خیابون پایین تره ، تو ماشین نشسته ، بهش گفتم کار دارم بیا و بهش بگو .

راه افتادم سمت خیابون پایین . رسیدم به یه جنسیس مشکی . سایه نشسته بود توی ماشین و منتظر بود . آریا همراه من نیومده بود . در ماشین رو باز کردم و نشستم توی ماشین سایه با تعجب نگاهم کرد .

من : شنیدم نامزدیتو با آریا بهم زدی !

– پس کارش این بود .

– واسه چی؟!

– شنیدم صیغه این : تو که گفتی اون دختره زنته !

– جواب سوال من رو بده !

– به خودم مربوطه زندگیم

– آره . ولی نه وقتی که پای من وسطه !

– یه سوال میپرسم جواب بده ! فقط چون از دوستات نپرسیدم زنده ای یا نه ولم کردی؟!

– کلاً آدمایی که عادت دارن پسرفت کنن و هرز بپرن به درد من نمیخورن . به دردم نمیخوری !!! روز به روز پسرفت کردی بدتر شدی ! به دردم نمیخوری .
– انقدر منتظرت موندم که خسته شدم تو هم عادت داشتی که منتظرم بذاری ! همیشه منتظر تو بودم ...

– آره مشخصه !

– خوشم نیماه اینطوری حرف می زنی .

– به من ربطی نداره ! اوادم یه چیز بگم و برم .

– پس بر نمیگردی ... ! انتظارم بیخود بود . نباید ۳ سال صبر می کردم

– میدونی چیه حالم بهم میخوره وقتی آدمایی مثل تو رو می بینم ! گفتمی خسته شدی چون منتظر موندی ! آنجلا یا به قول تو همون دختره ، بیشتر از تو صبر کرد ، انقدر بد باهاش برخورد کردم که حالا روم همیشه توی چشمش نگاه کنم ، ولی صبر کرد . توی همه سختیها و بدبختیام کنارم بود .

باهش بدرفتاری می کردم چون حس می کردم اگر روی خوش بهش نشون بدم دارم به تو خیانت می کنم . به هیچ دختری محل سگ نمیدادم فکر این که اگر حتی جواب سلامشون رو بدم از ذهنم نمیگذشت چون عذاب وجدان میگرفتم وقتی یادشو میفتم . ولی تو لیاقتشو نداشتی ! خبرشو داشتم که کجا میرفتی و با کی میرفتی باز می گفتم عب نداره هرچی باشه که از غم دورش کنه خوبه ...

آنجلا هم به اندازه ی تو منتظر موند . حتی بیشتر از تو ! ولی حتی یک بارم به من نگفت ازت خسته شدم یا دیگه نمیتونم منتظرت بمونم . همه جوره پام وایساده حالا اگر برگردم پیش تو ته حماقت و خرّیته بمن خیلی وقته که دیگه خر نیستم ! هر لحظه صدام بلندتر میشد . بعد از اینکه همه حرفامو گفتم از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه .

رسیدم خونه ! درو که بستم سپیده جلوم وایساده بود .

من : سلام علیکم

سپیده : سلام ! چند تا سوال دارم ...

– بله دیگه ! میذاشتی برسم بعد گیرم مینداختی

– همیشه !

– بذار حالا لباسامو عوض کنم بعداً میام پیشت .

مامانم اومد و یه چمدون داد دستم .

من : سلام . چه خبر امشب ؟

مامانم- سلام از امشب آنجلا اینجاست اما تو میری خونه ات .

– چرا ؟

– برای اینکه مدت صیغه اتون تموم شده ... الان هم دیگه نامحرمین . از امشب باید بری خونه ات .

– خب آنجلا که هنوز مسلمون نشده .

- الان نیست . بعداً که مسلمون میشه !
 - خب نمیشه از فردا برم خونه ام
 - نه !!! شامتو میخوری میری .
 رفتم سراغ آنجلا . آنجلا و آنجلینا داشتن با هم حرف می زدن . آنجلا یه چادر انداخته
 بود روی سرش و آنجلینا داشت یادش می داد چه جور ی چادرشو جمع کنه .
 آنجلا یه لبخند زد : سلام ! بهم میاد ؟
 بابام از پشت دست گذاشت روی شونه ام : چرا نیاد ؟ به عروس من همه چی میاد .
 یه لبخند زدم و هیچی نگفتم .
 سپیده : آراسپ یه دقه میایی ؟
 رفتیم اتاق سپیده .
 من : حالا بگو !
 - تو این دکتره رو میشناختی ؟
 - کی رو ؟
 - آریایی ...
 - آهان ! آره یکی از رفیقامه .
 - جز اون چیزی یادت نیس ؟
 - چی مثلاً ؟

ولش یه چیزی میگم خوب گوش کن . من خر بودم وقتی شاهین گفت خوشم نمیاد
 چادر سرت کنی چادر سرم نکردم . هر جور ی اون خواست گشتم و تیپ زدم ولی به
 قرآن مجید نمیخشمت اگر بخوای به آنجلا گیر بدی . این یک ! دوماً تکلیفشو روشن
 کن بهش بگو اگر الان چادر سرش میکنه تا تهش باید بره . سوماً تا کی میخوای این
 جور ی ادامه بدی ؟ بسته دیگه بابا عروسی بگیر برین خونه خودتون . هر جفتون هم
 که طاقت دوری هم رو ندارین میدونم دیگه تا بری خونه خودت زنگ می زنی با هم
 حرف میزنین .

- تموم شد؟! -

- آره ...

- اولاً به چادرش هم میرسیم دوماً تا یکی ، دو ماه دیگه حکم ترفیع درجه ام میاد
 اونوقت کار تمومه ! میریم خونمون .

- اولاً که باید سور بدی واسه ترفیع درجه ات . بعدم اگه بخوای بعدش این عروسی
 رو راه بندازی طول میکشه . ادیت نکن دیگه آراسپ . میدونی آنجلا چقدر منتظر
 مونده؟! باورت نمیشه من نه از ونوشه که مامان لقمش گرفت برات خوشم اومد نه از
 سایه ولی الان حس میکنم میتونم به یه نفر بگم زن داداش...

- خیله خب سور هم میدم . تا دو ماه دیگه بساط عقد و عروسی رو راه میندازم .
 خواهر شوهر

- آفرین ! بعدم یه دونه داداش که بیشتر ندارم

بعد از شام خوردن مامانم از خونه انداخت منو بیرون و رفتم خونه ی خودم (۱ ماه بعد) عقد آنجلینا و بهزاد برگزار شد ؛ همه چی سرجاش بود . همه خوشحال بودن . قرار بود دو هفته دیگه من و آنجلا یه عقد محضری کنیم و ۳ یا ۴ ماه دیگه عروسی بگیریم . شبهایی که کار نداشتم و شیفتم نبود میرفتم خونه و با آنجلا میرفتیم خرید . خرید لباس رو گذاشته بودیم آخر از همه انجام بدیم . سپیده میگفت دوستش که مزون داره ایران نیست ولی یه مزون دیگه سراغ داره و با آنجلا رفته بودن اونجا . اول از همه حلقه خریدیم ، حلقه آنجلا طلا بود و دورتادورش نگین کاری شده منم یه حلقه ی همون مدلی سفارش دادم که از پلاتین برام بسازن . حلقه امون به نسبت ساده بود . هر جفتمون هم از سادگیش خوشمون اومد ...

من چون کار داشتم بقیه خریدهارو گذاشتم به عهده اهالی خانواده و فقط یه بار با آنجلا برای خرید لباس رفتیم !

فصل هفدهم : جشن ابدی

(دو هفته بعد - ۸ دی ماه ساعت ۴ بعدظهر) .

دو هفته خیلی سریع سپری شد و ما دم در محضر و ایساده بودیم ! صبح آنجلا مسلمون شده بود و کلی شاد بودیم از بودن در کنار هم واقعاً لذت می بردیم . همه خانواده و بعضی از رفقا هم بودن فقط جای دیاکو خالی بود . نبود کسی که مثل برادرم بود ناراحتم میکرد ...

آبتین یه دستی گذاشت روی شونه ام و : بریم داداش !

— فقط ...

(آبتین یه لبخند زد) : آره میدونم ! ولی اون جاش خوبه ، ماهاییم که مثل اون لیاقت شهادت رو نداشتیم .

آنجلا که یه چادر سفید انداخته بود روی سرش و کنار من و ایساده بود با نگاهش ابراز همدردی کرد . کیان و لیلی هم بودن ، آرمان هم مثل همیشه تنها بود ولی این دفعه بر خلاف همیشه یه لباس با رنگ روشن پوشیده بود . آنجلینا و بهزاد دست همدیگه رو گرفته بودن با لبخند به ما نگاه میکردن : سپیده و مامان و بابام با لبخند همیشگیشون بهم انرژی دادن .

وارد محضر شدیم ، شناسنامه هارو دادیم به عاقد و سرجامون نشستیم . یه خنجه عقد خیلی خشگل پهن شده بود و من و آنجلا توی آینه بهم نگاه کردیم . سپیده اومد و قرآن رو داد دست آنجلا ، آنجلا هم قرآن رو باز کرد و مشغول خوندن شد ! سوره الرحمن ! عروس قرآن !

سپیده و شاران و ملیکا بالای سر ما قند میساییدن عاقد برای بار سوم همه ی چیزایی رو که گفته بود تکرار کرد : عروس خانم آیا بنده وکیلیم تا شمارو به عقد دائم آقای آراسپ عیان دربیاورم ؟

لیلی که داشت فیلم میگرفت با شیطنت به سپیده و آنجلا چشمک زدو : عروس زیرلفظی میخواد !

یه لبخند زدم و دست کردم توی جیب کتم ، یه جعبه ی کوچیک درآوردم و گرفتم جلوی آنجلا . سپیده و شاران کل کشیدن و به پیروی از اون دو نفر بقیه هم دست زدند... بعد از این که همه کادوهاشون رو دادن کنار و ایسادن و سکوت کردن ، آنجلا که از صبح تا حالا آرامش خاصی داشت یه صلوات فرستاد

: با اجازه بزرگترا بله !

همه دست زدن و بعد از گفتن بله از طرف من یه دفتر دادن دستمون و گفتن که امضاء کنیم با این دفتر آشنا بودم ... من دوبار این دفتر رو امضا کرده بودم ولی این دفعه عقد دائم بود !

سپیده شاد و سرخوش ظرف عسل رو گرفت سمت ما : بفرمایین آقا داداش دهن عروس خانوم رو شیرین کنین !

من اصلاً از این رسم و رسومات سردر نمیاوردم ولی با اینحال یه انگشت زدم به عسل و گرفتم بالا ! عسل از انگشت من تا ظرف دنباله داشت و من فقط داشتم نگاه می کردم . مامانم : آراسپ جان بجنب دیگه مادر !

انگشتم رو گرفتم سمت آنجلا .

آنجلا : دستات شسته بود ؟! یا نه !

- نمیدونم یادم نیست ! فووش ویتامین D خونت بالا میره .

آنجلا سرش رو آورد جلو و عسل رو خورد آنجلا انگشتمو گرفت جلوی دهنم ...

من : گازت بگیرم ؟!

- اونوقت منم گازت میگیرم !

- هرهر کی اونوقت ؟

- بالاخره یه فرصت پیدا می کنم !

یه لبخند زدم و عسل رو خوردم ؛ طعم شیرین عسل توی دهنم پخش شد . بعد از ۳ سال بدبختی و دوری و سختی بالاخره کسی کنارم بود که من رو با تمام وجودش میخواست و به خاطر من از همه چیزش دست کشیده بود . بالاخره کسی کنارم بود که قرار نبود هیچوقت بره . من و آنجلا همیشه با هم دیگه در تضاد بودیم ولی تضاد شیرینی بود . دوتا آدم با ملیت های مختلف ، فرهنگ های متفاوت ، حتی سلیقه هامون

فرق داشت اما با هم بودیم . مامانم پیشونی آنجلا رو بوسید و اومد سمت من سر من رو هم بوسید و جعبه ی حلقه هامون رو داد دستم . حلقه رو دست آنجلا انداختم و آنجلا هم همینکارو کرد . از محضر اومدیم بیرون دست آنجلا رو گرفته بودم و داشتم بهش نگاه میکردم مامانم دستشو گذاشت روی شونه های آنجلا

: خب جناب سروان ! الان ساعت ۴ بعدازظهر شب هم که یه مهمونی کوچیک گرفتیم تا فامیل ناراحت نشن تا ساعت ۷ شب برای شما اما ساعت ۷ شب باید خونه باشی بعد از مهمونی هم خودت میری خونه ات ، آنجلا تا دوماه دیگه مهمون ما میمونه .

من : دِ ! چرا ؟ ما که قبلا هم باهم توی خونه من بودیم

- من کاری به قبلا ندارم چون اون موقع چیزی نمیدونستم بعدشم مگه هولی پسر ؟ جشن عروسیتون رو بگیر بعداً برین خونه خودتون . الان هم که گفتیم ساعت ۷ شب باید خونه باشین .

- باشه !

من و آنجلا سوار ماشین شدیم .

من : کجا بریم ؟!

- نمیدونم !

- یه سوال ! کی یادت قرآن بخونی ؟

- مادر جون و سپیده ... (آنجلا به خواسته ی مادرم ، مادر جون صداش میزد)

- آها !

- آراسپ

- هوم ؟!

- یه سوال بپرسم راستشو میگی ؟!

- آره !

- از کی نماز نمیخونی ؟ (من که از سوال آنجلا تعجب کرده بودم سکوت کردم)

- آراسپ ...

- یادم نیست !

- واقعاً ؟!

- از موقعی که ... زمانی که بهم گفتن سایه نامزد کرده !

- خب یه چیزی بگم .

- بگو

- مگه نگفتی برات مهم نیست ؟

- چرا گفتم .

- خب پس ! پس امشب باید آشتی کنی .

- با کی ؟!

- با خدا دیگه ! مگه باهات قهر نبودی ...

- سکوت کردم نمیدونستم چی بگم چون آنجلا واقعاً راست می گفت .

آنجلا : باشه ؟

_ باشه . حالا بذار ببینم این لیلی و سپیده چرا انقد روی ضبط ماشین حساسن هی میگن روشن کن .

- چقدر زود صمیمی شدن .

- آره شاید چون اخلاقشون شبیه !جفتشون شیطون!

ضبط رو روشن کردم و آهنگ شروع شد . داشت برف میومد ...

« آسمون چه آبی حالمون چه عالی *یه برکه و چند تا جوجه یه مرغابی * بوس میخوای از من آره میشه حتماً * خوب نگاه کن تو آسمونم ابرها شکل قلبن * دریای آروم خیس میشه پامون * ماهی های کوچولو که دوست میشن باهامون * چایی روی آتیش عشق و حالم قاطیش * با یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش * آسمونا غرق ابره درختا سبز برگش * تو بغلت گرمه گرمه * حتی اگه بیرون برف سرده * همین که هستی شکر * بقیه اش هر چی شد * مدیون سرنوشتم به خاطر اونه هستی تو * خنده های از ته دلت * می بردمون هر دفعه بهشت * میشینیم رو موج دریا و می بردمون به اوج ابرها قول دادی روز اول * دوتایی توی خلوت * پشت هم مته کوه باشیم * عینهوکوه الوند * توی راه عشقیم * یهو زیرچشمی * میای جلو و میدی بوس مرغ عشقی * چایی روی آتیش * عشق و حالم قاطیش * باید یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش * نیست دیگه دلتنگی حتی * طوطیای رنگی * حالشون خوبه * چون نیست نه قفس نه سنگی * حرفای خوب و * بوی نرم چوب و * میاد صدای بوس درخت و دارکوب و * تو بغلت جای من بله * روی لب ت جای لبه منه * کیف می کنم هستی تو دوست دارم مستیشو * مهربونتر از تو نیس * بینمون توقع نیس * واسه هم عادی نمیشیم * قهر نمیکنیم آستی ببینیم * خونمون رنگ عشقه * سقفش قلب جنسش * دیوارهاشو با هم چیدیم و حالا دیگه گرم عشقش * توی راه عشقیم یهو زیرچشمی * میای جلو و میری یه بوس مرغ عشقی * چایی روی آتیش * عشق و حالم قاطیش * * باید یه خرگوش شیطون که هی میگیره بازیش * آهنگ از ۲۵ باند و عادل »

ضبط رو خاموش کردم : جدی نگیر ! (بعد آروم زیر لب گفتم) مگه دستم بهتون نرسه ! آنجلا لپهانش گل انداخته بود و سرش پایین بود
من: خب تو که نگفتی کجا بریم من اومدم دربند !
- باشه .

رسیدیم و شروع کردیم گشتن ! همه آلاچیق ها پر بود ، آخر سر روی یک تخت چوبی توپابین رستورانهای قدیمی نشستیم . پالتوم رو انداختم روی شونه آنجلا که سردش شده بود . وقتی داشتیم از خونه میومدیم بیرون هوا خوب بود و من محض احتیاط پالتوم رو گذاشته بودم توی ماشین اما آنجلا که با من نبود یادش رفته بود لباس گرم برداره .

من : خب چی میخوری !؟

– ممممم ، دل و جیگر !

– باشه .

رفتم و سفارش دل و جیگر دادم یه بسته سیگارم گرفتم و گذاشتم توی جیبم توی این هوا سیگار گرم میکرد از طرفی هم میخواستم ببینم واکنش آنجلا چیه . کتم رو که هنوز تنم بود درآوردم و آنجاگرفت دستش ، ، برد نزدیک صورتش و بو کرد : کدوم عطرته ؟

– جنسیس هوم ! آخ یه دقه بده کتم رو .

آنجلا کت رو گرفت سمت دست کردم توی جیبم و فندک رو درآوردم بعد یه سیگار گذاشتم گوشه لیم و فندک رو روشن کردم قبل از این که فندک نزدیک سیگار برسه آنجلا دستم رو گرفت ! با عصبانیت بهم نگاه کرد و : مگه نگفتم نکش !

– توی این هوای سرد گرم می کنه انجی !

– ا ! ! جدأ ؟ خب پس یه سیگار بده به من گرم شم !

– از این شوخی ها دیگه نکن .

– مگه تو به حرفم گوش میدی .

– خیله خب بابا میندازمش دور ! بیا ... جعبه سیگارم رو پرت کردم اونور . آنجلا هم فندک رو که گرفته بود دستش با حرص پرتش کرد اونور بعد یه جیغ کوتاه کشید و برگشت سمت من .

من : چیشد ؟!

– خورد تو سره یه پسره !

بلند زدم زیر خنده ! پسره که دستش رو گذاشته بود روی سرش و اخم کرده بود اومد سمت ما !

پسر : میخندی آقا ؟ خب جلو زنت رو بگیر کله امو داغون کرد .

من : ببخشید واقعاً معذرت می خوام ! این خانم من میخواست فندک رو به سر به نیست کنه خورد تو سر شما !

– ای بابا ...

بعد پسره فندک رو پرت کرد یه جای دیگه که یهو یه نفر دیگه دوباره صداش دراومد .

پسره : اوه ! اوه ! خورد تو سر یه نفر دیگه آقا با اجازه ...

بعد هم با دوستش شروع کرد دویدن ! من و آنجلا هم بلند بلند خندیدیم . بعد از خوردن عصرونه رفتیم سمت خونه که اونجا همه منتظر ما بودن ، جشن توی باغ خونه برگزار میشد . بعد از معرفی همه و آشنایی با آنجلا جشن برگزار شد . من و آنجلا تازه نشسته بودیم روی صندلی که چشم افتاد به آرمان یه پیرهن طوسی کمرنگ پوشیده بود با یه شلوار همرنگ خودش . داشتن با کیان سروکله میزدن ! لیلی و کیان انگار که داشتن قانعش میکردن که کاری رو انجام بده اما آرمان نمیخواست . آرمان که کلافه شده بود یه دست کشید توی موهایش و آسمون رو نگاه کرد ، لیوان

شربتتی که دستش بود رو گذاشت روی میز بغل دستش و از کیان و لیلی فاصله گرفت .
من از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت کیان
من: چیشده آرمان حالش خوب نیست ؟
لیلی که دستپاچه شده بود گفت : هیچی ! راجع به یکی از بیمار هاش بود .
آنجلینا و بهزاد هم اومدن و کنار ما وایسادن .
آنجلینا : هی داداش ! عروس خانم رو تنها گذاشتی ...
کیان : راست میگن برای چی تنها گذاشتی عروس ؟!
من : حالا ... !

بهزاد : خب بله دیگه پلیس مملکت که نباید زن ذلیل باشه ! اونم از الان .
کیان : نه که تو نیستی ! (بعد به دست بهزاد و آنجلینا اشاره کرد که تو دست هم بود)
خندیدیم و یه نگاه کردم به آنجلا ! همه دورش جمع بودن و عکس مینداختن . داشتم به
بقیه مهمونا و اطراف نگاه میکردم که چشمم افتاد به سپیده که ساکت و آروم پشت یه
میز نشسته بود و با لیوان شربتتی که توی دستش بود بازی می کرد . میدونستم که داره
به شاهین فکر می کنه ؛ قبل از اینکه پیام ایران نگار گفته بود که غیابی طلاق گرفته
آنجلینا نگاهم رو گرفت و گفت : هنوز تو فکر شاهینه ؟ ۱ ساله که طلاق گرفتن !
- ۱ سال کجا ، اون ۵ سالی که با هم بودن کجا ... یادش که میفتم دلم می خواد
خرخره شاهین رو بجوم !

آبتین زد به بازوم و : فعلاً آبجیت مهمتر از جویدن خرخره اون نامرده ! برو ببین
چشه . یه سر تکون دادم و رفتم پیش سپیده نشستم .
من : چرا آبجی من اینجا نشسته ! مثلاً خواهر شوهری پاشو برو به عروس برس .
- داماد چرا اینجا ؟ مگه نباید کنار عروس باشه ؟
یه لبخند زدم و دستشو گرفتم . دستش سرد بود بر خلاف همیشه که وقتی دستشو می
گرفتم گرمی دستش بهم انرژی می داد .
من : چرا دستات سرده ؟!

- وا !! توی این هوای سرد زیر برف میگی چرا دستات سرده ؟ تو گرمی به خاطر
آنجلا برادر من ! همه که مثل تو نیستن .
- سپیده ؟!

- جانم داداش !
- میخوام به هیچی فکر نکنی ! تقصیر من بود آگه موقعی که شاهین گفت میخوام پیام
خواستگاری حسابشو میرسیدم ...

- آراسپ هیچی تقصیر تو نیست . اگر تقصیری باشه گردن منه ! گردن منه چون
فکر می کردم شاهین آدم خوبی میتونه بشه ! چون فکر کردم وقتی توی ماموریتی
نمیتونی برام کاری کنی چون از اول به حرف دلم گوش ندادم ! چون نمیتونستم بفهمم
چقد پول دوسته ! یا اینکه زندگی کسی براش مهم نیست . تقصیر خودمه باید همون
موقع بهت میگفتم که ... سرشو انداخت پایین

سپیده : موقعی که آنجلینا گفت تو ، توی نیویورک حسابشو رسیدی به خودم گفتم اگر خودم نتوانستم بزنم تو گوشش داداشم تلافی کرده . خیلی شاد شدم . به قول فرزانه من ویتترین نیستم که آدما به خاطر تیم و پولم منو بخوان ! کیف پول نیستم که ... همون بهتر که رفت .

من : اگر میدونستم ته دلت راضی به ازدواج با شاهین نیستی زمین و زمان و بهم میدوختم که تو شاد باشی .

سپیده اشک گوشه چشمش رو پاک کرد . آبجیم رو بغل کردم چقدر رنج کشیده بود ! با این که میگفت کارهای شاهین به من ربطی نداره اما نمی توانستم قبول کنم چون هرچی نباشه شاهین رفیق من بود . و من اصلا نمیدونستم که شاهین چه کاری انجام داده که سپیده قبول کرده باهاش ازدواج کنه بعد از چند دقیقه سپیده خندید

: پاشو آقا داماد ! پاشو برو بشین کنار عروس ...

فرزانه و نادیا دخترخاله هامون اومدن سمت ما .

فرزانه : پاشو سپید ! پاشو آفرین . پاشو بریم برقصیم .

نادیا : پاشو بابا سوسول !

خالم که تازه اومده بود یه نگاه کرد به ما و نچ نچ کرد : نگاه کن داماد اینجا نشسته خجالت نمیکنه ! شما دخترا چرا نشستین ؟ بلند شین ببینم ...

مامانم و خاله بزرگم هم اومدن ! سپیده قبل از اینکه مامان و خاله بزرگم چیزی بگن دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا : چشم ! چشم الان بلند می شم !

وحید و میلاد شوهرهای دخترخاله هام صدام کردن . همه ی مردا جمع شدیم وسط و رقصیدیم ، بعد ما هم خانوما رقصیدن .تنها ناهماهنگی جشن حال آرمان بود . کیان کنار من وایساده بود .

من : چرا آرمان اینطوریه واسه یه مریضی اینطوری نمیشن که .

– یاد کسی افتاد که دوستش داره !

– خب ؟!

کیان شروع به تعریف کرد...

فصل هجدهم : آرمان آریایی

کیان شروع به تعرف کرد : ۵ سال پیش توی دانشگاه یه دختر رو دیدی خیلی خوشش اومد ازش دختره هم آرمان رو دوست داشت حتی ۳ ماه هم باهم نامزد کردن . ولی ... یهو ورق برگشت و دختره به آرمان گفت که میخواد ازش جداشه با یکی دیگه ازدواج کنه آرمان خیلی پیگیر شد فهمید که اون یکی یارو آشنای خانوادگیشون بوده آرمان

بازم اصرار کرده یه مدت قبل از اینکه دختره از آرمان جداشه آدمای اون یکی خواستگاره ریختن آرمان رو حسابی زدن دختره هم اومد و گفت که سریعتر میخواد جدابشه از آرمان ؛ آرمان پوکید . روز عقد دختره رفت آرایشگاه دختره که برای آخرین بار بپرسه ببینه برای چی نامزدیشو با آرمان به هم زده فهمید نامزد جدید دختره تهدیدش کرده که آرمان رو میکشه دختره هم ترسیده ؛ مخصوصا که آرمان رو یه سری زده بودن . تا قبل از اون آرمان خیلی پسر شادی بود به طوری که تغییر ناگهانیش همه رو متعجب کرد . بعد اون هم خودشو غرق درس کرد تا یادش بره ولی حالا ...

جشن و مهمونی کم میره کلاً کم حرف شده ! آروم شده ، میبینی که یا مشکی میپوشه یا سرمه ای . یه چندباری زن عموم گیر داد که بیا بریم خواستگاری حتی با یه دختره هم نامزد کرد اما نساختن و جداشدن ! بعد اونم هر دفعه روز خواستگاری آرمان گم و گور شده تا دو ماه هم پیداش نکردیم ! میدونم هنوزم تو فکره همون دختره است ! نه که از خودم بگم!

الان که مشروب نمیخوره ، ولی احياناً اگر یه وقت خیلی حالش بد باشه بخوره تازه به اصرار من و بقیه اسم دختره رو میگه تومستی .

– خب اینطوری نمیتونه سرکنه که ...

- چه میدونم ! لال شده حرف نمیزنه نمیگه میخواد چیکار کنه ! باورت نمیشه تا الان چند دفعه خواستم با یکی دیگه آشنا کنم که بلکه از سرش بیفته نشده ! تهش یا خود آرمان یا دختره زده زیرش ! یهو میدیدم دختره میاد میگه تروخدا به آرمان بگین اخلاقتشو عوض کنه نمیتونم باهش بسازم . آرمانم میگه من همینم عوض هم نمیشم ! نمیخوای هرّی ... هیچ دختری نمیتونه باهش بسازه . یعنی آرمان یه طوری رفتار می کنه که دختره بذاره بره !

لیلی : یه بار بعد از اینکه آرمان و آرزو از هم جداشدن کیان آرمان رو با یه دختره آشناکرد به اسم هستی یهو بعد چندروز هستی اومد و یه دونه زد تو گوش کیان گفت جلوی پسر عموی عیاشت رو بگیر !! بعدا! ته ماجرا رو درآوردیم فهمیدیم آرمان دوتا از این دخترهارو با هم روبرو کرده ! اون دوتا دختر هم ، هم با آرمان هم با همدیگه کلی دعوا کردن و اومدن پیش کیان که پسر عموت عوضیه ولی همون می دونیم که همش واسه اینه که به هیچکس جز اون دختره فکر نمیکنه نه که نخواد نمیتونه . آرمان خیلی پسر خوبیه بهترین مردی که یه دختر انتظار داره .

کیان : هم نمیتونه هم نمیخواد ! کلاً تکلیفشو روشن نکرده .

من : آها ! چی بگم لابد اینطوری راحت .

آنجا که تازه از دست سپیده و فرزانه و نادیا خلاص شده بود صدام کرد . نگاهش کردم و یه لبخند زدم ! به روی میز اشاره کرد و دیدم کیک رو گذاشتن روی میز . زهره دخترخاله که آریانا بغلش بود اومد و : بجنب آقا داماد ؛ آریانا منو کچل کرد ! کیک رو ببر .

آریانا که باز توی بغل زهره جا خوش کرده بود بهم نگاه کرد : دایی آراسپ دلم
کیک می خواد بیا دیگه .

من : چشم آریانا خانم الان ! آخ چقد دلم برای یاسمین تنگ شده .
زهره : نیلوفر و دنی تا هفته دیگه میان اما زینب و یاسمین یکمی دیرتر میان . دندون
روی جیگر بذار .

آریانا رو گرفتم بغلم : بریم خانم خوشگله !
- اوهوم

رفتیم پیش آنجلا . آنجلا لبخند زد و آریانا رو بوسید . زهره آریانا رو از من گرفت
زهره : بده من دخترم رو تو کار داری !
بعد رفت و کنار وحید وایساد . من و آنجلا چاقورو گرفتیم دستمون و کیک رو بریدیم

آنجلا : این توت فرنگی ها کار کیه ؟!
- نمیدونم .

- مگه دستم به آنجلینا نرسه !
- ای بابا ول کن ! راستی طعم رژ لب تو هم توت فرنگیه ؟! (من که به زور جلوی
خنده ام رو گرفته بودم یه تیکه کیک گرفتم جلو دهنم آنجلا .)
آنجلا : نه خیر ! طعم نداره مثل دفعه قبل !
بعد هم با غیظ کیک رو خورد بعد یه تیکه کیک گرفت جلوی من .

من : چه حیف شد طعم نداره
- بله مزه سرب میده !

- اوه ! اوه ! مریض میشی .
- من یا تو ؟!

- مگه فرقی داره ؟! بعد سریع کیک رو خوردم .
آنجلا : آراسپ ...

- بیا کیک رو ببریم بابا ! آریانا سر زهره رو خورد ...
- راستی من این دفعه رو هیچی نگفتم روز عروسیمون هی تنهام بذاری کلاهمون
میره توهم !

- بله ! منم امروز درگیر بودم حالا بعداً بهت میگم .
- قضیه آرمان رو میگی !

- تو از کجا می دونی ؟!
- لیلی گفت .

- آهان ! راستی فردا عملیات داریم !
- بازم ؟

- کارمونه دیگه .
- مواظب باش .

- چشم .

کیک رو تقسیم کردیم ؛ خودمون هم کیک رو خوردیم ، بعد از اون هم مهمونارو بدرقه کردیم ! بعد از تموم شدن مهمونی از آنجلا خداحافظی کردم و رفتم خونه خودم . کل دکوراسیون خونه رو تغییر داده بودم و نمیذاشتم آنجلا اونجارو ببینه تا به موقعش ! عکسهای نامزدی خودم و سایه رو با آبتین و کیان آتیش زدیم هر رد پایی که مربوط به قبل از این ۳ سال می شد رو انداختم دور !

(۱ هفته بعد) رفته بودم که آنجلا رو ببینم و بریم خرید سرویس طلا برای عروسی . آنجلا جلوی آینه وایساده بود و روسریش رو درست می کرد ! با دقت همه موهاشو رو می داد زیر روسریش و بعد چادر سرش کرد . پشت سرش وایساده بودم و داشتم نگاهش می کردم . برگشت جلوم وایساد

آنجلا: چیه چرا اینطوری نگام می کنی !؟

- مگه چطوری نگام می کنم !

- یه جوری که انگار تا حالا ندیده بودیم .

سرمو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم : تا حالا انقد خواستنی ندیده بودمت .

آنجلا سرخ شد و سرش رو انداخت پایین .

من : یادم بندها یه سوال ازت بپرسم !

- فراموشی گرفتی !؟

- چطور !؟

- آخه میگی من یادت بندازم .

- آهان ! خسته ام می ترسم یادم بره

- خیلی خسته ای می خوامی نریم .

- نه بریم فقط گفتم میترسم یادم بره .

سپیده رسید : چقد مرد ذلیلی انجی ! آه حال بد شد ... راستی آراسپ فردا وقت داری .

- نه اداره ام واسه چی میرسی !

- وقت دکتر دارم .

- کدوم دکتر !؟

آنجلا پیش دستی کرد و قبل از سپیده جواب داد : برای قلبش وقت داره پیش آرمان !
من : آهان من نمی تونم پیام با آنجلا و فرزانه برو . فرزانه که برای همه جا پایه است .
برین بگردین

- به فرزانه گفتم ؛ کار داشت اگه نمیای به لیلی بگم .

- باشه بگو ! می خوام پیام ولی کار دارم تا ۱/۵ ماه دیگه هم که عروسی نمیتونم
مرخصی بگیرم . شرمنده ام !

- باشه ! الان میرید سرویس ببینید !؟

- آره ! خریدش رو آنجلا و مامان میرن . الان میریم فقط نگا کنیم .

- باشه ! زود بیاین به شام برسین .

- خيله خب ! آنجلا بریم ؟
 - بریم . مادر جون خداحافظ ! سپیده خدافظ .
 سپیده : خدافظ .
 مامانم از توی پذیرایی جوابمونو داد : خدافظ خیر پیش !
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ...
 آنجلا : آراسپ ! یه چیزی بگم !
 - بگو
 - تو میدونستی که سپیده و آرمان با همدیگه همکلاس بودن ؟!
 - نه . نمیدونستم !
 - منم نمیدونستم چند روز پیش لیلی بهم گفت !
 با شنیدن اسم لیلی همه چی یادم افتاد پس کسی که قبل شاهین با سپیده نامزد بوده
 آرمان بوده من فقط اسم آرمان رو شنیده بودم چون اون موقع توی یکی از استانهای
 مرزی مأموریت بودم حالا فهمیدم برای چی آرمان به نظرم آشنا میومد . زدم روی
 ترمز . آنجلا از ترس یه جیغ خفیف کشید . رومو کردم بهش
 من : خب ؟!
 - چی خب ؟!
 - بقیه حرفت .
 - بقیه نداشت ...
 - نداشت ؟! انجی حرفت بقیه نداشت ؟!
 - وایسا تروخدا ! عصبی نباش .
 - نیستم بگو .
 - آراسپ ...
 - حرفتو بزن !
 - باشه ... باشه ! لیلی گفتش آرمان با سپیده همکلاسی بوده .
 - سپیده چشم پزشکی خونده آرمان تخصص قلب توی کدوم کلاس باهم بودن ؟
 - دوره ی عمومیشون
 - بقیش !
 - لیلی گفت که یه مدت هم باهم نامزد بودن ...
 - خب ؟؟
 - لیلی داشت میگفت که آرمان هنوز به سپیده فکر میکنه
 - غلط کرده ...
 تازه متوجه صدام شدم که دیدم آنجلا ترسیده
 من : ببخشید نمیخواستم بترسونمت .
 آنجلا : تروخدا چیزی نگو !
 - سعی می کنم

- ترو خدا
 - قول نمیدم!
 - ترو خدا! جون من.
 - خيله خب نمی گم!
 - لیلی گفت که چند روز پیش آرمان دوباره حالش خیلی بد شده بعد گفت که با تو حرف بزنم گفت خودش و کیان هم دارن با آرمان حرف می زنن که بیاد جلو و به سپیده بگه که دوش داره.
 - ا!؟ آقارو باید راضی کنن؟
 - نه منظورش این نبود! لیلی داشت می گفتش که آرمان میترسه سپیده دوباره بگه نه یا که یه اتفاق دیگه بیفته بیشتر ترسش اینه که یه وقت شاهین بلایی سر سپیده نیاره به خاطر اینم تردید داره بیاد جلو! همین. ترو خدا به سپیده هیچی نگو. من شنیدم شاهین سپیده رو به جون تو و آرمان تهدید کرده
 - بیار گفتم باشه.
 - باشه! اخم نکن.
 - بریم...
 - نمیخواد خسته ای برگردیم خونه!
 - خسته نیستم.
 - من خسته ام برگردیم؟
 - خيله خب! من بالا نمیام تورو می رسونمو میرم.
 - باشه.
 آنجلارو رسوندم خودم و برگشتم خونه ام. تو فکر این بودم که فردا سپیده میخواد بره پیش آرمان! همیشه نسبت به سپیده حساس بودم، دلم نمیخواست اذیت شه یا هر چیز دیگه. به آنجلا گفته بودم که حواسشو جمع کنه. تصمیم گرفتم به حرف آنجلا گوش کنم و تا وقتی که خود آرمان یا سپیده چیزی نگفتن واکنشی نشون ندم... هیچوقت به خاطر اتفاقاتی که برای سپیده افتاد خودمو نمیبخشم من باید شاهین رو میکشتم

فصل نوزدهم : اتفاق

(۱۷ دی ماه - محل عملیات) همه ساختمان خالی شده بود فقط ۲ نفر مونده بودن . آبتین یه سری تکون داد و از پشت ستون رفت سمت پله ها ، صدای گلوله همه جارو پر کرده بود . پشت ستون وایساده بودم و منتظر فرصت بودم ؛ یه نگاه به خشابم کرد : ۳ تا فشنگ بیشتر نداشت . یکی از گروگانگیرهارو میدیدم یه گلوله به پاش زدم و خودم رو رسوندم بهش سریع دستبند زدم ! سرمو که برگردوندم آبتین رو دیدم که بغل پله ها نشسته بود ، حواسش جای دیگه ای بود بعد از چند ثانیه شلیک کرد . بعد از اینکه شلیک کرد دستشو گذاشت رو پاش و سرشو تکیه داد به دیوار ! قبل از اینکه برم سراغ آبتین رفتم سمت اونی که آبتین با تیر زده بود ! بیسیم زدم به سرهنگ محمدی : جناب سرهنگ ۲ تا مامور بفرستین اینجا !

- اوضاع چطوره ؟

- اون ۲ نفر رو دستگیر کردیم یه امدادگر هم بفرستین سروان علی یاری تیر خورده . رفتم سراغ آبتین

چشماشو باز کرد : فکر می کنی دیاکو شفیع رفیق شفیش بشه؟
- آبتین خفه شو .

- خب بابا عیب نداره رفیق شفیش تو بودی .

- آبتین حرف نزن خون ازت میره .

- ای بابا بذار بگم توام اگه خواستی به دیاکو سفارشتو می کنم

- خفه شو . بلندشو بریم . یه دستشو انداختم روی گردنم . بلندش کردم

آبتین : آخ ! آخ ! جواب شاران رو چی بدم ؟ گفتم امشب میریم بیرون دیگه نمیتونیم بریم .

_ باشه واسه فردا شب .

- ای بابا تا فردا که هیچ تا دم در هم من نمیمونم .

- آبتین یه کلمه دیگه حرف بزنی خودت می دونی ! حالا خوبه برگشتم اگه ماموریم

طول می کشید عجب سوسولی می شدی خوبه خورده به پات

- گلوله حرکت میکنه رفیق . مگه چند سانت با قلب فاصله داره؟!

_ با این قدرت فکر کنم یه ۱ متری باشه فاصلش ...

رسیدیم به دم در ساختمان .

پزشکی که اونجا بود اومد به پاش یه نگاه انداخت : سریع می بریمش بیمارستان بیاین اونجا .

آبتین : به شاران بگو بیاد ! خودت بگو .

من : همیشه کارای سخت رو گردن من بود و دیاکو .

- اون که نیست ! تو بگو .

آبتین رو سوار آمبولانس کردن و رفتن . زنگ زدم به شاران .

شاران : بله !؟

- سلام .

_ بفرمایید
 _ شاران خانوم آراسپم ...
 _ سلام حالتون خوبه؟!
 _ ممنون . ببخشید اگر میشه آماده بشین من میام دنبالتون .
 _ شما ؟ برای چی ؟ آبتین کجاست ؟
 _ راستش کارش یکمی طول کشید . یه مشکلی براش پیش اومد گفت بیام دنبال شما
 ببرمتون پیشش .
 _ بهم نگفته بود .
 _ آره گفتم که مشکل پیش اومد به من گفت .
 _ الان اونجاست؟!
 _ نه عملیاتمون تازه تموم شده رفت یه کاری انجام بده .
 _ حالش خوبه دیگه؟!
 _ (یه مکث کوتاه کردم) آره ! آره خوبه .
 _ باشه من آماده میشم .
 _ خیره خب خدافظ .
 سریع رفتم دنبال شاران و رفتیم بیمارستان . به بیمارستان رسیدیم ،
 شاران : چرا اومدیم اینجا؟!
 _ آبتین اینجاست .
 _ یا علی ! شما که گفتین حالش خوبه .
 _ آره خوبه فقط ...
 _ فقط؟!
 _ یه تیر پاشو سایید حین عملیات .
 شاران از ماشین پیاده شد و سریع رفت توی بیمارستان جلوی پذیرش و ایساده : ببخشین
 آبتین علیاری اینجاست؟!
 _ چند لحظه صبر کنین ... بله ۱ ساعت پیش پذیرش شدن .
 _ کجاست؟!
 _ عملشون تموم شده تو ریکآوری هستن .
 _ عمل چی؟!
 _ یه تیر خورده بود به پاشون تیر رو درآوردن .
 شاران که رنگش پریده بود تلوتلو خورد و افتاد زمین . من و پرستار بالای سرش
 بودیم . پرستار : ای بابا عجب بدبختی گیر کردم ها ! خانم حالت خوبه ؟
 من : خانم در حالت آرامش بهش میگی عملش تموم شده بعد میگی عجب گیری کردم
 ؟ خب حرف زدن یاد بگیر ... شاران خانوم .
 پرستار : خب توی بیمارستان که نقل و نبات نمیدن ! شیدا بیا ببریمش اورژانس .
 دوتا پرستار شاران رو بلند کردن و بردنش ، رو کردم به یه پرستار دیگه

من: اتاق عمل کجاست ؟

- نوار زرد رو بگیرین برین .

دنبال نوار زرد رنگ کف بیمارستان راه افتادم و رسیدم به دم در اتاق عمل . سرهنگ محمدی اونجا بود ، یه سلام نظامی دادم .

سرهنگ محمدی : آزاد . راحت باش سرگرد .

من که از جمله ی سرهنگ هنگ کرده بودم توی حالت خیردار موندم . سرهنگ : سرگرد عیان گفتم آزاد .

- بله ! بله ! ببخشید . آبتین حالش خوبه ؟

- آره گلوش رو درآوردن تو ریکاوریه .

سرهنگ یه دستی زد به شونه ام : بابات باید یه شام بده .

- چرا ؟

- پسرش سرگرد شده شیرینی نداره ؟

- آهان رو چشم .

- شیرینی تو جدا ! بابات جدا!

- بله میگم به بابام ! شما خسته این من میمونم اینجا .

- علی یاری که از ریکآوری دراومد میرم .

ده دقیقه ای منتظر شدیم تا آبتین رو آوردن بیرون از اتاق .

دکتری که همراهش بود وایساد : مشکلی نداره ! یه ۱ ماهی هم باید استراحت کنه تا پاش ترمیم شه . همین .

سرهنگ : ممنون دکتر ! خب آراسپ پیغام رو به بابات برسون من میرم خونه . راستی خانومش رو آوردی ؟!

- آره آوردم حالش بد شد بردنش اورژانس الان یه سر بهش میزنم .

- خیله خب . خدافظ .

رفتم اورژانس شاران روی تخت نشسته بود و به سرم نگاه می کرد .

من : نگران نباشین آبتین حالش خوبه .

- از ریکآوری دراومد ؟!

- آره ولی تا فردا خوابه به خاطر آرامبخش و اینجور چیزا دیگه نمیتونین برین پیشش .

- پس تا فردا اینجا میمونم .

- من اینجا هستم شما برین به بهزاد زنگ زدم بیاد و شمارو برسونه .

- نمیتونم برم .

- آبتین ناراحت میشه اگر بفهمه گذاشتم اینجا بمونین . با بهزاد برین من خودم فردا میام دنبالتون میارمتون آبتین رو ببینین .

بهزاد از راه رسید : سلام چه خبر ؟

من :هیچی حالش خوبه تو شاران خانوم رو برسون من هستم .

– باشه !

– سرمشون که تموم شد برین . من میرم بخش با اجازه .

شاران : اما آخه !

بهزاد : شاران خانوم برین خونه الان که نمیوتونین ببینیش .

از اون دو نفر فاصله گرفتم و رفتم بخشی که آبتین بود . پرستاری که اونجا بود گفت همیشه برم داخل اتاق و باید توی راهرو و ایسم . روی نیمکت جلوی بخش نشستم که گوشیم زنگ خورد .

آنجا بود : سلام .

– سلام خانوم ! خوبی ؟!

– مرسی . تو خوبی ؟

– منم خوبم .

– زنگ زدم خونت نبودى امشب که شیفتت نیست .

– نه شیفتم نیس بیمارستانم .

– چرا چیشده ؟!

– نترس ! تیر خورده به پای آبتین اومدم اینجا یه همراه داشته باشه .

– آهان ! حالا حالشون خوبه ؟

– آره خوبه . کارم داشتی ؟!

– نه ! یعنی آره .

– در خدمتم .

– تو گفتی یادم بنداز ازت یه چیزی بپرسم

– من ؟

– آره !

– کی ؟

– اون شب که رفتیم بیرون ولی سریع برگشتیم .

– یادم اومد .

– خب ؟!

– فقط واسه این زنگ زدی ؟!

– (یکم مکث کرد) نه راستش دلم واست تنگ شده بود .

– آهان ! منم دلم تنگ شده بود ...

– چرا انقدر اخمویی همیشه ؟ قیافت ترسناک میشه ... اون شب خیلی ترسیدم .

– ببخشید دست خودم نبود ! واقعاً ترسناک میشم ؟!

– نه که ترسناک وقتی عصبی میشی نمیتونم کاری کنم یه جورى میشی که ازت حسابی حساب میبرم .

– پس اینطوریه .

– ولی وقتایی که عصبی نیستی جذاب تری !

- تا حالا نشنیده بودم .

- حالا خودتو نگیریا ازت تعریف کردم . ولی راستشو میگم از بس اخمویی وقتی میخندی انگار یکی دیگه میشی . حالا سوالت رو نپرسیدی .

- از کی تا حالا انقدر خجالتی شدی؟!

- من؟

- آره تا یه چیزی میگم سرخ میشی سرتو میندازی پایین .

- یاد قبلاً خودم میفتم خجالت میکشم .

- مگه چه جوری بودی؟!

- هیچی

- یادت باشه هر جوری بودی من همونجوری میخوامت . فقط الان یه خوبی دیگه هم داری .

- چی؟!

- با چادر خواستنی تر شدی ! یعنی من اینجوری بیشتر دوست دارم .

- آهان ...

- راستی رفتین دکتر با سپیده؟ دکتر که نه رفتین پیش آرمان؟

- آره

- چیشد؟

- آرمان سپیده رو معاینه کرد یه نسخه هم نوشت داد همین . ولی خدایی بگم آراسپ معلومه که خیلی سپیده رو میخواد موقع نوشتن نسخه دستش می لرزید .

- چی؟

- هیچی هیچی کاری نداری؟!

- نه .

- راستی کدوم بیمارستان رفتین؟!

- نیروهای انتظامی شماره ۱ .

- باشه خدافظ .

- خدافظ .

حدود ساعت ۱ شب بود . دست کردم توی جیب لباسم و قرآنی که داشتم رو درآوردم ؛ من و آبتین و دیاکو همیشه توی جیب لباسمون قرآن بود ! یاد دو هفته پیش افتادم . روز عقدم از اون روز زندگیم عادی شد و با خدا اشتهی کردم این قرآن رو هم آنجلا برام گرفته بود .

قرآن رو بوسیدم و بازش کردم

« ما انسان را آفریدیم و وسوسه های نفس او را می دانیم ، و ما به او از رگ گردنش نزدیکتریم » "سوره ق آیه ۱۶ "

و ما به او از رگ قلبش نزدیکتریم . آرامشی که توی این چند روز داشتم هیچ موقع از زندگیم حس نکردم . داشتم به این جمله فکر می کردم که خوابم برد.

چشم رو که باز کردم آنجلا نشسته بود بغلدستم و قرآن میخوند. یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۸ صبح بود .
 من : سلام کی اومدی ؟!
 آنجلا قران رو بوسید : سلام الان . اونوقت به من میگی خواب آلو . پاشو ساعت ۸ باید بری اداره .
 _ تو چرا اومدی اینجا ؟!
 - شاران گفت می خواد بیاد اینجا منم گفتم بیام ببینمت بعداً برم.
 _ باشه پس من اینجا میمونم تا یه مامور بیاد .
 - خیلی نامردی .
 - چرا اونوقت ؟!
 - از یه هفته پیش تا حالا دارم بال بال می زنم ببینمت . اونوقت تو خیلی خونسردی!
 حرصمو رو درمیاری .
 _ آخی !
 دست انداختم دور گردنش و کشیدمش سمت خودم : خب زنگ می زدی میومدم .
 درسته کار داشتی ولی اگر زنگ می زدی میومدم .
 - خودت که دلت تنگ نمیشه به اینم که فکر نمیکنی که ممکنه دل من تنگ بشه بعدم اینکه گفتم شاید هنوز عصبی باشی .
 - ببخشید ولی من دیگه نمی تونم کاری کنم کارمه !
 _ میدونم !
 - پس چرا لب و لوجه ات آویزونه ؟!
 - نه خیرم آویزون نیست !
 - پس پیر شدی بیا بریم پوستت رو بکش این گوشه لبت که اومده پایین درست شه .
 آنجلا با مشت زد بهم : آراسپ ...
 - خب بابا من پیرم
 یه مامور اومد سمتم و پا کوبید : سرهنگ محمدی من رو فرستادن پیش جناب سروان علیاری و ایسم گفتن برگردین اداره.
 - باشه .
 - راستی تبریک میگم قربان .
 - بابته ؟!
 - شنیدم حکمتون اومده . دارین سرگرد میشین .
 - آهان مرسی .
 از روی نیمکت بلند شدم و دست آنجلا رو گرفتم و رفتیم توی محوطه بیمارستان .
 سوار ماشین شدیم .
 من : واقعاً دلم برات تنگ شده بود . بعد یه نگاه کردم بهش .

آنجلا یه لبخند زد : منم همینطور . نزدیکش شدم چادرشو رو کشید روی صورتمون ، قبل از اینکه ببوسمش یه نفر زد به شیشه ماشین آنجلا خودش رو عقب کشید و معمولی نشست من : لعنت به ...

شیشه های دودی ماشینم رو دادم پایین : بله ؟

سربازی که باید دم اتاق آبتین می ایستاد سر خم کرد : سروان علیاری رو دارن منتقل می کنن به بخش گفتم اگه هنوز نرفتن خبرتون کنم .

– باشه مرسی . برگرد سرکارت

– پا کوبید و رفت .

آنجلا : شانس آوردم شیشه های ماشینت دودیه . من میرم توهم سریع برو اداره .

– باشه .

– خدافظ

– خدافظ .

آنجلا از ماشین پیاده شد رفت منم رفتم اداره .

تازه رسیده بودم که فرزام اومد سمتم و پاکوبید : سلام ! جناب سرهنگ گفتن که کارتون دارن و سریع برین پیشش .

– باشه ! آزاد .

– مبارک باشه قربان .

– مرسی .

– شیرینی چی میشه !؟

– فردا ! فعلاً که حکم ابلاغ نشده .

رفتم توی دفتر سرهنگ محمدی سلام نظامی دادم و منتظر موندم .

سرهنگ محمدی : بیا جلو عیان ! سردوشی هات رو دربیار .

همونطوری که جلو میرفتم سردوشی هامو درآوردم . سرهنگ سردوشی های جدیدمو گذاشت روی دوشم و حکم رو داد دستم : اینم حکمت منتظر شیرینیم .

– چشم فردا میارم . سلام نظامی دادم .

سرهنگ : آزاد سرگرد عیان !

با شنیدن این جمله یه انرژی فوق العاده ای بهم دست داد ، حس می کردم یه جون تازه ای گرفتم .

شب بود و داشتم برمی گشتم خونه ام که کیان زنگ زد : الو آراسپ .

– بله ؟

– کجایی !؟

– تو راه خونه ام چطور !؟

– اگر کاری نداری پاشو بیا خونه ی من (صدای آرمان از پشت تلفن میومد : ولم کن

! علیرضا ولم کن .)

– چرا چیشده ؟

- تو بیا کارت دارم.
- صدای آرمانه که داره داد میزنه ؟ چشه ؟!
- تو بیا بهت می گم .
- اومدم .
سریع رفتم خونه کیان ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه . وارد سالن که شدم یه نگاه به خونه انداختم ، میز باری که همیشه گوشه سالن بود با تمام وسایل روش افتاده بود زمین و خورد شده بود . علیرضا اومد جلو : سلام .
- سلام کیان کو ؟ چه خبر شده ؟
- الان میاد میگه . آرمان یه گوشه سالن نشسته بود روی زمین ، دستش رو باند پیچی کرده بودن ، سرتا پا مشکی پوشیده بود و سرشو تکیه داده بود به دیوار . کیان از پله ها اومد پایین و یه کیف دستی داد دست علیرضا : بیا کیف خودشه توش وسایل بخیه هم باید باشه !
- بی حسی نداره .
- دو تا شیشه مشروب خورده بی حسی چیه ؟! بخیه بزن ازش خون نره .
- اومدیم و از سرش پرید مستیش تکلیف چیه ؟
- خوب تا نپریده بزن .
علیرضا نشست بغل دست آرمان و باند دستش رو باز کرد . خون آرمان دوباره زمین رو پر کرد ، آرمان زیر لبی چیزایی میگفت و گریه می کرد . میتونستم تشخیص بدم کیان چی می خواد بگه یه نگاه به کیان انداختم .
کیان : بیا بریم بالا !
- چیشده ؟!
- بیا بهت میگم .
با کیان رفتم طبقه بالا و توی اتاق کیان نشستیم . کیان : یادته گفتم آرمان از یه دختری توی دانشگاه خوشش میومد ؟!
_ اصل مطلب .
- میدونم عصبی میشی ولی باید اروم باشی .
- حرفتو بزن .
_ من خواهر ندارم که بگم حسنتو درک می کنم ولی ...
- کیان ...
- آرمان الان اون دختره رو پیدا کرده .
_ خب ؟
- آرمان از خواهرتو خوشش میومده ... هنوز بعد از ۵ سال خواهرتو فراموش نکرده ، هنوز گلوش گیره خواهرته .
بلند شدم و رفتم طبقه پایین ، آرمان و علیرضا کلنجان میرفتن آرمان : علیرضا ولم کن ، ولم کن برم .

علیرضا: کجا بری؟ وایسا آرمان .

- میخوام برم پیش سپیده ، میخوام یه بار که شده این ترس لعنتی رو بذارم کنار . ولم کن علیرضا ! ولم کن.

آرمان که تا اون لحظه ۱ دقیقه آروم نداشت کنار دیوار وایساد و سرشو کوبید به دیوار . کیان دوید و آرمان رو از دیوار دور کرد . کیان : چیکار می کنی آرمان؟! چیکار می کنی داداش من؟

آرمان با یه صدای تحلیل رفته گفت : کیان چیکار کنم؟ تو بگو .
علیرضا کنار من وایساده بود آروم دم گوشش گفتم : حموم کجاست؟
_چطور؟

- برو ، وان رو پر کن آبش یخ بشه .
- حالتش بد میشه .

- تو برو کاریت نباشه . علیرضا بعد از چند دقیقه برگشت و اشاره کرد که تمومه . رفتم جلو دست آرمان رو گرفتم راه افتادم علیرضا جلوی ما راه افتاد ، رسیدیم به حموم گردن آرمان رو گرفتم و سرشو بردم زیر آب . چند دفعه این کار رو تکرار کردم

آرمان : بسه ! بسه کیان ! بسه !

آرمان نفس نفس می زد و موهای خیسش توی صورتش پخش شده بود ، پیشونیش به خاطر ضربه ای که به دیوار زده بود زخم شده بود و خون میومد . آرمان که تا اون لحظه فکر می کرد کیان سرشو برده زیر آب با دیدن من جا خورد . من که عصبانیتیم هنوز سرجاش بود یه مشت زدم توی صورت آرمان . آرمان افتاد روی زمین و نشست .

کیان اومد و جلوم وایساد : حالا خوبه قرار بود عصبی نشی . آرمان ، پاشو داداش ! پاشو! کیان نشست کنار آرمان و صورتش رو نگاه کرد ؛ گوشه لبش خون میومد .
کیان : داغونی پسر ! داغون ...

من : خوب گوش کن آرمان ! اینو زدم که بدونی سره سپیده با کسی شوخی ندارم ، به قرآن قسم اگه بفهمم یه بار حتی یکبار سپیده رو اذیت کردی چنان بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا ، یه کاری می کنم که از زندگی کردنت پشیمون بشی . شاهین هم مثل تو میگفت عاشق سپیده است ولی تهش شده این الانم سپیده به خاطر اون آشغال ناراحتی قلبی داره ! حالا اگه می خوای دوباره به سپیده بگو که دوسش داری . ولی اگه سپیده بگه نه و تو دوباره اسمشو بیاری من میدونم و تو حالا خودت می دونی .

آرمان ساکت نشسته بود و چیزی نمیگفت . از خونه کیان زدم بیرون و رفتم خونه خودم . رسیدم خونه لباسامو عوض کردم و پیغامگیر تلفن رو روشن کردم .

پیغام اولم از آنجلا بود : الو آراسپ کجایی؟ امشب که شیفتت نیست . خدافظ
پیغام دوم هم از آنجلا بود : آراسپ نگرانم ساعت ۱۱ و نیمه . کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ اگه ببینمت ...

پیغام سوم از سپیده : الو آراسپ من وقت دکتور دارم ، دکتور آریایی گفته بود آزمایش بدم بعد دوباره برم پیشش . گفتم که خبر داشته باشی . خدافظ .
پیغام مال امروز بود سریع زنگ زدم به سپیده .
سپیده : بله ؟

- سلام کی میری دکتور؟!

- سلام فردا میرم . جواب آزمایشم رو امروز گرفتم .

- تنها نمیری فهمیدی یا نه ...

- چته؟! خپله خب چرا داد می زنی؟!

- همیشه خودت نری؟!

- چیکار کنم اگه نرم؟! موجی شدی؟!

- جواب آزمایش رو بده آنجلا بیره

- خب باید دوباره معاینم کنه . تو چته؟!

- هیچی خدافظ!

زنگ زدم به آنجلا : بله؟!

- آنجلا خوب گوش بده ببین چی میگم فردا نمیزاری سپیده بره پیش آرمان .

- سلام! منم خوبم .

- ببخشید! سلام!

- علیک سلام آقا! حالا چرا ندارم .

- سپیده پیشت که نیست .

- نه بگو .

- با آرمان دعوا شده میخوام آرمان خوب فکر کنه بعداً تصمیم بگیره اگه فردا سپیده

رو ببینه ممکن بدون فکر کردن با سپیده حرف بزنه پس نذار سپیده بره پیش آرمان تا

بهت بگم .

- چرا با آرمان دعوا کردی؟ مگه نگفتی چیزی نمیگی؟

- قرار بود تا وقتی بهم نگفته چیزی نگم امشب نشد . حرف گوش کن .

- باشه .

- خپله خب من کار دارم اگه کاری نداری به کارام برسم .

- مادر جون گفت که فردا بیا اینجا .

- چرا

- نمیدونم گفت که خیلی وقته پیش هم نبودیم بیایید شام بخوریم با هم .

- آخ گفتمی شام یه دقیقه گوشه رو میدی به بابا .

- چند لحظه وایسا .

- بابام : الو؟

- سلام بابا!

- سلام چی شده

-هیچی چیزی نیست زنگ زدم که پیغام سر هنگ محمدی رو بدم.
 - خب؟!
 - گفت باید شام بدین بهش؟
 - چرا؟!
 - ترفیع درجه گرفتم
 - مبارک باشه بابا! باشه شام هم میدیم. (بابام مامانم رو صدا کرد): لیلی پسرت سرگرد شده. (اسم مامانم لیلا بود اما بابام همیشه عادت داشت لیلی صداش کنه)
 صدای مامانم رو از پشت تلفن شنیدم: بگو به جون لیلا!
 پدرم - بیا خودت بپرس!
 مامانم: الو آراسپ جان سلام مادر چی شده؟ بابات چی میگه؟
 - سلام مامان! ببخشید دیگه باید شام بدین.
 - عیب نداره شام هم میدیم برای پسرم.
 - مامان من کار دارم فردا شب میبینمتون. کاری نداری.
 - نه مادر از من خدافظ!
 - خدافظ.
 آنجلا گوشی رو گرفت و: چرا زودتر نگفتی جناب سرگرد؟!
 - الان که گفتم. می دونی یاد چه روزی افتادم؟!
 - چه روزی؟!
 - همون روز که لباسم رو پیدا کردی و برای اولین بار فهمیدی که پلیسم.
 - دلم می خواد که با اون لباس ببینمت.
 - اون روزم گفتم بپوش میخوام ببینم چه شکلی میشی! مگه شکل خاصی باید باشم؟!
 - باید که نه ولی...!
 - ولی چی؟!
 - ولی اون موقع بیشتر دلمو می بری!
 - به حق حرفهای نشنیده لباس دیگه!
 - می دونم ولی اگه این لباس نبود! نه من بودم نه زندگیم اینطوری بود. باید ممنون لباست باشم.
 - آره! منم باید ممنون این لباسم باشم چون اگه نبود! تورو نداشتم!
 - شاید به این خاطر که توی این لباس بیشتر دوستت دارم.
 - شاید!
 - فردا میبینمت کاری نداری؟
 - نه برو به کارت برس!
 - خدافظ.
 - خدافظ!

- (روز بعد ساعت ۹ شب) آنجلا من رو کنار کشید : آراسپ خدا بگم چیکارت نکنه .
- چی شده مگه ؟
- هیچی دیگه امروز به بدبختی سپیده رو قانع کردم که نره مطب آرمان . خودم به جاش رفتم و برگه آزمایش رو دادم به آرمان
- بعدش ؟
- هیچی آرمان کلی عصبی شد که چرا خود سپیده نرفته پیشش مطمئن بود که کار تو منم گفتم که تو میخوای اون به حرفایی که می خواد به سپیده بزنه خوب فکر کنه .
- باهاش حرف زدم که قانع بشه تا وقتی که وضعیت سپیده رو بره نشده با عجله رفتار نکنن . سکوت کردم .
- آنجلا : آراسپ تو ... به اون روز انداختیش .
- کدوم روز ؟!
- دستشو با باند بسته بود ، زیر چشمش کبود بود ، پیشونیش هم زخم بود .
- نه همش .
- پس باهات چیکار کردی ؟ چرا انقدر داغون بود وضعیتش ؟
- من فقط یه مشت زدم بهش که احتمالاً کبودی زیر چشمش به خاطر همینه . یه سری شیشه و لیوان و میز شکونده که دستش رو بریده سرشم کوبیده به دیوار .
- چقد خوب شد که سپیده نیومد باهام وگرنه میترسید با دیدنش !
- فکر میکردم مغرورتر از این باشه که بذاره با اون وضعیت بیمار هاش بیان و ببینش .
- نذاشته بود .
- یعنی چی ؟!
- توی مطبش هیچکس نبود ! فقط چون قرار بود سپیده بره پیشش توی مطبش بود ، بقیه بیمار هاش رو کنسل کرده بود .
- تو از کجا میدونی ؟!
- خودش گفت حتی منشیش هم نبود . من با سپیده حرف بزدم؟
- نه
- چرا ؟
- خود آرمان باید بگه حرف زدن من و تو فایده ای نداره . وگرنه خودم میگفتم . راستی تو هر دفعه یه چیز تازه داری که من و غافلگیر کنه .
- مگه چیه ؟
- کی یادت داده روسریتو لبنانی ببندی . آنجلا خندید و : سپیده یادم داد . خوب شدم ؟
- آره ولی الان به هم ریخته ای . گیره کنار روسریش رو باز کردم با دقت روسریشو رو مرتب کردم و دوباره روسریش رو با گیره بستم . قبل از اینکه کسی ببینه پیشونیش رو بوسیدم .

سپیده سر رسید و با شیطنت گفت آه! آه! زن ذلیل بدبخت . حالمو بهم زدین! آراسپ
برو پیش سرهنگ مثل اینکه میخوان شطرنج بازی کنن با ، بابا آنجلا توهم بیا بریم
آشپزخانه جای اینکه اینجا وایسی مخ این شوهرت رو کار بگیری.
آنجلا : باشه اومدم .
آنجلا با سپیده رفت و منم رفتم پیش بابام و سرهنگ ...

فصل بیستم : آرمان و سپیده

(۳ هفته بعد) آنجلا خبر داده بود یه چند روزیه سپیده مریض شده . توی این روزا
کارم خیلی زیاد شده بود ، با وجود این باید می رفتم پیش سپیده ! کارم توی اداره زود
تموم شد و آماده شدم برم پیش سپیده . وضع پای آبتین خوب شده بود و تا چند روز بعد
برمیگشت اداره !

رسیدم خونه آنجلا با ناراحتی دم در وایساده بود و منتظر بود . ماشین رو توی حیاط
پارک کردم و رفتم توی خونه
من : سلام .

آنجلا : سلام .

_قیافت چرا اینطوریه!؟

- هیچی

- سپیده حالش چطوره!؟

- اصلاً خوب نیس . روز به روز بدتر میشه .

- چرا اینطوری شده یهو ؟

- نمیدونم !

پالتوم رو دادم دست آنجلا و بعد از سلام کردنم به بقیه رفتم اتاق سپیده . سپیده آروم
خوابیده بود لپاش از تب سرخ شده بود . دستمو گذاشتم رو پیشونیش ، از تب داشت
میسوخت !

سپیده بیدار شد : سلام دستات خیلی سرده !

- پاشو آبجی پاشو بریم دکتر !

- نه حالم خوبه !

- تبت زیاده پاشو آفرین !

- همین چند روز پیش رفتم دکتر !

- عیب نداره پاشو بریم

- نمی خواد داداش حالم خوبه .

آروم از روی تخت بلند شد و نشست یه لبخند کوچیک زد . میتونستم تشخیص بدم که ناراحته اونم خیلی زیاد .
من : سپیده چیزی شده؟!
- نه !

- دوباره رفتی پیش دکتر آریایی واسه قلبت ؟
سپیده سرشو انداخت پایینو آروم زیر لب گفت : آره رفتم !
- خب چیزی نگفت ؟ سپیده ساکت بود .
من : سرتو بگیر بالا ! سرشو آورد بالا و یه قطره اشک افتاد روی گونه اش . بغلش کردم ، هق هق های سپیده امونم رو بریده بود هیچوقت طاقت گریه کردن سپیده رو نداشتم .

من : نمی گی آرمان چی گفت؟!
- داداش ...

هق هق گریه اش نداشتم حرفشو ادامه بده .
من : باشه ! باشه آبجی نگو ...
بعد از اینکه آروم شد از اتاقش اومدم بیرون .
یاسمین اومد جلو : سلام دایی ! زینب و یاسمین چند روز پیش رسیده بودن تهران .
من : سلام !

- دایی ، خاله خوب شد؟!
- نه دایی ولی آگه تو بری پیشش شاید حالش خوب بشه ! برو آفرین . یاسمین دوید و رفت توی اتاق سپیده .

آنجلارو صدا کردم و رفتیم توی اتاقش
من : شماره لیلی رو بگیر !
- چرا چی شده ؟

- تو فقط شمارشو بگیر ! خب بگم چی ؟
- آدرس خونه آرمان رو بگیر
- نه

- چرا ؟

- برای اینکه میری باهش دعوا می کنی .
- می خوام بدونم چی به سپیده گفته .
- گفتم که میری ...

- آنجلا با من بحث نکن کاری رو که گفتم بکن .
آنجلا با ناراحتی گوشیشو برداشت و شماره لیلی رو گرفت . بعد از چند دقیقه آدرس آرمان رو گرفت . بدون اینکه منتظر بمونم راه افتادم به سمت خونه آرمان .
زنگ درو زدم . آرمان پس از چند لحظه اومد دم در . آرمان : سلام چی شده؟!

من که داشتم از عصبانیت منفجر می شدم با دیدن آرمان کنترلم رو از دست دادم .
رفتم سمتش و چسبوندمش به دیوار : به سپیده چی گفتی؟!
- چی شده

- جواب سوال منو بده !

- حرف دلمو ! هرچی که توی این ۵ سال مثل یه حناق گلومو گرفته بود و جرئت
گفتنشونداشتم.

- مگه به تو نگفتم تا وقتی وضعیت سپیده روبه راه نشده وایسا؟
- گفتم اونی ترسی رو که توی ذهنش حک کرده پاک کنه ! بهش گفتم که واسم مهم
نیس اون پسره ی عوضی چه تهدیدی کرده
تپش قلب اون به خاطر فشار احساساتیه که بهش وارد میشه نه چیز دیگه حالا حالا
این تپش درست نمیشه . بهش گفتم که اون شاهین آشغال رو فراموش کنه . گفتم که
نگران من نباشه همین ...

یقه آرمان رو ول کردم و تکیه دادم به دیوار پشتم
من : لعنت به شاهین ! لعنت به من ! لعنت ...

- چی شده ؟ برای سپیده اتفاقی افتاده ؟

بدون اینکه به بقیه حرفای آرمان گوش کنم یا جوابشو بدم رفتم خونه خودم .
(۲ روز بعد) هنوز داشتم به حرفای آنجلا فکر می کردم میگفت مادر آرمان زنگ
زده و برای آخر هفته قرار خواستگاری گذاشتن . آنجلا می گفت سپیده برای فردا
وقت داره پیش آرمان و حالشم خیلی بهتر شده .

آخر هفته بود و با اینکه کار زیاد داشتم خودمو برای مراسم خواستگاری سپیده حاضر
کردم ! یک کت شلوار قهوه ای سوخته تنم کردم با یه پیرهن کرمی . آرمان جلوی من
نشسته بود و مدام پیشونیش رو با دستمال پاک می کرد . یه کت و شلوار سرمه ای
پوشیده بود با یه پیرهن مشکی .

سپیده با خونسردی چایی رو به همه تعارف کرد و نشست . نگاهش رو دوخته بود به
زمین آنجلا آروم زد به دستم : انقدر با عصبانیت به این بدبخت نگاه نکن مگه طلب
داری ازش؟

- دست خودم نیست ...

- می دونم ولی سعی کن !

پدر آرمان یه لبخندی زدو : ماشالله ؛ هزار ماشالله . سپیده خانم دختر چیزی از
خانومیشون کم نشده .

پدرم : لطف دارین پسر شما هم از آقای چیزی کم نداره

- مثل اینکه پسرتون زیاد راضی نیستن !

مادرم : آراسپ دست خودش نیست یکمی زیاد رو سپیده حساسه شاید چون فاصله
سنیشون کمه .

مادر آرمان : همه برادرها اینطورین برادرمنم وقتی که حسین اومد خواستگاریم همین طوری بود کارد میزدی خونش درنمیومد . حالا بگذریم ، . والا ما قضیه بهم زدن نامزدی ۵ سال پیش رو از آرمان شنیدیم .

مامانم : بله خدا لعنت کنه اون شاهین رو

- بله واقعا الهی خیر نبینه که این دوتا جوون رو ازهم جدا کردن

پدر آرمان : خب خانم ها بهتره که از نفرین کردن دست بردارین امشب رو با اینچیزا خراب نکنید

پدرم : بله حق با شماست

مادر آرمان : خب اگر موافق باشید برن باهم حرف بزنین

سپیده : ببخشید من باید چیزی بگم .

مادر آرمان : بگو عزیزم !

_ من ... مبدونم که باید همون ۵ سال پیش نمیترسیدم و همه چیز رو میگفتم ولی

مادر آرمان : این حرف رو نزن عزیزم هیچی تقصیر تو نیست

پدر آرمان : دخترم ببخشید که این سوال رو می کنم دلیل دیگه ای که شاهین رفت چی بود ؟

- پدرش براش شرط گذاشت که اگر با دختر عموش ازدواج نکنه سهم الارثشو بهش نمیده . اونم گفت که می خواد با دختر عموش ازدواج کنه .

مادر آرمان لبخند زد : چه آدمایی پیدا میشن

من : حتی اگر این شرط رو نداشت باید میرفت شرکت شاهین رو سال پیش توی آمریکا و ایران به جرم قاچاق مواد جمع کردیم خودشم افتاد زندان هرچند که باید میکشتمش اما الان مثل اینکه دوباره آزاد شده منتها معلوم نیست کجاست

آنجلا : ای بابا تروخدا بحث اون آدم رو نکنید اونم امشب ؛ امشب شب شادیه برای آرمان و سپیده

مادرم : راست میگه آنجلا دهننون رو شیرین کنید

(دو هفته بعد ۲۷ بهمن ماه) جشن نامزدی سپیده و آرمان برگزار شد . قرار عقدشون برای یه ماه دیگه بود . هر دوی اونها تغییر کرده بودن شادی و خنده هاشون همه را خوشحال می کرد . سپیده مثل سابق شیطون و سرحال بود . آرمان توی کورس دو شب پیش که کیان ترتیب داده بود ، برنده شد . واقعاً دست فرمونش حرف نداشت .

همه توی این جشن دعوت بودن . آرمان یک کت شلوار شیری رنگ پوشیده بود با یک پیرهن سفید ، واقعاً جذاب بود ! سپیده هم لباسش شیری بود و زیباییش دوچندان شده بود . یاسمین و آریانا می دویدند دنبال هم و شادی می کردند دنیل که تازه راه رفتن یاد گرفته بود توی بغل نیلوفر بیتابی می کرد .

مادرم و مادر آرمان گرم حرف زدن شده بودند و می خندیدن . آنجلینا و بهزاد کنار هم نشستند و با هم حرف می زدند . منو آنجلا هم کنار هم نشستند بودیم ؛ دستشو گرفته بودم توی دستم . یه لباس لیمویی پوشیده بود و چشمای سبزش برق می زد .

چند تا از مهمون ها توی سالن خونه بودن و بقیه هم توی باغ نشسته بودن . همه سرگرم کارشون بودن ! یه نگاه کردم به اطراف از آرمان و سپیده خبری نبود داشتم با چشم دنبالشون می گشتم که صدای جیغ سپیده اومد . بلند شدم و دویدم دنبال صدا . صدا از یه گوشه خلوت باغ میومد . کسی اونجا نبود . آنجلا پشت سر من می دوید همه سمت صدای جیغ حرکت کرده بودن . رسیدم به سپیده . سپیده نشسته بود روی زمین و سر آرمان توی بغلش بود ! آرمان دستش رو گذاشته بود روی پهلوش و سعی می کرد لبخند بزنه و به سپیده می گفت که آرام باشه. لباس آرمان پر از خون بود و همینطور داشت خون ازش می رفت لباس سپیده هم خونی بود . من و کیان آرمان رو بلند کردیم و سوار یکی از ماشین ها کردیم . خودمونو رسوندیم به نزدیک ترین بیمارستان و بعد از پر کردن فرم آرمان رو بردن اتاق عمل . سپیده توی سالن جلوی در اتاق عمل وایساده بود و گریه می کرد ،

من : چی شد یهو ؟ کی اینکارو کرده ؟

- نمی دونم فقط دیدم آرمان تلو تلو خورد و افتاد زمین یکی دیگه هم از دیوار بالا رفت و پرید اونور .

- قیافشو ندیدی ؟!

- نه !! میدونم کار شاهینه ... ۴ روز قبل خواستگاری دیدمش به تهدیدش گوش ندادم من : اون دیدی حالت بد شده بود ؟

سپیده : آره ترسیده بودم ... گفته بود بالاخره یه بلایی سر آرمان میاره

آنجلا : بس کن! آراسپ ببرش خونه حالش خوب نیست ...

_ نه نمیرم

بعد از حدود یک ساعت و نیم دکتر رو دیدیم .

سپیده سریع رفت جلو : چی شد ؟!

- زخمش عمقی نبوده خوشبختانه فقط خون زیادی از دست داده که اونم حل می شه نگران نباشین ! سپیده که حسابی رنگش پریده بود بعد از شنیدن خبر افتاد زمین آنجلا و نیلوفر کمکش کردن و بردنش به محوطه بیمارستان . شب هم سپیده با پافشاری و لجبازی همراه مادر آرمان موند توی بیمارستان بقیه برگشتن خونه . رسیدیم به خونه که ماشین های پلیس رو دم در دیدیم همراه سرهنگ محمدی وارد باغ شدیم . آبتین با مسئول آزمایشگاه جنایی صحبت می کرد با دیدن سرهنگ محمدی اومد جلو و سلام نظامی داد . بعد از آزاد باش ما رو برد سمت میز و یه فیلم نشون داد . من : فیلم دوربین های دم در!

- آره . تو این پورشه مشکی رو می شناسی ؟

- نه

سرهنگ : شماره پلاکش رو برداشتی ؟

- بله دادم استعلام کنن ولی هنوز جوابش نیومده . فرزام اومد جلو ، پا کوبید و یه برگه داد دست آبتین .

آبتین با تعجب به برگه نگاه کرد : جواب استعلام شماره پلاک ماشین !
من_ خب ؟

آبتین- مال شاهینه ! یک هفته پیش هم خریده ...
من- سرهنگ آگه بزارین ...

سرهنگ- نه این پرونده برای آبتین فردا خودش می ره .
آبتین پا کوبید و راه افتاد . خونه تخلیه شد و روی در مهر زدن . من و آنجلا رفتیم
خونه ی من و بقیه راهی خونه خالم شدن .

رسیدیم خونه ، کلید انداختم و در رو باز کردم . آنجلا نشست رو یکی از میلا! دوباره
یه نگاه کردم بهش ؛ یه آرایش ملایم داشت ، یه لباس لیمویی پوشیده بود با یه دامن آبی
کاربنی که تا زانوش می رسید ، چشمای سبزش برق می زد . یه لبخند زد . رفتم سر
یخچال یه بطری آب برداشتم با یه لیوان آب . لیوان رو پر از آب کردم و دادم به آنجلا
!

آنجلا : مرسی !

بطری رو سر کشیدم .

آنجلا : معلوم نشد کی بوده ؟

- نه فقط یه مظنون هست .

- کی برگشته ایرانه ؟!

- مثل اینکه تازه برگشته . حدود یه ماه پیش

- وایی خدا پس سپیده به خاطر تهدیدهای شاهین اونجوری تب کرده بود

- به خاک سیاه می شونمش . زاده نشده کسی که آرامش خواهرم رو بهم بریزه !

- آراسپ !!

- هوم ؟!

- ازت خواهش میکنم ! لااقل یه امشب بهش فکر نکن

- سعی می کنم !

- می دونی یاد چی افتادم ؟

- چی ؟

- اولین باری که اومدم خونه ات برام تازگی داشت . هرچند اونموقع مرتب بود !

خندیدم : وقت ندارم جمع و جور کنم .

- عیب نداره من جمع و جور می کنم .

- با همین سر و وضع ؟

- آها ! نه ! چی کار کنم ؟

- فکر کنم توی کمد لباس مونده باشه ، برو نگاه کن ! فقط به چیز دیگه دست نزن

مخصوصاً میز . پرونده هام بهم می ریزه .

- خيله خب باشه .

رفت سمت اتاق که دم در وایساد : آراسپ بیا ببین !

- چی رو ؟
- هنوز جای مشتت روی دیوار هست . دیونه ای بخدا !
- لباساتو عوض کن دختر
- باشه ! بعد از یه ربع از اتاق اومد بیرون : ضبط رو روشن کن .
- واسه چی ؟!
- بدون آهنگ نمی تونم کارمو بکنم .
- نمی خواد بشین یه جا ! تو گشنه ات نیست ؟!
- فعلاً نه ! تو چی ؟
- یکمی زیاد
- تخم مرغ داری ؟!
- بازم تخم مرغ؟ خسته شدم از بس تخم مرغ خوردم
- چرا ؟ مگه هرشب تخم مرغ میخوری ؟
از اداره که برمیگردم وقت ندارم چیزی درست کنم بلدم نیستم !
_خب چیز دیگه ای نمی تونم الان درست کنم هیچی هم که توی خونه ات نیست !
در یخچال رو باز کرد و کنار وایساد : نگاه کن ! خالی خالی . فقط تخم مرغ داری و
گوجه و پیاز هویجم هست با دوغ و ...
- خوبه هیچی توش نیست !
- مگه گشنه ات نیست ؟
- چرا بابا یه املت بزن بخوریم سر و ته بندی شه !
- خیله خب
شام خوردیم و آنجلا شروع کرد خونه رو جمع کردن . منم روی مبل دراز کشیدم و
چشام و بستم .
آنجلا بالای سرم وایساد : آراسپ !
جواب ندادم .
آنجلا- آراسپ خوابی ؟!
- نه .
- پاشو برو توی تختت بخواب خب .
- اونوقت تو کجا می خوابی ؟
- روی مبل .
- نه بابا
- خب تو اینجا بخواب من توی اتاق . از روی مبل بلند شدم و آنجلا رو بغل کردم
آنجلا : چیکار می کنی دیونه ؟!
- راه حل من بهتر از راهکار های تو !
- خب تو که نگفتی راهکارت چیه .

_ الان می بینی . در اتاق رو باز کردم ، آنجلا رو گذاشتم روی تخت و خودم کنارش
 دراز کشیدم و بعد دستام رو قفل کردم دورش . آنجلا : آراسپ ولم کن خفه شدم !
 - هیس چقد حرف می زنی بگیر بخواب !
 - توروخدا ولم کن !
 - نخوام چی ؟ !
 _ به مادرجون بگم ؟؟
 _ چی میگی مثلا ؟ میگی شوهرم بغلم کرد ؟
 لباشو غنچه کرد : حالا ... (لباشو بوسیدم) آراسپ
 _ تقصیر خودته صد دفعه گفتم نکن لباتو اونجوری بعدم تلافی اونروز دم بیمارستان
 _ نوموخوام .
 خندیدم و دوباره بوسیدمش : منم نمیخوام
 خندید و بعد از شوخی کردن خوابش برد .
 (- فردا شب . ساعت ۹) آرمان و سپیده آروم باهم حرف می زدن .
 من : سپیده برو توی محوطه بیمارستان آنجلا توی ماشینم منتظرته .
 - باشه فقط چند کیلو ؟
 - چی
 - نخود سیاه !
 - هرچقد صلاح بود . سپیده یه لبخند زد و رفت
 آرمان : خب بگو !
 - تو ندیدی کی بود ؟
 - نه ! فقط حرف شاهین رو تکرار کرد
 - مگه شاهین رو دیدی ؟!
 _ چند روز پیش اومد و مطبم رو بهم ریخت .
 - چی گفت ؟
 - تهدیدم کرد ! گفت میکشمت ولی نمیذارم دستت به سپیده برسه
 - چرا الان میگی ؟!
 - گفتم یه وقت سپیده نگران میشه . حالا شاهین بوده یا نه !
 - آبتین گفت شاهد داره که دیشب جایی بوده توی همون ساعت ، ماشینشم قرض داده
 به دوستش . بالاخره گیرش می اندازم .
 - نگران سپیده ام .
 - چرا
 - شاهین دنبالشه .
 - تو نگران نباش . ترتیشو میدم ! تو فعلاً سرپاشو ، آخر این ماه عروسیمه .
 - مبارکه !
 - قربون شما !

سپیده و آنجلا وارد اتاق شدند من : اونوقت به من میگی زن ذلیل نگاه کن شوهر تو !
سپیده روشو کرد به آرمان : من شوهر زن ذلیل نمی خوام آقا حواست باشه . شوهر
ایده آلم نباشی یه کاری می کنم ایده آل شی .
آنجلا : خب ایده آلت چیه ؟!
سپیده خندید و : به قول خودم و فاطمی باید سگ سیبیل باشه !
آرمان : چی ؟! فاطمه میگه
– دخترخاله تورو نمیگم فاطمی سهیلی رو میگم !
– آها از کی باهمین دقیقاً؟
– رفیق ناب دوره دبیرستانم بود .
– چند تا دوست داری دقیقاً؟! جز بچه های دانشگاه
– بذار ! فاطمه ونسیم ونغمه و نفیسه و فاطمه فائزه و مائده و زینب و درسا و غزل و
نگار شیما و ... وای خدا چقد دوست دارم .
– نمیخواد بقیشو بشمری .
– بی جنبه ! خب من روابط عمومیم بالاست .
– بر منکرش لعنت !
– تازه کلی آدم رو نگفتم مثل نیلوفر ، پرستو ! زهرا !
– باشه ! باشه ! بسه
من و آنجلا یه لبخندی زدیم و خدافظی کردیم ...
همه چی طبق روال عادی زندگی پیش می رفت ، آنجلا برگشته بود خونه مامانمنا ،
آرمان و سپیده خیلی راحت به وضع سابقشون برگشته بودن دیگه نه از افسردگی
آرمان خبری بود و نه ناراحتی قلبی سپیده .
شاهین بخاطر مزاحمتهایی که درست میکرد و کلاهبرداری ۶ سال زندانی بهش
خورد همه چی برای جشن عروسی من و آنجلا آماده بود . همه خریدهها انجام شده بود
، کیان و آبتین و آرمان نمیداشتن برم خونه خودم و گفته بودن تا روز عروسی باید
پیش کیان باشم . کلید خونم رو داده بودم به سپیده و آنجلینا ، اون ۲ نفر هم می گفتن
که تغییر دکوراسیون دادن و همه چیز رو عوض کردن .

فصل بیست و یکم : ایرانا

(۱۴ اسفند - ۱ روز قبل از عروسی) شیرینی عروسیم رو دادم دست یکی از سربازها و خودم رفتم توی اتاقم . گزارش کار عملیات دیشب رو نگاه کردم و بردم از سرهنگ برای فردا مرخصی گرفته بودم و همه چی آماده بود . سرهنگ یه نگاهی به گزارشم کرد : آفرین کارتون خوب بود . امشب یه عملیات هست تو اینجا میمونی بعد از اتمام عملیات هم میری خونه !
- مشکلی هست ؟!

_نه امشب من و علیاری میریم عملیات .

- ببخشید سوال می کنم ولی می توئم پیرسم چرا منو معاف کردین؟!!

- میخوام خودم برم و عملکرد سروان رو بررسی کنم شاید نیاز باشه تشویقی بگیره .
- از اون نظر ! چشم .

- می تونی بری ! پا کوبیدم و رفتم اتاق خودم . همه چی رو بررسی و تنظیم می کردم دلم نمی خواست بگن بخاطر عروسیش حواسش پرته .
سرگرم کارهای خودم بودم که آبتین اومد توی اتاق و پا کوبید : جناب سرگرد این پرونده جدیدتونه !

- آزاد ! بذارش اینجا (به میزم اشاره کردم) آبتین پرونده رو گذاشت روی میز .
من : سروان گوشه دستت باشه

- چطور ؟

- همینطوری

بعد از اتمام کار توی اداره رفتم خونه کیان ، کیان و آرمان اومدن جلو .
کیان : به به سلام آقا آراسپ .

آرمان : سلام شادوماد چطوری ؟

من : سلام ! خسته ام امشب عملیات داشتیم ! کار اطلاعات سخت تر از عملیاته .
کیان : بیا برو بخواب (بعد با یه حالت مسخره بازی گفت) پوستت خراب میشه .
- یکی طلبت .

- بیا دکتر هم اینجاست تایید می کنه مگه نه؟!!

آرمان سر تکون داد : آره ! آره ! خراب میشه ... که این کلاً روی کار فردا تاثیر گذاره ! برو بخواب انرژی داشته باشی .

(من که اصلاً حواسم نبود به آرمان نگاه کردم و) : مگه فردا چیکار دارم !

آرمان یه پوزخند زد و گفت : هیچی همینطوری گفتم .

- باشه حالا هی تیکه بندازین نوبت منم میشه ! بابا یه چیزی بدین کوفت کنم لااقل مردم از گرسنگی .

آرمان : سپیده میگفت شکمویی باور نکردم ! گول ظاهر تو خوردم ...

کیان : بیا آخرین شام مجردیتو بخور که از فردا ... بعد به حالت شوخی شروع کرد به گریه کردن .

لیلی که تازه از راه رسیده بود دستشو زد به کمرشو و ایساد پشت کیان : که از فردا چی؟!

منو آرمان جلوی خندمونو گرفته بودیم ! کیان که جاخورده بود برگشت : ! سلام کی اومدی ؟

لیلی کفش های پاشنه بلندش رو درآورد . جواب : سوالمو بده !

_هیچی از فردا شام متاهلی می خوره ! ببین چقد فرق داره !

- که شام مجردی خوشمزه تره ؟

- نه !!

- باشه ! موردی نداره آقا کیا ازدواج که کردیم من شام درست نمی کنم تو برو پیش رفاقت شام مجردی بخور .

- نه به جون تو .

آرمان زد به بازوم : برو شامتو بخور خسته ای . منم میرم !

- کجا ؟!

- معلوم نیست ؟

- چرا معلومه ! برو ...

خوابم نمی برد ، به همه اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم . ۳ سال پیش فکر همچین روزی رو نمی کردم . یاد اولین باری افتادم که دیدمش : یه مانتوی آبی کاربنی پوشیده بود با یه شلوار لی جذب ، یه شال مشکی ، یه عینک دودی زده بود روی چشمش و تکیه داده بود به ماشینش ! شالش افتاده بود روی شونش و بی تفاوت نگاهم میکرد ؛ منم با موهای ژولیده و یه گرمکن مشکی و زیرپوش رفته بودم جلوی در خونه ... گوشه رو برداشتم و شماره آنجلا رو گرفتم .

می خواستم ببینم خوابه یا نه ! بعد از دو تا بوق آنجلا گوشه رو برداشت : بله ؟

- سلام ! خوبی ؟

- سلام ! مرسی . بیداری ؟!

- آره خوابم نمیره

- منم همینطور .

- چیکار می کردی .

- فکر می کردم .

- به چی ؟!

- به تو ...

_چه جالب

- تو چی ؟

- منم همین کارو می کردم .

- قانون یادها ... !!

- چی هست ؟!

– این قانون میگه که اگه به کسی فکر کنی اونم قطعاً به تو فکر می کنه و یادت می افته .

– کی گفته !؟

– سپیده به من گفت .

– من قبول ندارم . اگه به یکی فکر کنی که مرده چی ؟

– خب اون روحش همیشه کنار تو هست پس تو یادش می افته تازه قانون احساساتم هست !

– این یکی چیه ؟

– اگه به یه نفر یه حسی داشته باشی مثلاً ازش خوشت بیاد اونم قطعاً همون حس رو نسبت به تو داره حتی شده باشد یه ذره .

– قانونهای من در آور دیه

– نه خیر ثبت شدست .

– چی بگم .

– خیلی کنجکاووم .

– راجع به چی !؟

– این که سپیده و آنجلینا چه جوری چیدن خونه رو ...

– آهان آره منم میخوام ببینم .

– آراسپ !

– جانم !؟

– هیچی ...

– میگم بخوابیم بهتره . فردا صبح زود باید بیدار شیم .

– باشه شب بخیر .

– شبت بخیر .

(فردا صبح – روز عروسی ۱۵ اسفند) کیان : پاشو بدبخت ! باید بری دنبال عروس

ببریش آرایشگاه پاشو که بدبختی !

بلند شدم و حاضر شدم . یه صبحونه خوردم و آماده شدم آنجلا و سپیده رو رسوندم آرایشگاه و رفتم گلروشی ، ماشین رو گذاشتم گل بزخم و رفتم آرایشگاهی که قرار بود خودم برم . تا رسیدم آرایشگاه کیان و آرمان رو دیدم که با نیش باز نشسته بودن و منتظر من بودن .

آرمان : بدو دیگه دو ساعته منتظر تو بودیم بشین بجنب !

خندیدم و نشستم روی صندلی .

کار آرایشگر تموم شد و می خواستم بلند شم .

کیان : این طرفه تخت عقیق و ان طرف تخت عقیق سازده دوماد روش نشسته با ۱۵۰

رفیق . یار مبارک بادا ! ایشالا مبارک بادا

بلند شدیم و رفتیم دنبال ماشین و دسته گل . دسته گل رو تحویل گرفتیم . ۲۰ تا شاخه رز صورتی ! رفتیم خونه کیان و لباسامو پوشیدیم . جلوی آینه قدی وایسادم و نگاه کردم به خودم : یه دست کت شلوار مشکی با پیرهن سفید ، ساعتو دستم کردم و حلقمو توی انگشتم انداختم ، عطر همیشگیم رو زدم ؛ تنها چیزی که کم بود کراواتم بود . گذاشتمش توی جیبم و راه افتادم که برم دنبال آنجلا توی راه پله ها آرمان رو دیدم، یه کت شلوار طوسی پوشیده بود با یه پیرهن یاسی و داشت کراواتش رو درست می کرد

آرمان : کراواتت کو؟!!

– زحمتش گردن عروسه !! کار من نیست .

– چرا؟!!

– بلد نیستم ببندم ... همیشه خودش بسته ایندفعه هم خودش می بنده .

– خپله خب بجنب سپیده گفت که کارشون تمومه ...

رسیدم دم آرایشگاه ! یه ساختمون ۶ طبقه بود . زنگ آرایشگاه رو زدم . یه خانمی جواب داد : بفرمایید بالا آقا داماد . بعد هم در باز شد . آرمان و کیان که همراه من بودن کنار ماشین های خودشون وایسادن . رفتیم بالا ...

جلوی در وایسادم ، سرم پایین بود در زدم و در رو باز کردن . سرمو گرفتم بالا . آنجلا جلوم وایساده بود و لبخند می زد . توی این لباس چقدر خوشگل شده بود ، برق چشماش از همیشه بیشتر بود ، یه شنل توی دستش بود برای اینکه بندازه روی شونه اش ، لباس خودش دکلته بود و دستای سفیدش کاملاً معلوم بود .

سپیده : کراواتت کو؟

دست کردم توی جیبم و کراواتم رو درآوردم و گرفتم سمت آنجلا . شنلش رو از دستش گرفتم

آنجلا سریع کراوات را درست کرد : سرتو بگیر پایین !

سرمو گرفتم پایین ، آنجلا کراوات رو انداخت دور گردنم و سفتش کرد . شنل رو انداختم روی شونه اش و بند هاش رو گره زدم . سپیده کل کشید ، همه کسایی که اونجا بودن دست زدن . دست گل رو دادم به آنجلا ، دستشو گرفتم و رفتیم پایین سوار ماشین شدیم . قبل از سالن رفتیم باغ برای عکس انداختن . کارمون توی باغ تموم شد و راه افتادیم سمت سالن .

کیان و آرمان پشت ماشین ما بودن و بوق می زدن و از نیمه راه بود که آبتین و بهزاد هم اضافه شدن . بلاخره رسیدیم به سالن و بعد از یکمی معطلی وارد سالن شدیم . با مهمونا سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم روی صندلی . بعد از چند لحظه من و آنجلا بلند شدیم و رقصیدیم . بعد هم من رفتیم قسمت مردونه ، با همه سلام و احوالپرسی کردم و نشستیم سر جام .

بعد از حدود دو ساعت آبتین اومد : احضارت کردن ! باید برای شام کنار خانومت باشی.

کیان : من که گفتم از امشب باید شام بردگی بخوری ! عیبی نداره برو ... راستی
آرمان کو. ؟ پیداش نیست !

آرمان سر رسید : با من چیکار داری !؟
کیان خندید و زد به بازوش : اگر این سپیده خانم کار دستت نداد امشب ! از من گفتن
بود .

آبتین : خجالت بکش آرمان !

آرمان : چرا !؟

کیان : این رژ لب چیه ؟

آرمان با تعجب یه دست کشید روی لبش من که خنده ام گرفته بود به یقه اش اشاره
کردم : اونجا نه یقه ات !

آبتین : حالا خوبه عروسی آراسپه ! راستی باید فردا حال آراسپ رو بپرسیم ...

_حرف نزن بابا

آبتین_ آنجلا منتظره برین شام بخورید !

از اون سه نفر فاصله گرفتم و رفتم سالن خانم ها و پیش آنجلا نشستم و شام رو
خوردیم و بعد از یک ساعت مراسم تموم شد . همگی راه افتادن سمت خونه من !
صدای بوق سرتاسر راه بود و یک لحظه قطع نمی شد . چند تا از بچه ها زودتر
رسیده بودن و جلوی در خونه ضبط گذاشته بودن جلو در خونه هم حدود نیم ساعت
دخترها و پسرا رقصیدن .

مادرم و سپیده و آنجلینا دور آنجلا جمع شدن . سپیده اومد نزدیکم و برای اینکه
صداش به گوشم برسه نزدیک گوشم گفت : داداش ما آنجلا رو می بریم بالا تو هم پنج
دقیقه دیگه بیا !

_ باشه .

همه ی مهمونا رفتن فقط آرمان و کیان و آبتین و بهزاد مونده بودن .

بابام توی ماشین نشسته بود رفتم سمت بابام : بابا

_ بله ؟

- خسته این ؟

- نه ! حالا دیگه خیالم راحت و لی اینو بهت بگم به قول مادرت هیچ وقت شیشه عمر
زندگیت رو نشکون . دیگه چینی بند زن نیست که بخواد بند بزنه ! اگر هم باشه نمی
تونه این کار رو بکنه . بابام رو بغل کردم ؛ خانم ها اومدن پایین ، مادرم و ایساد جلوم
مادرم: نماز امشب یادت نره به آنجلا هم بگو بخونه !

_ چشم .

- دعایی رو هم که گفتم یادت نره . واجبه !

- چشم . مادرم رو هم بغل کردم .

مادرم : خیالمو راحت کردی آراسپ فقط منتظر یه چیز دیگه ام !؟

سپیده که کنار آرمان و ایساده بود با شیطننت گفت : خب دیگه ! مامان منتظر یه نوه است . بعد هم خندید . یه اخم کردم سپیده اومد جلو : اخم نکن داداش!

– چشم . بعد هم سپیده رو بغل کردم آنجلینا رو هم بغل کردم .

آنجلینا : جای آدونیا رو خیلی خوب پر کردی داداش ! ازت ممنونم اگر تو نبودی همه چی انقدر خوب نبود .

– آجی کوچولو ! بین این چیزایی که تو این ۳ سال به دست آوردم بعد از آنجلا تو بهترینی .

آنجلینا یه لبخند زد و کنار مادرم و ایساده .

لیلی : آقا آراسپ عروس خانم منتظره !

کیان : آره دیگه تو برو ما خودمون می ریم .

– باشه ، خدافظ ! رفتم بالا ، کلید انداختم و رفتم توی خونه ! آنجلا وسط سالن نشسته بود و دورش شمع روشن کرده بودن و یه سری گل سرخ رو دورش پرپر کرده بودن . نشستم و شمع ها رو فوت کردم .

من : پاشو نمازت رو بخون .

– من خوندم !

– وضو چجوری گرفتی با این آرایش ؟

– داشتم

– آها ! باشه پس و ایسا من نمازم رو بخونم وگرنه مامانم ...

– کله اتو می کنه !

نمازم رو خوندم و رو کردم به آنجلا : بیا بشین اینجا !

آنجلا نشست ، دستمو گذاشتم رو پیشونیش و دعایی رو که گفته بودن خوندم بعد نشستم کنار آنجلا . دستامو باز کردم و به آنجلا اشاره کردم که بیاد و توی بغلم بشینه . آنجلا خندید و نشست توی بغلم و سرشو تکیه داد به شونه ام : آراسپ !

– جانم ؟!

– خوشحالم ! خیلی !

– منم همینطور !

– چقدر این سه سال طولانی بود !

– سخت بود جز این که طولانی بود .

– آره خیلی سخت بود ! ولی حالا ...

– حالا تو مال منی همین ! به هیچی فکر نکن .

– باشه ! ولی خیلی جالبه !

– چی ؟!

– اینکه دو تا آدم متضاد همچین حرفایی به هم بزنن !

– یه چیزی بگم !

– بگو ...

- عاشقتم ! حالا این آدم که متضاد بوده با تو می تونه همچین حرفایی بزنه ؟
- آره ! عشق دست خود آدم نیست ... !
سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد . محو هم شده بودیم سرمو بردم جلو و لباشو بوسیدم .
حس می کردم گرممه ! دستمو بردم تو موهاش ! موهاش بهم ریخت و ریخت دورش
! دوباره نگاهش کردم آنجلا یه لبخند زد و سرشو آورد جلو لبامو بوسید ، آنجلا رو
می بوسیدم و ازش دست نمی کشیدم . آنجلا دکمه های پیرهنم رو باز کرد و ...
(۳ سال بعد) داشتیم از در خونه می رفتم بیرون که آنجلا صدام کرد : آراسپ !!
- بله ؟!
- شب داری میای لواشک بخر !
- چشم چیز دیگه نمی خوام ؟
- نه مرسی برو به سلامت !
- مواظب باش ! مامانم الان میرسه خداحافظ .
- خدافظ .
همه می گفتن توی این نه ماهه اخیر پشت کار و جدیتم بیشتر شده ! همه ی کارام رو
انجام دادم و سریع راه افتادم . از سوپر مارکت سر کوچه لواشک خریدم و رفتم خونه
آنجلا مثل همیشه با لبخند در رو باز کرد : سلام خسته نباشی !
- سلام خانم ! چطوری شما ؟
- مرسی لواشک گرفتی ؟!
- بله بفرمایین مامانم کو
- مرسی . دیدم دیر اومدی راضیش کردم بره ...
دستمو گذاشتم روی شکمش که جلو اومده بود : کی قراره بیاد معلوم نیست ! ۹ ماه
تموم شده بابایی ! نمیایی !
آنجلا خندید : فعلاً که قصد شام خوردن داره ، باهم شام خوردیم و آنجلا نشست روی
مبل و شروع کرد به لواشک خوردن .
توی دلم نگران بودم که نکنه آنجلا یا کوچولویی که قرار بیاد طوریشون بشه . توی
اتاق پشت میز نشسته بودم و غرق افکار خودم بودم که آنجلا جیغ کشید : آراسپ !
سریع دویدم و از اتاق خارج شدم
من : چی شده ؟!
- وایی آراسپ !
من که هول شده بودم نگاهش کردم : حالا چکار کنم ؟
- زنگ بزن مادرجون ! یا ... نمی دونم وای خدا !!!
- پاشو ! پاشو بریم بیمارستان ! پالتوش رو آوردمو و تنش کردم روسریش رو انداختم
روی سرش و بردمش پارکینگ . سریع سوار ماشین شدیم .
زنگ زدم به مادرم : بله ؟
- الو سلام مامان !

- سلام ! چیه آراسپ جان ؟
- آنجلا رو دارم میبرم بیمارستان .
- مبارکه مادر ! من و بابات هم الان میایم !
- من چیکار کنم ؟
- هیچی کاری نکن طبیعیه !
- باشه خدافظ !
- خدافظ .

آنجلا جیغ می کشید . زنگ زدم به آرمان : بله ؟!
من : آنجلا دردش شروع شده .
- من تخصصم قلبه زنان و زایمان نیستم که ...
- دکتر که هستی یه راهی بگو دردش کم شه .
- حواسشو پرت کن ! بگو به چزای خوب فکر کنه ! نفس عمیق بکشه کدوم
بیمارستان میرین ؟
- رامتین نزدیکترینه .
_ خيله خب خدافظ

گوشی رو قطع کردم و سعی کردم حواسشو پرت کنم بعد از اینکه رسیدیم به کمک یه
پرستار آنجلا رو از ماشین پیاده کردم . آنجلا رو بردن اتاق عمل و من فرم هایی رو
که داده بودن پر کردم ...

(فردا ظهر) همه جمع بودیم دور تخت آنجلا . سپیده با آنجلا شوخی میکرد . آنجلا :
سپیده نخندون منو دردم میگیره !
همه سرگرم بودن که پرستار با کوچولوی من اومد توی اتاق .
پرستار : بیا خانوم این گیس گلابتون شما دست همه ی بچه ها رو از پشت بسته !
ماشالله خیلی شیطونه ...

بعدم دخترمون رو داد بغل آنجلا .
آرمان : چقدر شبیه آنجلا خانومه !
سپیده : عمش فدانش شه ! بده ببینم این کوچولورو . آنجلا بچه رو داد دست سپیده .
آنجلا : خب پدرجون شما اسم انتخاب نمیکنید .
پدرم : نه عزیزم خودتون انتخاب کنید .
مادرم : زحمتشو تو کشیدی ! خودتم هر اسمی دوس داری انتخاب کن ...
آنجلا یه نگاهی به من انداخت ، یه لبخند زدم .

آنجلا : اسمشو میذارم ایرانا !
سپیده لبخند زد اما یهو اخماش رفت تو هم ، ایرانا رو داد بغل آرمان و دستشو گذاشت
روی دهنش و از اتاق دوید بیرون . آرمان ایرانا رو گرفته بود توی بغلش و از تعجب
خشکش زده بود . آرمان و سپیده و دوسال بود که ازدواج کرده بودن و زندگیشون
روی روال عادی بود .

آنجلا خندید : مبارکه مادر جون مثل اینکه خبریه !
– آره میدونم ! خودش دیر فهمیده وگرنه از قیافش معلومه .
من : بده من ایرانارو آرمان .
آنجلینا : آره برو ببین سپیده چشه .
کیان : معلومه دیگه ! الان آقا آرمان باید فکر کنه اسم بچه اشونو چی بذاره .
آرمان بدون حرف ایرانا رو داد به من و از اتاق دوید بیرون .
پدرم توی گوشش اذان گفت و : اسمت رو میذاریم ایرانا ... بعدم ایرانا رو داد بغل من
ایرانا توی بغلم آروم خوابیده بود . آرمان راست میگفت شبیه آنجلا بود .
من : ایرانا ، ایرانا کوچولوی من ...
پایان